

کوشه ای از تاریخ ایران
اسرار جاسوسی المانی
در عتبات فارس



ترجمه: جمشید یگداری

گوشه‌ای از تاریخ ایران

در جنگ بین الملل دوم

اسرار جاسوسی آلمان در عشایر فارس

اثر :

شولتز هولتوس جاسوس آلمانی

ترجمه :

جمشید پیگاری



ارزشات بنگاه مطبوعاتی کوشنبرک

چاپ زندگی

تلفن ۳۵۵۵۳

فصل اول

سرگذشت من یکی از عجیب ترین و پرماجرترین داستان ها و در عین حال شامل بهترین و گرانبها ترین سالهای زندگیم میباشد .
سالهایی که قسمتی از تاریخ باراده پروردگار با اشك و خون سپری گشت و پراز خطاها و کارهای بزرگ بشر بود .

سرگذشت من از يك نقطه سفید روی نقشه جغرافیا شروع شد .
این نقشه در بمد از ظهر یکی از روزهای ماه فوریه ۱۹۴۱ روی میز تحریر من گسترده شد و من در عالم خیال بخط فرضی که از نقطه سفید واقع در باکو تا خسروآباد و از سرحد ایران تا داغستان امتداد داشت خیره شده بودم .
مأمورین مادر کلیه قسمتهای جنوب روسیه با موفقیت مأموریت خود را انجام داده و نتیجه کشفیات و اقدامات آنان که تعیین موقعیت فرودگاهها ، کارخانه ها - ایستگاههای راه آهن و قلاع و استحکامات نظامی بود در نهایت دقت با علامت رمز روی نقشه ثبت شده بود .

اما قفقاز یعنی همان نقطه سفیدی که در حکم قلب سازمان بزرگ صنعتی روسیه بشمار میرفت و نفت را مانند خون بارگهای فولادین از پالایشگاه بکارخانجات و مراکز صنعتی روانه می ساخت هنوز متأسفانه روی نقشه معلوم و مشخص نشده بود .

موضوع یأس آور آن بود که کلیه مساعی و تلاشهای مانیز برای شناختن این مرکز حساس و حیاتی باین بست مواجه شده بود .

چندی قبل موفق شدیم در بین اعضاء يك هیئت نژادشناس که تحت سرپرستی یکی از پروفیسورهای دانشگاه جهت مطابقت در احلاق و آداب طایفه

لاسن بمرز ترکیه و شوروی عزیمت مینمودند ، دونفر از لایق‌ترین وزیرک-ترین مأمورین خود را بنام کرشمار نژادی قالب بزیم تابتوانند از وضع جغرافیائی آن حدود اطلاعاتی کسب نمایند.

این مأمورین در مراجعت اطلاعاتی که از لحاظ علمی بسیار گرانها بود بارمغان آوردند ولی این اطلاعات دردی را دوانمی کرد و منظوری را که ماداشتم برآورده نساخته بود.

لذا یکی دیگر از مأمورین زبردست ولایق اداره اطلاعات تحت عنوان کنسول آلمان بتبریز اعزام گردید.

ولی او هم متأسفانه نتوانست بابا کو رابطه‌ای برقرار نماید زیرا چند روز بعد از ورود او به تبریز یکی از خانم‌های کلیمی که با کمک او از برلن فرار کرده بود او را در خیابان دید و شناخت و ماجرایی فرار خود را با آب و تاب فراوان در شهر منتشر کرد و از همه کلیمیهاتقا ضامنود که در صورت لزوم و احتیاج از هیچ‌گونه کمک و مساعدت نسبت به مأمور زبردست اداره اطلاعات آلمان دریغ نمایند.

از تاریخ انتشار این شایعه کسی از سرنوشت کنسول آلمان اطلاعی ندارد.

اطلاعات دستگاه انتلیجنت سرویس لندن و پاریس نیز از ما بیشتر نبود و طبق گزارش مأمورین آنها در اطاقهای خود چشم به نقطه قفقاز دوخته و در مقابل همان نقطه سفیدانگشت بدهان حیران مانده بودند .

بدبختانه ستاد کل نیروی هوائی و زمینی که قرار بود این قبیل اطلاعات را در اختیار آنها بگذاریم بهیچوجه اعتنائی باین موضوع که دیگران هم نتوانسته‌اند از نقطه سفید اطلاعاتی بدست آورند نکرده و بی‌خبری ما را حمل بر بیم‌رذکی و بی‌لیاقتی میکردند.

صدای کلنل «فن‌هیمر» نیز در تلفن هر روز خشن‌تر شده و به تدریج لحن مودبانه خود را از دست میداد.

برای رهائی از این وضع مبیایستی راه‌چاره‌ای پیدا نمود و بهمین دلیل وقتی صدای ماشینهای تحریر ادارات قطع شد و تلفن‌ها تقریباً از کار افتاد و بدین وسیله پایان کار اداری اعلام گردید، نقشه‌روی میز را جمع کردم

و در کاو صندوق گذاشتم و سپس با عزمی راسخ در راهروئی که با طاق «بیکن براک» رئیس اداره منتهی میشد برافشادم. وقتی وارد طاق شدم گفتم:

«کلنل-میل دارم مأموریت با کورا شخصاً داده دار شوم و چون متجاوز از دو سال است که در اداره مرکزی کار میکنم فکر میکنم قبول این مأموریت اشکال قانونی نداشته باشد.

در این صورت اگر اجازه فرمائید از طرف وزارت خارجه خود را بعنوان کنسول تبریز قالب بزنم.

کلنل ابرو انش را گره انداخت و گفت:

«تبریز؟ آنهم بعد از افتضاح اخیر؟»

- بله، هرچه باشد باز هم تبریز برای کارما از سایر شهرهای ایران مناسب تر است.

زیرا منطقه آذربایجان که با خط مرزی ایران و روسیه بدو قطعه تقسیم شده است و بر هر دو اقلیت یکنوع رسوم و آداب حکومت میکند بهترین نقطه ای است که شرایط ایده آلی لارم را جهت دسیسه و ضد جاسوسی دارا میبشد.

کلنل قدری سرش را بحال شك و تردید تکان داد و ناگهان بمن خیره شد

کلنل قدی بلند و موهائی خاکستری داشت و طی چندین سال خدمت همائات شده بود که او مردی چاره اندیش و بر تمام فعالیت های مأمورین بادقت نظر نظارت میکند و باینکه حق تشریک مساعی و همکاری شدیدی در او وجود داشت معینا بهمه امور با دیده واقع بینی نگاه میکرد و بشدت از خیال پردازی و خیال باقی احتراز میجست.

بالاخره بعد از آنکه کلنل مدتی خیره خیره بمن نگاه کرد گفت: «شما باید بدانید که این کار از لحاظ تشریفات اداری مشکلات زیادی دربردارد.

وزارت خارجه از واقعه اخیر سخت دلسرد و ناراحت شده است. اتل سفیر کبیر آلمان در تهران شمارا خلع سلاح خواهد کرد بدین معنی که جلوی اقدامات شما را خواهد گرفت و از آن گذشته رقابای خودتان یعنی مایر و

گاموتا را هم نباید فراموش کنید .
فکر نمیکنم آن دوجوان بشما اجازه بدهند که لقمه آنها را از
دمانشان بقاپید .»

- کلنل ، همه اینهارا میدانم .
- باین ترتیب بگوئید ببینم چه میخواهید بکنید؟
- در تهران با اتل ملاقات و مذاکره خواهم نمود .
با کمی تردید مجدداً اظهار داشتیم من هر لحظه برای این مسافرت
آماده‌ام البته اگر اداره اطلاعات اجازه دهد .
کلنل لبخندی زد و گفت:

- ترتیب این مسافرت داده خواهد شد . فردا هم بارئیس صحبت میکنم
ولی خطرات احتمالی این مسافرت را خودتان شخصاً باید متقبل شوید و
میدانید [ادمیرال] کاناریس عقیده دارد که خودداری از يك عمل بهتر از
انجام همان عمل بنحو غلط است و ضمناً این را هم باید بدانید که در ملاقات
با اتل فقط ده درصد ممکن است شانس باشما یاری کند .
با صدای کوتاه و مقطعی گفتم:
- این را هم میدانم .

گلوی من از هجان خشك شده ولی حس کردم که دیگر چیزی باتخاذ
تصمیم نهائی باقی نمانده است .
وقتی از اداره بیرون آمدم باد بهاری شاخه‌های خشك و برهنه درختان
را برقص در آورده بود .

بوته‌های گل در باغها جانی تازه بخود گرفته و جوانه‌های سبز تك تك روی
شاخه‌ها خود نمائی می کرد . در آلمان بهار نیز زودتر شروع بكار
کرده بود .

مسافرت من تحت عنوان دکتر «برونوشولتز» با زری دولت و مأمور
وزارت کشور آغاز گردید .
حکم اداری من حاکی از رسیدگی به مسائل مربوط بمدارس و
سیاست کلیسا بود .

من هیچوقت نسبت بخبرنگاران روزنامه‌ها جسادت نورزیده‌ام چون

این عده از مردم دائماً مجبورند چشم و گوش خود را بازنگهدارند و با جمع آوری اخبار طبع قناع نشدنی مردم را سیروراضی نگهدارند. •
این همه جنب و جوش بآنها فرصت نمیدهد از زیباییهای محیط لذت ببرند. چلچله هم برای اینکه شکم بچه اش را سیر نکند دارد مجبور است دائماً در پی شکار حشرات باشد و از درک زیباییهای طبیعت محروم بماند مأمورین مخفی نیز تصادفاً همین حال و روز نامه نگاران و چلچله ها را دارند و بجیزی جز مأموریت خود نمیتوانند فکر کنند.

برای مسافرت از روسیه ویزای ترانزیت گرفته بودم. اداره راه آهن وابسته بسازمان اطلاعات بمن دستور داده بود که از راه مسکو- کراکو- گروسنی و باکو بمسافرت خود ادامه دهم و طبق همین دستور موظف بودم حتی الامکان شماره تعداد واگن ها و محتویات آنها را یادداشت نمایم و ضمناً مراقبت نمایم که در اطراف خطوط آهن چه بناها و کارخانجات و فرودگاه های جدید تاسیس شده است و باز هم مأموریت داشتم که محل و موقعیت انبارهای ذغال سنگ و انبارهای نفت را تعیین و فوراً گزارش کنم. •
باین ترتیب مجبور بودم هر نیم ساعت یکبار بمستراح ترن بروم و مشاهدات خودم را یادداشت نمایم.

برای رفتن بمستراح بهانه پیدا کرده بودم و بهم سفرم که يك ارمنی و مدیر عامل نفت بود گفته بودم که مثانه ام سرماخورده است. این بهانه باعث شد که صحبت مادون فردر نهایت آرامش فقط در اطراف يك موضوع که آنهم بیماری مثانه بود دور بزنند.

این استتار از نظر من مهم و اساسی بود زیرا حس کرده بودم که مقامات اینتوریست و اداره مسافرت در مسکو و بشفل و وظیفه ای که در گذرنامه نوشته شده بود ابداً توجهی نکرده و نظرشان فقط به شخص من جلب شده است. •
وقتی وارد باکو شدم مورد توجه خاص و مودبانه بنگاه اینتوریست قرار گرفتم و بایک خانم بسیار زیبا که در ایستگاه باستقبال آمده بود مواجه شدم. لباس این خانم مطابق آخرین مد روز ولی از شکل و قیافه درست شبیه کاراکترهائی بود که در داستان های قرن نوزدهم نوشته شده است.
رفتار این خانم طوری بود که نشان میداد حاضر است تمام وقتش را

در مصاحبت با من بگذراند ولی وقتی پیشنهاد کرد باتفاق از بالایشگاه نفت بازدید کنیم گفتم :

— خانم عزیز لطفاً توجه بفرمائید. ما يك مثلی در آلمان داریم که میگوید دپا تو باندازه گلیمت دراز کن « و همانطور که يك خانم زیبا نباید سیاست علاقه داشته باشد من هم که شغلم بازرسی امور فرهنگی است بهمین يك کار قناعت میکنم و به نفت و این حرفها کاری ندارم .

خانم زیبا با این جمله من قدری هساج و واج ماند و سپس شروع به خندیدن نمود .

تأسیسات نفت در باکو از لحاظ علمی بسیار شایان توجه و علاقه ما بود ولی در آن موقع موقعیت اقتضا نمیکرد جانم را بیهوده و بی موقع بخطر بیاندازم لذا از قبول پیشنهاد او خودداری کردم .

عصر آن روز بمن و خانم در هتل خوش گذشت . و چون از اهل ریکا بود و من نیز بشهر ریکا آشنائی داشتم صحبت ما دو نفر در اطراف دوستان مشترك گرم و طولانی شده بود .

خانم زیبا چون در ضمن صحبت چندین بار راجع بشغل و منظور اصلی مسافرت من سئوالاتی نموده بود گفتم :

« بطهران میروم تا مدرسه صنعتی آلمان را از نزدیک بازدید و بازرسی کنم و ضمناً بطوریکه قانع کننده باشد گفتم اینکار را فقط از لحاظ ماموریتی که دارم انجام میدهم و در باطن پی فرصتی میگردم که بتوانم هر چه زودتر راجع به مذهب زرتشت و ایرانیان آتش پرست تحقیق کنم . در زندگی خصوصی نیز فلسفه مذاهب را مطالعه میکنم و از اینکار لذت میبرم .

وقتی صحبت تمام شد خوب بقیافه اش نگاه کردم و او در حالیکه يك لبخند مصنوعی بلب آورده بود صورتش را بسمت دیگری برگرداند و طوری ژست گرفت که حس کردم بالبخند میخ. و اهد بهر روی افکار درونی اش سرپوش بگذارد .

هنگام خدا حافظی صمیمانه از یکدیگر تشکر کردیم این ابراز صمیمیت هم مثل همه حرفها بمن ظاهری و ساختگی بود . وقتی چند قدم دور شد گفت : — در مراجعت اگر میل داشتید از باکو دیدن کنید بمن اطلاع دهید .

منظور و اقامی منهم همین بود .

هرچه به طهران نزدیک تر میشدم اضطراب و نگرانی بیشتری در من مستولی میگردد . در برلن قبل از حرکت به طهران کلیه اطلاعاتی را که فکر میکردم درباره اتل لازم باشد تهیه و جمع آوری نموده بودم .

دروازت خارجه باتل مانند يك خروس جنگی که بحریفای قوی تر از خود حمله کرده و آنها را با حملات شدید شکست میدهد نگاه میکردند و رویهمرفته اورا مردی خشن و خطرناك میپنداشتند .

در طول مسافرت بارها برای مدت چند ساعت راجع بملاقاتی که قرار بود با اتل بعمل بیاورم فکر کرده بودم و در ذهنم بایک شخص خیالی بیازی شطرنج مشغول میشدم و برای حرکت هر يك از مهره های طرف راه حل تازه ای پیدا میکردم . کسی که با این وضع مسافرت میکند نمیتواند تمام چیزهایی را که می بیند بخاطر بسپارد .

در نتیجه تصویر این مسافرت نیز در ذهن من بصورت تاریک و مبهمی در آمده است . از این مسافرت تنها دو خاطره باقی مانده است که هنوز نتوانسته ام آن را فراموش کنم . یکی از این خاطرات ورود به بندر پهلوی و مسافرت در کنار دریای خزر است .

زیرا فقر و تهیدستی در بندر پهلوی با آنچه که در روسیه دیدم و سخت تحت تأثیر قرار گرفتم تفاوت بسیار داشت . فقر و بیچارگی در بندر پهلوی در زیر پرده ای از زیباییهای طبیعت پنهان شده بود و با اینکه مغازه ها پر از کالا بود معلوم بود که در بندر پهلوی فقر عمومی فقط زائیده طبع درویش مسلکی و در روسیه زائیده سازمان دولتی است .

تهران اثر عجیبی در من باقی گذاشت و من هیچوقت منظره زیبای شهر تهران را که در دامنه البرز بین دو کوه بزرگ و باشکوه توچال و دماوند محصور شده است فراموش نخواهم کرد .

باری وقتی وارد تهران شدم فوراً وسیله درشکه بسفارت آلمان رفتم . سفارت آلمان که در مرکز و در بهترین منطقه دیپلماتیک شهر قرار دارد مرا بیاد گرووالد در حومه برلن انداخت .

درست نیمه روز بود که بسفارت رسیدم و فوراً سراغ آقای ...

مأمور اداره اطلاعات آلمان که در تحت عنوان آتاشه تجلوتی، سفارت آلمان در تهران قالب شده بود گرفتم و منظورم این بود که قبل از برخورد و مذاکره با ائل از اوضاع و زمینه سیاسی روز اطلاعاتی کسب کنم .

پس از ورود به عملیات مجلل سفارت موفق شدم اشپخت را در یکی از اطاق های كوچك ولی بسیار زیبا و تزئین شده سفارت خانه پیدا کنم .

اشپخت جوانی برازنده و لباسی بسیار عالی که برای شرکت در فعالیت های اجتماعی کاملاً مناسب بود بتن داشت . خودم را معرفی کرده و پست سیاسی را با او تحویل دادم . وقتی مشغول صحبت شدیم از همان لحظه اول شروع بکله و شکایت از ائل نمود و گفت او فکر میکند که من شبها فقط به صرف خوشگذرانی و تفریح در کافه ها و کاباره ها پرسیه میزنم و اما دلیل این که چرا اینکار را میکنم آنست که با اشخاص تماسهایی بگیرم و اطلاعاتی را که از لحاظ مأموریت برایم ضروری است کسب نمایم و شما فکرمیکنید من تا چه اندازه بخانم هائی که این اطلاعات را برای من بدست میآورند مدیون باشم ؟

وقتی این جمله را ادا کرد ، نگاهش را بچشمانم دوخت تا ببیند حرف های او را تصدیق میکنم یا نه ولی من در جواب فقط سرم را تکان دادم زیرا گزارشهای او را در برلن مطالعه کرده بودم و میدانستم منظورش چیست . گزارشات او همه حاکی از ازار اجیف مردم در ضیافت ها و شایعات بی سروته بازار یها بود .

من از سوابق اشپخت کاملاً اطلاع داشتم . او سر بازی لایق و مردی بی نهایت شجاع بود و در این مورد تقصیر عمده متوجه اداره اطلاعات بود که چنین مأموریت مهمی را بعهده او واگذار کرده بود و اشپخت بیچاره تقصیری نداشت . و بهمین دلیل با اینکه اطلاع داشتم از احضار او ببرلن صحبتی نکردم و فقط با او گفتم :

«منظور من از ملاقات با شما آنست که ببینم تا چه اندازه میتوانم بحمايت و پشتیبانی های ائل در مورد انتصاب خودم بسمت کنسول تبریز امیدوار و دلگرم باشم ؟»

اشپخت خنده تلخی کرد و گفت :

«گرفتن این شغلا از ائل درست مثل آنست که يك حيوان دریائی را بخواهی بخواندن سرود مذهبی و ادا کنی»

دو ساعت بعد با اتل ملاقات کردم . سفیر در اطاق بسیار بزرگ و زیبایی که پنجره های آن بمحوطه چمن کاری مشرف شده بود کار می کرد . این منظره بار دیگر مرا بیاد گرو نوالد برلن انداخت . اتل مردی کوچک اندام و چهره ای خشن وزیرك داشت و معلوم بود که آرمی است فعال و بسیار جسور .

اتل با آغوشی باز ولی کاملاً تصنعی و اغراق آمیز از من استقبال کرد . پس از دست دادن هر دو رو بروی هم نشستیم و فقط میز بزرگ تحریر بین من و او حایل بود صحبت ما با نعارفات معمولی از قبیل سیگار؟ مشروب؟ چه میل دارید؟ و چند سؤال درباره مسافرت آغاز شد .

در ضمن اینکه راجع بموضوعات بسیار ساده و عادی صحبت می کردیم آشکارا حس کردم که اتل با چشمانی بسیار کنجکاو بمن خیره شده است و بنا بر نقشه ای که قبلاً طرح کرده است میخواهد مرا تحت تسلط خود در آورد .

صحبت جدی ما از گله و شکایت درباره اشیخت شروع شد .

اتل گفت :

« اشیخت موجود عجیبی است درباره امور جاسوسی و ضد جاسوسی درست مثل يك میمون فکر میکند او خیال میکند شغلش آنست که با خانمها و زنان فاحشه سر و کله بزند و تمام وقتش را در کلوب های شبانه تلف کند » .

اتل انتظار داشت در جواب او حرفی بزنم ولی من سکوت را جایز می شمردم .

لذا مجدداً اظهار داشت :

« از همه بدتر آنکه اشیخت با فعالیت های مسخره خود هدف نهائی ما را هم در معرض خطر قرار داده است . در اینجا دو نفر ما مورد توجه بسیار لایق از سازمان S . D داریم و هر دو نفر شاید بیش از یکی دو مرتبه از اشیخت گله و شکایت کرده اند » .

من گفتم :

« اداره اطلاعات را از این موضوع مستحضر میکنم »

واضافه کردم که درمراجعت مرا نزد امیرال خواهندفرستاد و تصور میکنم باتسلیم يك گزارش بمقامات رسمی انتقال يك چنین آدم مزاحمی خالی از اشکال باشد .

اتل نگاه عجیبی بمن انداخت و چون بین اداره اطلاعات و سازمان S . D . ناسیونالیست ملی عداوت و دشمنی وجود داشت انجام چنین عملی را از من انتظار نداشت و بهمین دلیل نگاهش مملو از بی اعتمادی و سوءظن بود .

در این موقع گفتم :

« جناب آقای اتل مبل دارم بسمت کنسول تبریز منصوب شوم و استدعا می کنم در این مورد بذل مساعدت فرمائید . با اداء این جمله لبخند پیروزمندانهای روی صورتش نقش بست و میخواست حرفی بزند که من مهلت ندادم و بلافاصله اظهار کردم : « جناب آقای اتل اجازه فرمائید موقعیت را از دریچه چشم اداره اطلاعات نگاه کنیم و باین ترتیب مشکلات و لزوم تشکیل يك گزارش کاملاً جامع و فوری از وضع منطقه با کورابرای او تشریح کردم و تاکید نمودم که تبریز از نقطه نظر کار و هدف مابهمترین پایگاه محسوب میشود و تصور میکنم با کمی تشریک مساعی از طرف شما بتوانم ترتیباتی فراهم کنم که بنفع هر دو طرف تمام شود . در این موقع با صدای آهسته و محرمانه ای گفتم :

« اشیخت به برلن احضار شده است » و من بمسئولیت خودم تقبل میکنم از کلیه گزارشاتی که از تبریز به برلن مخابره می شود يك رونوشت بشما تقدیم نمایم »

تعهد من برای افناع حس جاه طلبی او بسیار موثر واقع شد زیرا می دانستم کلیه دیپلمات ها برای رونق بخشیدن بگزارشات خود و مخصوصاً برای جلب توجه ربین تروپ چقدر بباخبار محرمانه احتیاج و علاقه شدید دارند .

اتل پلك چشمایش را بهم نزدیک کرده و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود ولی پس از لحظه ای سرش را بلند کرد و بآنکاهی نافذ بصورت من خیره شد و گفت :

» پس باین ترتیب شما باید در تبریز بنحوی وارد صحنه سیاست شوید که با کنسول قبلی کاملاً متفاوت باشد .
این جمله را طوری جدی ادا کرد که حتی المقدور از شکست مجدد
احترار کند .

من میدانستم که پیروز شده‌ام ولی او مثل همه مستبدین میل داشت که تا سرحد امکان پرستی خود را حفظ نماید و بهمین مناسبت دستور اتش را با آهنگ و روشی يك فرمانده بمن ابلاغ میکرد . دستور اتش بدین قرار بود که بایستی بسمت نایب کنسول بتبریز بروم و در تمام ساعت اداری در کنسولگری مشغول خدمت بوده و در زندگی از اصول و روش بورژوازی پیروی نمایم .
اتل وقتی چشمش به حلقه ازدواجی که در انگشت دست راستم بود افتاده گفت :

» مخصوصاً تاکید میکنم که همسرتان را هم همراه بیاورید»
اتل بیش از این نمی‌توانست با گفته‌هایش مرا خوشحال و دلشاد سازد .
من از شرایط مشکل و سختگیری اداره اطلاعات در مورد مامورین اعزامی بخوبی واقف و آگاه بودم و چون در همین موقع اتل مجدداً موضوع همراه آوردن همسرم را تاکید کرد ، گفتم :

» جناب آقای اتل من این موضوع را در برلن مطرح خواهم نمود و سعی می‌کنم که موافقت آنها را جلب نمایم .

اتل بعد از این مذاکرات کاملاً نرم شده بود و آدرس یکی از پانسیونهای آلمانی را در طهران بمن داد و توصیه کرد حتماً با شخصی بنام فرانک که از قدیمی‌ترین و معتمدترین آلمانی‌های مقیم ایران است ملاقات و مذاکره نمایم .

خدا حافظی ما با وضعی بسیار محترمانه و اطمینان بخش صورت گرفت و در آن لحظه شاید هريك از ما چنین تصور میکرد که بهتر توانسته است حرفش را بدیگری بقبولاند .

بعد از این مذاکرات بلافاصله دو تلگراف دیپلماتیک به برلن مخابره نمودم . يك تلگراف خطاب بر رئیس اداره متبوعه و حاکی از شرح ملاقات موقت آمیز با اتل و تقاضای صدور دستورات لازم و دیگری بعنوان تجارتخانه

نبش در هامبورگ بود که هرچه زودتر وسیله ملاقات مرا با احمد اسدی در تبریز فراهم نمایند .

• طهران عملاً از چهار محله تشکیل شده است .

هسته مرکزی تهران همان شهر قدیمی است که با کوچه‌های باریک و پاساژهای سرپوشیده شکل يك شبکه بخود گرفته و مانند غار افسانه‌ای علاءالدین ثروت آن سرزمین از قبیل قالیها ، نقاشی‌های مینیاتور ، قرمجات و منبتکاری‌های بسیار عالی را در درون خود انبار کرده است .

زندگی در این شهر شبیه گردش شدید خون در يك بدن فرسوده است .

فعالیت در بازار از ناحیه حکومت نشین که کاخ‌های شاه و وزراء در آن قرار دارد شدیدتر و حتی از زندگی در خیابان‌های عریض و جدید شهر که از سال ۱۹۰۰ احداث شده و خانه‌های دو طبقه نسبتاً بزرگ در دو طرف آن و کوچه‌های پرسیایه آن که خاطره يك شهر روسی را بیاد می‌آورد پر شورتر و مهیج‌تر است .

چهارمین محله طهران را ویلاهایی تشکیل میدهد که از فولاد و شیشه و سیمان در حومه طهران ساخته شده و متعلق بکسانی است که بظاهر خود را متمدن نشان داده و در باطن بوئی از تمدن نبرده‌اند .

من مدتی را که مجبور بودم تارسیدن دستور از برلین در طهران اقامت نمایم وقت خود را صرف آشنائی و جمع‌آوری اطلاعات در باره این کشوری نمودم که امیدوار بودم در آتیه بسیار نزدیک آن را مرکز کار و فعالیت خود قرار دهم . • لذا همه روزه بی‌ازار میرفتم و با تاجار بازاریکی دو ساعت بزمان روسی صحبت میکردم . البته با آلمانیهایی که مدت‌ها در طهران اقامت داشتند و تجربیات آنها ممکن بود برایم سودمند واقع شود صحبت میکردم .

در روز دوم ورودم بطهران با فرانک که پیش کسوت تجار آلمانی بود ملاقات کردم . •

فرانک مردی بود چاق و مسن که بایک زن و شوهر در یکی از خانه‌های قدیمی ایرانی زندگی میکرد . خانواده او در آلمان در زمان پسر می برد و وقتی با او روبرو شدم تقریباً با رسوم شرقی از من استقبال نمود و ضمن صحبت گفت :

تا چند روز دیگر با آقای احمد اسدی از تبریز وعده ملاقات دارم و اگر شما بخواهید چند دقیقه سرفرصت با هم صحبت کنید و کسی مزاحم شما نشود منزل را در اختیار شما میگذارم و خودم نیز تمام روز در اداره مشغول کار خواهم بود .

فرانك بامشاهده آثار تعجب درچهره من درنهایت خوشروئی وعلاقه بصحبت خودادامه دادو گفت :

داینكه تعجب ندارد ما آلمانیهایكه در ایران یعنی در خارج از وطن زندگی میکنیم كمك وهمکاری بایكدیگر را بر خود واجب ومسلم میدانیم .
بعد اخیلی زود فهمیدم كه حس تشريك مساعی در آلمانیهای مقیم ایران بسیار قوی و در نوع خود بی نظیر است و علی رغم رقابت ها ومخالفت های اعضاء حزب نازی باغیر نازی در بین آلمانیهای مقیم ایران چنان روابط دوستانه ای وجود دارد كه شاید نظیر آن در آلمان هم مشاهده نشود .

من وقتی از صاحب پانسیون كه خانمی خوش قلب وفریه بود از رسوم و آداب كشور ایران سؤال كردم فوراً يك درشكه صدا كرد و مرا با خود بشهر برد و گفت شما باید یا خانم لوت پیرایش ملاقات كنید . او خانمی است از اهل برلن كه در حدود ۲۰ سال قبل بایك ایرانی ازدواج کرده و خیلی بهتر از من میتواند در این مورد با شما گفتگو نماید . بطوری كه خانم صاحب پانسیون تعریف میکرد مغازه پیرایش از بزرگترین مغازه های تهران بود .

خانم پیرایش در اطاق دفتر از ما استقبال نمود . هوش و ذكات از سیمایش میبارید و مخصوصاً در لباس تمام مشكی بقدری متین و موقر جلوه میکرد كه معلوم بود خانمی است باتجربه وبسیار كاردان .

خانم كراوس یعنی همان خانم صاحب پانسیون بالحنی آمیخته با هیجان بخانم پیرایش گفت كه این آقا میل دارد در مورد ایران و ایرانی همه چیز را بداند .

خانم پیرایش بانكاهی شوخ و درعین حال مشكوك وباهنكی بم و نوازنده گفت :

آه ، بله ، ایرانیها این موضوع خیلی مفصل است اما اگر شما بعنوان

يك فرداروبائی بخواهد این سرزمین را مثل خانه خودتان بشناسید و با سایش در آن زندگی کنید اولین راهش آنست که عقربه ساعت شمار را از ساعتی که بدستتان بسته‌اید بیرون بیاورید .

برای آنکه مردم در اینجا خیلی وقت دارند ، وقت برای همه چیز . طرز گمنگوهای مادر گوش ایرانیان بسیار بیگانه است زیرا خودشان گفتگو را با تشریفات یعنی مبادله تعارفات طولانی که حداقل برای مدت ده دقیقه یا یک ربع ساعت بطول می‌انجامد آغاز میکنند و بعد از این مقدمه چینی‌ها شخصی مثل شما باید اینطور صحبت خود را شروع کند .

« این برای من افتخار بزرگی است که خانمی مثل شما زیبا حاضر شده‌اند کمی از وقت گرانهای خود را صرف شنیدن حرف‌های شخص حقیری چون من نمایند »

در این مورد ممکن است شما زنی زشت تر و عفریته تر از من در عمرتان ندیده باشید ولی با این وجود باید مرا زیبا خطاب کنید و عبارت دیگر طوری صحبت کنید که با ضرب‌المثل « دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز » جور در بیاید .

در این موقع لبخندی روی لبان خانم پیرایش نقش بست اما در نگاهش حالتی شبیه به زن و اندوه فراوان دیده میشد .

در همین موقع مستخدمی آمده و بدون سرو صدا با سینی چای و ظرفی پر از پسته شور و میوه خشك وارد اطاق شد و سپس با اشاره خانم پیرایش سفره‌ای روی کف اطاق پهن کرد .
خانم پیرایش گفت :

« اینهم طرز صرف عصرانه بسبك ایرانیهاست » و سپس به من اشاره نمود که روی یکی از صندلی‌های کوچکی که دور تا دور سفره قرار داده بودند بنشینم و خودش مجدداً دنباله سخن را گرفت و گفت :

« این عصرانه در نظر ایرانی‌ها یک نوع تغیر ذائقه بشمار میرود . شما ممکن است در خانه يك ایرانی آمد و رفت زهادی داشته باشید ، و مناسباتتان دوستانه باشد اما در دید و بازدیدها ممکن نیست هیچ وقت چشمتان به خانم خانه بیفتد در نتیجه صرف عصرانه باین طرز در خانه ایرانی‌ها غیر ممکن

است و بهمین دلیل خوش مشربی و بذله گوئی در ایران فقط مخصوص آقایان است .

گفتم شما که يك خانم اروپائی هستید چطور باین وضع عادت کرده اید ؟

خانم پیرایش باخود سردی و متانت پاسخ داد :

« انسان بهمه چیز عادت میکند و در این مورد بخصوص تهران بهتر از سایر شهرستانهاست . در ظاهر مردم مسلمان و متعصب شهرستانها بیرون انداختن باروی لخت نوعی بیشرمی و بی حیائی است . پرسش از حال همسر یکمرد هم یکنوع بی تربیتی خاص محسوب میگردد .

خانم پیرایش میل داشت هرچه زودتر موضوع صحبت را عوض کند ، و بهمین جهت شروع بصحبت درباره بعضی از رسوم نیک ایرانیها نمود . باین ترتیب که هیچکس نباید صحبت کسی را که حرف میزند قطع کند . هر گونه انکار یا اداء جمله « نه » بطور صریح بی ادبی تلقی میشود . وقتی یکنفر میگوید « بله » معنایش یا « شاید » است یا « نه »

این نکته البته موجب محیطی عاری از اعتماد و اطمینان میگردد اما شما الرامآ باید بآن عادت کنید .

در موقع مراجعت به پاسیون خانم کراوس میگفت :

« خانم لوت گذشته سخت و پرمشقتی را طی کرده ولی اکنون دارای اعتبار و احترام قابل تحسینی است . ایرانیها داستانها را تعریف میکنند که روزی يك پری بیکی از مردها پیشنهاد کرده بود که چه وقت دلش میخواهد در زندگی خوشبخت باشد ، اول زندگی یاد آخر عمر ؟

این داستان بازندگی خانه لوت کاملاً تطبیق میکند و آن پری شاید خواسته است که او را در آخر عمر خوشبخت و سعادتمند کرده باشد .

در ایران يك زن باید ازدوستی و مصاحبت با مردان صرف نظر کرده و در عوض خود را بوظایف مادری سرگرم سازد و فکر نمیکنم در هیچ مملکت دیگری يك چنین رابطه نزدیک و صمیمانه بین مادر و پسر وجود داشته باشد . مادر هر قدر هم که احمق و نادان باشد باز هم بهترین دوست و مشاور پسرش محسوب شده و آن فرزند دستورات او را بدون چون و چرا اطاعت میکند .

هنگامیکه وارد پانسیون شده يك کارت دعوت از فرانك، برایم رسیده بود . زیرا مهمانی که منظرش بودم بطهران وارد شده و فردا باهم وعده ملاقات داشتیم .

من برای این ملاقات اهمیت خاصی قائل بودم . زیرا احمد اسدی نماینده یکی از تجارتخانه های بزرگ هامبورگ در تبریز بود . سواق او در اداره اطلاعات بر من چنین نشان میداد که نامبرده شخصی است کاملاً مورد اعتماد و اطمینان .

احمد اسدی از لحاظ مذهب ارمنی و وابسته بجمعیت سوسیالیست «دشنك زاکان» بود و چون ثروتمند و صاحب چندین کارخانه بود در همه جا باو احترام میگذاشتند و او کارهای ما را بعنوان يك میهن پرست ایرانی بنحوی انجام میداد که کوچکترین سوء ظنی متوجه او نمیکردید .

این نکته را هم میدانستم که احمد اسدی در مورد میهن پرست بودن خود بسیار حساس و متعصب است

ساعت ۱۱ صبح روز بعد در كوچك باغی را که دیوار بسیار بلند داشت و از پشت بخانه فرانك متصل بود دق الباب کردم .

یکی از مستخدمین در را باز کرد و سپس در حالیکه دست بسپه تعظیم میکرد مرا بسالن بزرگ و نیمه تاریکی که يك حوض كوچك در وسط آن قرار داشت و از فواره اش آب بیرون می جهید راهنمایی نمود .

وقتی وارد سالن شدم مردی بلندقد و باریك اندام و بسیار شيك از از روی مبل برخاسته و پیشوازم آمد .

او همان احمد اسدی بود که لباسی خاکستری رنگ دوخت لندن بتن داشت .

صورت رنگ پریده و پلك های سنگین چشمان او دیپلمات های قدیمی اروپایی را در نظرم مجسم میکرد .

مستخدم نیز باد و فنجان چای و مقداری پش غذای ایرانی که عبارت از نیمرو ، گاهو ، ماهی سرد ، و خاویار بود وارد اطاق شد و بعد از چیدن آنها روی میز بدون سرو صدا از در خارج شد .

میخواستم با استفاده از اطلاعات جدیدی که کسب کرده بودم با احمد

اسدی شروع بصحبت کنم و بهمین جهت ابتدای صحبت را باتشریفات و تعارفات مفصل شروع کردم اما پس ازچند دقیقه فهمیدم که گفته‌های خانم پیرایش درهمه جا مطابقت نمیکند.

زیرا احمد اسدی ناگهان بایک سوال مستقیم مرا غافلگیر کرد و گفت:

« بنا براین شما میخواهید به تبریز بروید؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

« منطقه عملیات شما تبریز است.

سوال او جنبه استفهامی نداشت اما طوری بود که حس کردم او از همه جا و از همه چیز اطلاع دارد و بهمین دلیل در دادن جواب قدری دچار شك و تردید شدم.

احمد اسدی بعد از لحظه‌ای تفکر گفت:

« شما میتوانید روی همکاری با من حساب کنید»

- تشکر میکنم.

احمد اسدی تشکر مرا بآلبخند پاسخ داد و سپس با صدائی آهسته

ولی قاطع گفت:

« من ملاقات امروز را مقدمه‌ای برای آشنا شدن شما با منطقه جدید

عملیات و همکاریهای بعدی میدانم».

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و او مجدداً گفت:

« مامور S. D. ای که فعلاً در تبریز است مرد باتجربه و ماهری نیست

و تقریباً کلیه کارها را با تکیه بر اعمال مزدور انجام میدهد.

این اعمال مثل کالای آب آورده معمولاً هم شریک قافله هستند و هم

رفیق دزد و چه بسا اطلاعاتی را که در ازاء پول ارائه میدهند همان اخباری

باشد که دشمن در اختیار آنان گذاشته است.

من با استفاده از اعمال مزدور موافقم بشرط آنکه وسیله دیگری وجود

داشته باشد.

اما شما که يك آلمانی هستید می‌توانید از وسایل و طرق بسیار

متعددی استفاده کنید».

احمد اسدی هنگام صحبت يك كردن بند از جیبش بیرون آورد و مهرهای درخشان و براق آنها روی انگشتاش بیازی گرفت و وقتی حیرت و تعجب مرا مشاهده کرد بادیست پاچکی خاصی گفت:

«آه، این تسبیح است و چیزی است که شما از این بیعد در اینجا زیاد خواهید دید و بدیدن آن عادت خواهید نمود .

زیرا تسبیح عملاً جانشین ژست و حرکت دستها در موقع صحبت شده است»

گفتم باین ترتیب برای من خیلی مفید است چون از بچگی عادت کرده‌ام که در موقع حرف زدن دست‌هایم را تکان بدهم .

احمد اسدی درحالی‌که از این حرف خنده اش گرفته بود آدرس یکی از حجره‌های بازار را روی کاغذ نوشت و گفت از این حجره می‌توانید بهترین تسبیح‌ها را با قیمت عادلانه خریداری کنید.

وقتی مجدداً بصحبت‌های جدی مشغول شدیم حس کردم که آهنگ صدایش گرم‌تر و صمیمانه‌تر شده است .

صحبت‌های ما از این قرار بود که :

«نهضت‌های زیرزمینی آذربایجانی‌ها در درجه اول اهمیت قرار دارد . جمعیتی که بنام مدافع ملی فعالیت میکنند سمپاتی خود را نسبت بآلمان علناً ابراز نموده و اکثراً از جوانان - دانش‌آموزان - دبیران و صنعتگران تشکیل شده و علاوه بر خواسته‌های ملی طرفدار جدی برنامه‌های اصلاح اجتماعی هستند .

يك امور ورزیده و لابق آلمان در نهایت سادگی می‌تواند از افراد این جمعیت که ایده آلیست‌های واقعی بشمار می‌روند جهت پیشرفت امور مربوط بآلمان تقاضای کمک و همکاری بنماید »

- «جمعیت دیگری که وجود دارد کدامست ؟

احمد اسدی آهسته گفت :

« جمعیت مساوات بیشتر جنبه بورژوازی دارد و هسته آنها رجال سابق نفت و متمکنینی که ثروت و دارائی آنها توسط دولت اتحاد جماهیر شوروی غصب و تصاحب شده است تشکیل میدهند و در حال حاضر چون اشرار شوروی

نفرت دارند با انگلستان متعامل شده اند.
احمد اسدی که سکه ت مراط هر آباشی از نارضایتی ام میدانست با حرارت
بیشتری بسخار خود ادامه داد و گفت:

« شما باید موقعیت این سرزمین را بخوبی درك كنيد .
دهها سال است كه زندگی مادر بین سیاست بین المللی روسیه و انگلستان
دستخوش هیجان و اضطراب شده است .

روس ها ارضه فاسوء استفاده کردند وقفاز را از ما گرفتند .
نیمه ذربایجان در آنسوی مرز در نظريك ایرانی ناسیونالیست دارای
همان ارزشی است كه الزاس لورن برای يك فرد آلمانی دارد »

در این موقع احمد اسدی كه صورتش را غباری از خشم و غضب پوشانیده
بود آهی عمیق كشید و گفت:

« انگلیس ها . . . آيا شما هیچ توجه کرده اید كه اینها چطور با آن لباس
اونفورم خاکی و كلاه خود ارا این سوراخ آن سوراخ می پلكنند و آیا دقت
کرده اید كه ایر « صاحب » ها یالردها چطور ما را بصورت يك مستعمره نگاه
کرده و رفتارشان نسبت ما تا چه اندازه زشت و ناهنجار است .

تا امروز از دست ما جز اینکه انگلیس را بجان روسیه یا روسیه را بجان
انگلیس بباندازیم چه کار دیگری بر می آید ؟
اما امروز ما از يك نیروی سوم كه ممكن است آلمان یا آمریکا باشد
انتظارات و توقعات زیادی داریم .

هیچكدام از اینها برای ما فرق نمیکند زیرا احتیاج بقدرتی داریم
كه رفتارش با ما بر پایه مساوات استوار باشد ،
احمد اسدی جرعه ای چای نوشید و سپس با صدای آرام و ملایم
چنین ادامه داد:

« شما نباید مرا شخصی متعصب تصور كنید . من كاملا از خوبی
هائیکه دول اروپا در حق ما انجام داده اند واقف و آگاه هستم بسیاری از
ایرانیان نیز از این موضوع اطلاع دارند و هیچوقت خوبی ها و بدی های آنها
را فراموش نخواهند كرد .

ومنی بگوشه و كنار نگاه كنید ، سوئدی - سویسی - دانمارکی بلژیکی

و یا هلندی هائی را می بینید که در نهایت آسایش در این جا مشغول زندگی بوده
و اکثراً مورد علاقه و احترام مردم قرار گرفته اند.

در بین ملت های بزرگ فقط دو دولت وجود دارند که با ما مانند يك همکار
صديق برخورد کرده و وجهه آنها هنوز در خاور نزدیک بظلام و بيداد استعمار
طلبی آلوده و کثیف نشده است.

این دو دولت عبارتند از امریکا و آلمان منظور من از آنچه قبلاً در
باره وسائل و امکانات شما بعنوان يك فرد آلمانی گفتم همین بود «
از لطف و محبت او تشکر کردم و مجدداً درباره همکاری فیما بین مشغول
بحث و مذاکره شدیم.

احمد اسدی گفت :

ملاقات امروز اولین و آخرین ملاقات بین من و شماست . زیرا تبریز
محللی است خطرناک و ما در آنجا جرئت اظهار آشنائی بایک دیگر را
نخواهیم داشت.

من قدری فکر کردم و گفتم در تجارتخانه خودتان آیا هیچ محل خالی
برای يك منشی آلمانی ندارید؟ شخصی مورد نظر من شیمی-تی است بانجر به و
بسیار مورد اعتماد و تیلیک نام دارد.

احمد اسدی که منظور مرا بخوبی درک کرده بود با خنده میگفت:

« از پذیرفتن آقای تیلیک بسیار خوشوقت خواهم شد » .

مذاکرات ما باین جا که رسید از جا بلند شدم و احمد اسدی مرا
تادم در مشایعت کرد و سپس با گرمی و صمیمیت زیاد دست یکدیگر را فشرده
و از هم خدا حافظی کردیم .

در مراجعت از منزل احمد اسدی بسفارت آلمان رفتم و معلوم شد
که دوساعت قبل وسیله تلفن به پانسیون اطلاع داده اند. که دستورات
جدید واصل و باید آماده حرکت بیرلن باشیم .

غروب همان روز تك و تنهاروی الكون پانسیون خانم کراوس نشسته
و از تاریکی به زیبائیهای تهران خیره شده بودم . تهران در آن شب بسیار
زیبا بود .

در همین موقع صدائی از پشت سرم گفت :

«شهر قشنگی است»

من بدون آنکه سرم را بر گردانم گفتم :

«بله»

دو مرتبه همان صدا گفتم :

«بدحائی هم نیست» و بدون آنکه این مهمان تازه وارد منتظر...

اجازه یا موافقت من باشد روی صندلی مجاور نشست و قی از زیر چشم باو

نگاه کردم دیدم آقائی است بنام «کورل» که در همسایگی اطوّم زندگی

میکند و چند شب قبل در تاریکی بهم معرفی شده بودیم.

کورل در یکی از ادارات آلمانی بعنوان منشی خدمت میکرد و

چنانکه بمن گفته شده بود جوانی بود افاده و تودار و پس از آنکه در تاریکی

مدتی خیره چشمانم نگاه کرد گفتم :

« شما میخواهید با آلمان مراجعت کنید؟ »

«بله»

من از این میترسم که مبادا از ایران خاطره بدی با خود...

آلمان ببرید.

نگاهم آمیخته بعمجب باو انداختم و او گفت :

شما باید مرا ببخشید . چون صحبت‌هایی را که شما درباره گفته‌های

خانم پیرایش میکردید شنیدم و فکر میکنم که شخصی مثل خانم پیرایش

توانسته باشد ایران را آنطور که هست درك کرده باشد .

بالحنی مشکوک و ملایم پرسیدم .

آیا شما توانسته‌اید درك کنید؟

بالحنی موکد گفتم :

من عاشق ایران هستم . ایرانیان ملتی هستند بسیار قدیمی و دارای

فرهنگی بسیار کهن و نکته جالب آنکه تا امروز هم فرهنگ قدیمی خود

را زنده و جاندار نگهداشته‌اند .

آیا شما تا حال در این مملکت چیزی جلف و مزخرف دیده‌اید ؟

هرچه از این قبیل اشیاء زرق و برق دار پیدا کنید مطمئن باشید که از خارج

وارد شده . هرچه در این مملکت ساخته میشود زیبا و نجیبانه است خانه و

مغاره و حجره‌های بارار که بسبك ایرانی ساخته شده معرف روحیه پاك و

بی آلاش آنها است .

میخواستیم صحبت او را قطع کنم ولی مهلت نداد و مجدداً گفت ،
میدانم چه میخواهید بگوئید .

میخواهید بگوئید که گوته و شیللر هم از میان ملت آلمان برخاسته اند
این حرف صحیح است اما چه فایده . این کتابها را ما فقط در مدرسه
میخوانیم و بس .

شما اگر از يك دكتر یا از يك فرد تحصیل کرده پرسید گوته و شیللر
چه گفته اند در جواب شما سکوت خواهند کرد .

دکترها - مهندسين و وکلای دادگستری فقط بخواندن همان کتب
تخصصی و حرفه ای خود قناعت میکنند و اگر احیاناً کتابی را بخوانند
مطالعه کنند بسراغ کتاب های رمان آمریکائی که رکورد فروش را شکسته
است میروند .

اما اینجاشاید بیش از چند مرتبه شما مشاهده کرده ام که يك پسر بچه
شاگرد شو و فرو وقتی از کار فارغ میشود فوراً يك کتاب شعر از جیبش بیرون آورد
و مشغول خواندن میشود . دقت کنید می بینید که کتاب شعر کتاب سعدی حافظ یا عارف
خیابان است . يك مل باطنی مرا وادار می کرد که جلوی حس هواخواهی این جوان
را بگیرم لذا گفتم :

در مورد راستگوئی و حقیقت پرستی ایرانیها چه عقیده ای داری؟ خانم
پیرایش چیزهایی بمن گفته است که ..

مجدداً صحبت مرا قطع کرد و گفت :

داین هم يك قسمت از خود بینی و تکبر اروپائیهاست . من موافقم
که راستی و درستی از بهترین صفات يك آلمانی است اما اگر شما هم خوب
گوش کنید می بینید که يك تاجر ایرانی ضمن صحبت با چه صداقت و خلوص
نیقی از آلمان یاد میکند . ولی ما هر وقت دستمان بجائی نمیرسد و فرصت
تحقیق پیدا نمیکنیم فوراً متوسل بقضاوت های حاضر و آماده مردم میشویم
گوش کنید .

وقتی يك ایرانی میگوید «بله» بهیچوجه منظورش «نه» نیست و
هر کس بگوید که از کلمه «بله» باید مفهوم مخالف آنرا درك کرد دروغ

گفته است .

منظور واقعی يك ابرانی را از کلمه «له» باید با «شاید» تعبیر کرد
شاید هم یعنی اشاءاله معنای اشاءاله هم آنست که اگر خدا بخواهد .
در نتیجه ما بجای آنکه به معنای واقعی کلمه «له» که اردینداری
و تقوی و شکسته نفسی ابرانیها سرچشمه میگیرد پی ببریم سوارا پس بلند
پرواز خود میثویم و از آن بالا ایرانیها را بصورت مردمی غیر قابل اعتماد و
دروغگو نگاه میکنیم .

صحت که باینجا رسید هر دو ساکت شدیم و فکر میکردم که واقماً
حق با کیست ؟

آن خانم با تجربه راست میگوید :- اما این جموان ایـده آلیست و
هاشاق ایران .

شاید این جوان هم مثل همه هشاق فقط خوبیها را میدید و از بدیها
غافل بود .

در همین هنگام کورل با آهنگی مخصوص شروع به زمزمه سردو
هجیمی کرد .

پرسیدم این چیست که میخوانی گفت :
«چند بیتى از عمر حیا»

- «میتوانی این ابیات را ترجمه کنی؟»

نگاه مخصوصی بمن افکند و گفت :

پس شما از زبان فارسی هیچ نمیفهمید ؟ سپس لحظه ای مکث کرد -
مجدداً اظهار داشت . گمان نمیکنم این اشعار آلمانی ترجمه شده باشد
اما من خود سعی کرده ام کمی از آنرا بزبان آلمانی ترجمه کنم .

گفتم بسیار خوب ، خیلی میل دارم بفهمم ترجمه این اشعار چیست .
او خندید و سپس بطرز دکلامه چنین ترجمه کرد :

با سه رو قدی تاره تر از خرمن گل

از دست منه جام و می و دامن گل

زان پیش که ناگه شود از باد اجـل

پیـراهن عمر تو چو پیـراهن گل

وقتی ترجمه اشعارش تمام شد گفتم :

خیلی خوب بود از شما متشکرم و سپس دستم را بعلامت خدا حافظی
بسوی او دراز کردم . دستم را فشرده و در حالیکه جمله شب بخیر را آهسته
زیر لب اداء میکرد از اطاق خارج شد بانگاه بدرقه اش کردم و وقتی از نظر
پنهان شد سخت مأثرو ناراحت شدم و حس کردم در سینه این منشی و آموزگار
آلمانی قلبی پر حرارت و مملو از عشق نهفته شده است .
تا آن تاریخ هیچوقت وطنم را تا این حد بکشور دور افتاده ای چون ایران
نزدیک ندیده بودم .

...

دریای خزر مانند همه دریاها پراز خدعه و نیرنگ است و از بادی که
از قفقاز بآن می وزد متعصب و عصبانی میشود .
امواج خروشان آن گرچه مانند امواج سهمگین اقیانوس نیست ولی
ضرباتی محکم و یکسواخت بر بیکر کشتی وارد میساخت و کشتی مارا که
بسوی باکو حرکت میکرد دستخوش اضطراب و ناراحتی شدید ساخته
بود .

وقتی در باکو از کشتی پیاده شدم دلم از کرسنگی داشت ضعف میرفت
سه نفر ماموریکه از طرف اینتوریست جلوی پل کشتی ایستاده و منتظر ورود
خارجیان بودند بمن اظهار داشتند که مناسفانه قطار مسافربری یکساعت
ونیم قبل حرکت کرد ، و ...

من که بی اندازه خسته و گرسنه بودم بالعنی خشمگین گفتم :
« آقایان ملاحظه بفرمائید . من قبل از هر چیز بیک اطاق و یک تخت خواب
احتیاج دارم . »

یکی از مامورین پس از آنکه بانگاه از رفیقش صلاح دید میگرد
گفت :

« حق دارد خیلی خسته است . »

و سپس اجازه داد که بشهر وارد شوم .

من از بندر مستقیماً به هتل رفتم و تا غروب خوابیدم کلمه يك از بیماری
هموقمی که بر اثر مسافرت دریا بمن عارض شده بود بی اندازه حوشحال بودم
چون در غیر اینصورت برای اجراء نقشه هایم در باکو مجبور بودم به حيله

و نیرنگ متوسل شوم و تازه معلوم نبود که تا چه اندازه می توانستم در کارم موفق شدم .

غروب موقعی که از خواب بیدار شدم اطلاع دادند که خانمی در سالن مهمانخانه با نظار من نشسته است .

لذا فوراً دست و صورت را شستم و پس از پوشیدن لباس با عجله از پله های مهمانخانه پائین آمدم و دیدم همان خانمی که در باکو با او آشنا شده بودم ، البانی بسیار زیبا و کلامی سرخ رنگ ، طاق آحرین مد پاریس کنار گلستان خل شسته و من لمطالعه روزنامه ها اودا است .

دانش را که عمداً کمی بالا رده بودیم اجازه میداد که در نهایت آزادی و راحتی پاهای خوش تراش و زیبای او را از نزدیک به بینم و لذت ببرم .

وقتی با هم رو برو شدیم مانند دو دوست قدیمی و صمیمی بهم خوشامد گفتیم و البته چون از کسالتم مطلع بود با لحنی که سعی میکرد بسیار طبیعی جلوه نماید شروع باحوال پرسسی نمود .

صحبت ما از احوال پرسسی شروع شد و کم کم موضوع بشرح مسافرت من در ایران کشیده شد و من که سعی میکردم خود را مغموم و متاثر نشان دهم گفتم :

« بد شانسی آوردم ، وقتی آنقدر کم بود که حتی یکی از تشکده های زرتشتیان را هم نتوانستم بار دهم کنم .

برای اینکه ایرانیها در مورد مذهب بخصوص خیلی سخت گیر هستند و همین سخت گیری های باعث شد که نتوانم آتشکده آنها را بازدید کنم . »

وقتی این موضوع را گفتم زیر لب شروع بقرزدن کرد و من که دیدم موقعیت از هر جهت مناسب است گفتم :

« و اما شنیده ام که در يك نقطه ای از باکو آتشکده ای وجود دارد . منظوری آنست که آیا شما فکر میکنید من بتوانم بزیارت آن موفق شوم و آرزویم را برآورده کنم ؟

و بعقیده شما منکه یک نفر محقق در امور مذهبی هستم آیا می توانم در

کشور رو شنفکر و متمدنی چون اتحاد جماهیر شوروی من بآرزوی خودم جامه
عمل پوشانم ؟

برای گفتن این موضوع حتی از اولین مرتبه ای که وارد باکو شده
بودم در پی فرصت و موقعیت مناسب می گشتم و تا آنروز چنین موقعیت مناسبی
بدست نیاورده بودم . برای آنکه موضوع صحبت تغییر نکند مجدداً بالحنی
بسیار مشتاق گفتم :

« با اینکار صحبت و خدمت بزرگی در حق من انجام داده اید »
باز هم جوابی نداد ولی حس کردم که وضع چهره و طرز نگاهش ناگهان
هوش شد و حالتی مظنون و مشکوک بخود گرفت لذا بلافاصله گفتم :
در مورد دانشکده ها اطلاعات کافی دارم اما دیدن يك مظهره زنده
اثری دارد که ناگهان تمام خاطرات فراموش شده دوباره زنده و بیدار شده
و شاید اثر آن تا ابد در ذهن باقی بماند . خودم نیز فهمیدم که این حملات
و کلمات را چگونه پشت سر هم ردیف کردم اما هر چه بود در آن لحظه حساس
بسیار مفید و موثر واقع شد و باعث گردید که آن حالت شك و تردید از چشم
و صورتش زایل شود و کم کم قیافه بشاش سابق خود را بدست آورد .
در آن لحظه افکاری را که از مغزش خطور میکرد بخوبی درك میکردم . او
فکر میکرد « چه آلمانی موهوم پرست و دیوانه ی هستم »

در همین هنگام ناگهان از جابر خواست و گفت :
« بسیار خوب الساعه با تلفن تماس میگیرم تا شاید بتوانم مقامات دولتی
را قانع کنم که در مورد شما بخصرص استثنائی قائل شوند .
مکالمه تلفنی او مدت نیم ساعت که در نظرم يك قرن جلوه کرد طول
کشید و وقتی از حایگاه تلفن بطرفم آمد کجف دستی اش را با شوق و ذوق
حرکت داد و از چند قدمی با صدای بلند گفت :
همه چیز درست شد و فردا صبح ساعت ۸ يك اتومبیل جلوی مهمانخانه

منتظر شما خواهد بود .
من ارشیدن این حرف از حایپریدم و در نهایت خوشوقتی او را بشام
دعوت کردم در سر میز شام وقتی از شغل و کام در برلن صحبت میکردم با
نهایت دقت گوش میداد . علاقه و توجه او طوری بود که جزئی شك و تردیدی

هم که درآموریت اوداشتم برطرف و بمن ثابت شد که او یکی از مامورین برجسته N.kw D است .

خیلی مایل بودم که این موضوع را قبل از شروع بصحبت میفهمیدم ولی خوشبختانه چون در وزارت کشور آشنایان زیادی داشتم بخوبی میتوانستم از عهده سئوالات او برآمده و تا آنجا که او را راضی نماید بسئوالاتش پاسخ قانع کننده بدهم .

از شایعات بی اساس و دروغی که در ادارات دولتی آلمان رواج داشت شمه ای تعریف کردم و بخصوص از لطف و محبتی که در حق من روا داشته بود بطور مفصل شروع بتعریف و تمجید نمودم . صحبت های من چنان برای او مهم و حیاتی جلوه کرده بود که بعد از شام فوراً خدا حافظی کرد و برای تسلیم گزارش بلافاصله از هتل خارج شد .

بعد از شام بقیه وقت را صرف مطالعه نقشه کردم و تمام نکات جغرافیائی از قبیل ارتفاعات ، رودخانه ها ، راهها و خطوط راه آهنی را که در روی نقشه ترسیم شده بود بخاطر سپردم و پس از اندازه گیری کلیه مسافتها بالاخره موفق شدم آثار و علائم منطقه ای را که قرار بود فردا از آنجا بازدید کنم در ذهن و حافظه ام ثبت نمایم و چون از نقطه نظر جاسوسی و ضد جاسوسی میدانستم کلیه اطاق های مهمانخانه بدستگاه ضبط صوت و دوربین های مخصوص مجهز هستند لذا کار نقشه برداری و مطالعه آنرا با کمک چراغ قوه در زیر پتو انجام دادم .

فردای آن روز درست ساعت ۸ صبح سیلندر زیس جلوی مهمانخانه توقف کرد .

در آن لحظه فکر میکردم راهنمای من باید يك افسر ارتش یا پلیس باشد ولی وقتی نزدیک شدم در نهایت تعجب مشاهده کردم که همان خانم در صندلی عقب اتومبیل نشسته و منتظر است .

صوت خشن و عبوس را ننده نشان میدهد که يك افسر پلیس است .

باری ، بلافاصله سوار شدم و اتومبیل در مدت کمی از شهر خارج و بمنطقه ای که مربوط بکارم بود وارد شد .

در این مسافرت کوتاه مجبور بودم در آن واحد دو شخصیت کاملاً متضاد

داشته باشم از یکطرف میبایستی خود را یک مأمور فرهنگی دولت معرفی نموده و ضمن گردش بطرز اشرف احوال صحت کنم و از طرف دیگر با قوت و هوشیاری يك جاسوس مواظب پالایشگاهها کارخانهها و تصفیه خانه های آب بوده و موقعیت آنها را برای حملات بعدی نیروی هوائی کاملاً مشخص و معین نمایم ، در اطراف جاده همه گونه تأسیسات مخصوصاً کارخانجات فولادسازی بزرگ و فرودگاه های متعدد دیده میشد و با اینکه سعی میکردم خود را بی اهتزاز عادی نشان دهم معیناً خانم راهنما متوجه دقت بیان اندازه من شده و برای آنکه اغافل نماید گفت این تأسیسات که سابقاً سرایزخانه و پالایشگاه نفت بوده است اکنون تبدیل به محل سکونت کارگران و کارخانجات نساجی شده است .

من بسخنان اوبدقت و تأمل گوش دادم و وقتی چشم هردوی ما به لوله های بسیار قطور نفت افشاد اظهار کرد این لوله ها قرار است در بهار امسال برای حمل آب از قفقاز بسایر نقاط مورد استفاده قرار گیرد ؛ خانم راهنما بسیار زرنگ و باهوش بود ولی امتیاز من نسبت به او آن بود که او خیال میکرد من خیلی احمق و نفهم هستم بالاخره با آنشکده رسیدیم .

بنائی بود بسیار کهنه و مخروبه . سقف آن ارمس و دو ستون در جلوی آن خود نمائی میکرد . من از کوچکی این بنا که شبیه کلیساهای محقر قدیمی بود تعجب کردم ولی خانم راهنما اظهار کرد که آتش پرستان در محوطه جلوی آنشکده روی زمین زانو زده و پرستیدن شعله آتش که از سقف بیرون میآمده است مشغول میشدند .

وقتی وارد فضای تاریک و خنک آتشکده شدیم خانم راهنما لوله نفت و پناهگاهی را که موبد در پشت آن قرار میگرفته است و ارتفاع آتش را کنترل میکرد است نشان داد و گفت استخوان بندی کلیسامان امروزی نیز اقتباس از همین آتشکده هاست و در آن موقع وقتی مردم هدایای زیاد و گرانبها بموبدهدیه میکردند موبد شعله آتش را بعلامت رضایت خداوند زیاد میکرد و اگر هدایا جری و بی اهمیت بود از شعله آن کم میکرد و اغلب بعلامت خشم و غضب خداوند آنرا تاسر حد امکان پائین میکشید بطوری که از خارج هم دیده نمیشد .

خانم راهنمایس از این حرف خنده ملایمی کرد . من میخواستم بگویم دولت شوروی هم همین وضع را دارد ولی خودداری کردم در عرض گفتن آیا ممکن است سقف و جایی را که آتش از آن زبانه میکشیده است ببینم ؟
خانم راهنما از این نقاضای من قدری دچار شك و تردید شد اما بالاخره بعد از کمی تأمل راه پله را نشان داد .

از بالای سقف همه چیز بخوبی معلوم بود و من از آنجا توانستم بسیاری از نقاط حساس را که از روی زمین قادر بدیدن و درك موقعیت آنها نبودم تشخیص بدهم و بخاطر بسیارم .

قبل از آنکه آشکده را ترك كنیم ، خانم راهنما شوفر اتومبیل را برای چند لحظه بگوشه ای برد و با او خیلی آهسته شروع بصحبت کرد و من چنین حس کردم که او برای مراجعت راه دیگری را انتخاب کرده است زیرا وقتی سوار شدیم اتومبیل در جاده ای پر خم و پیچ شروع بحرکت کرده و در بین راه خانم راهنما تعداد زیادی خانه های مسکونی و کودکستان و کارخانجات نساجی و بیمارستان را بمن نشان داد و من گفتم روسیه واقعاً کشور ثروتمندی است او در جواب من فقط تبسم نمود .

وقتی به هتل برگشتیم بعنوان خدا حافظی دستش را بوسیدم و باین ترتیب از یکدیگر جدا شدیم .

تمام ساعات بعد از ظهر آن روز را برای علامت گذاری و انتقال اطلاعات جدید بر روی نقشه در زیر پتو بسر بردم و از گرما کلافه شدم .
روز بعد در مسکو به آتاشه نظامی آلمان کرارشی در ۱۲ صفحه دیکته کردم تا فوراً وسیله سفارت خانه با اداره یکم سازمان اطلاعات مخابره شود .

در تمام مدتیکه استپ های شمالی روسیه را طی میکردم و بتدریج بوطنم نزدیک میشدم ارنگرانی و اندوه خاصی که مرا گرفته بود درنج میبرد از یک طرف میخواستم وظیفه ای را که از روی حس حاء طلبی قبول کرده بودم بنحو احسن انجام دهم و از طرف دیگر در مقابل آکید اتل در مورد بردن همسرم بایران عاجز و درمانده شده بودم .

قبل از این مسافرت من و همسرم در اغلب امور باهم تشریک مساعی و

همکاری کرده بودیم و جندی باهم بالا بلند واقع در اسکاندیناوی شمالی - لهستان - یونان و حتی ترکیه نیز مسافرت کرده بودیم ولی این مسافرت‌ها با وجود خستگی زیاد بمظور گردش و تفریح انجام شده بود.

در حالیکه مسافرت اخیر فقط برای انجام وظیفه میبایست صورت میگرفت. متحیر مانده بودم که چطور او را در این کار شرکت دهم. آیا حق داشتم زندگی و آزادی او را نیز در معرض خطر مرگ و نابودی قرار دهم؟ در مورد فرزندانم نیز با اشکال سختی مواجه شده بودم.

سابقاً من و همسرم بهرجا مسافرت میکردیم بچه‌ها را نزد مادرم می‌گذاشتم. در آن زمان اینکار اشکال نداشت چون در همه جا صلح و صفا برقرار بود ولی اینمرتبه آلمان در جنگ شرکت کرده بود و هر لحظه خطر بمباران و مرگ آلمان را تهدید میکرد.

بردن بچه‌ها به تبریز نیز شاید یکنوع خودکشی و جنایت محسوب میشد و از طرف دیگر روسای ادارات بردن خانواده را طی بخشنامه شدید ممنوع کرده و هیچ کس اجازه چنین کاری را نمیدادند.

بهر حال در یکی از روزهای ماه مارس در حالیکه هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم در آپارتمان خانه ام را باز کردم و بعد از مدت‌ها دوری بخانه وارد شدم. همسرم تنها و مشغول تهیه صبحانه بود و بچه‌ها هنوز خواب بودند.

همسرم وقتی چشمش بمن افتاد مدتی خیره نگاه کرد و سپس در آغوش گرفت. در همین موقع باو گفتم:

«تو هم باید با من بیایی»

- «بجای باید بهتر است بگوئی خواهش میکنم.»

گفتم نه اینطور نیست آمدن تو حتمی است و برای آنکه او را در جریان گذاشته باشم موضوع ملاقات با اتل و شرایط پیشنهادی او را برای همسرم تعریف کردم. همسرم وقتی متوجه اهمیت موضوع شد رنگ و رویش پرید و خنده از لبانش دور شد لذا گفتم: گوش کن تو باید بین من و بچه‌ها یکی را انتخاب کنی.

همسرم مدتی ساکت شد بعد از قدری تأمل گفت:

«تو را انتخاب میکنم.»

من و همسر من ۲۰ سال بود با هم ازدواج کرده بودیم و تقریباً پای هم پیر شده بودیم ولی زن و شوهر هر چه قدر هم که پیر باشند باز هم در بعضی لحظات خاطرات شیرین جوانی در آنها زنده میشود و آنها را مدتی بخود مشغول میدارد .

ساعت ۱۱ صبح بود که با داره رفتیم خودم میدانستم که پیکن براك با خوشوقتی زیاد از من استقبال خواهد نمود . وقتی با او صحبت میکردم چندین بار دستش را بعلامت قدردانی روی شانه ام زد و گفت وقتی گزارش شما از با کورسید بعرض رئیس رساندم و سپس بستاد مشترك فرستاده شد . نیروی هوایی در پاسخ گزارش شما نوشته بود که این گزارش بی اندازه مهم و با ارزش است . من هم این موفقیت را بشما تبریک میگویم .

من از این خدمتی که انجام داده بودم بی اندازه خودم محال بودم . وقتی مأموری در کارش موفق میشود سایر مأمورین نیز سر بلند میگردند . وقتی گزارش مسافرت را تهیه کردم و به پیکن براك دادم گفتم :

« منی خواهم بار رئیس ملاقات کنم . »

– البته در صورت امکان هیچ اشکالی ندارد و فکر میکنم امروز موقعیت از همیشه مناسب تر باشد و شاید بتوانم در ساعت ۳ بعد از ظهر مقدمات آفرای فراهم کنم . بعد از این حرف چشمکی زد و گفت : پس بهتر است تا ساعت ۳ بعد از ظهر با هم بولد نیز ملاقات کنی و وقتی برگشتی تو را بعنوان نایب کنسول تبریز بر رئیس معرفی خواهم نمود .

هلم بولد سابقاً گریموریکی از تأثیرها بود و برای تغییر دادن قیافه تخصص عجیبی داشت و به همین جهت در اداره اطاق کوچکی در اختیار او گذاشته بودند و او در همانجا زندگی میکرد .

هنگامیکه از اطاق هلم بولد بیرون آمدم موهای سروا بروانم کاملاً مشکلی شده بود و عینکی زیباروی صورتم خودنمایی می کرد . پیکن براك وقتی چشمش بمن افتاد خندید و گفت :

« زود باشی رئیس منتظر است »

وقتی وارد اطاق بزرگ و مجلل اد میرال کاناریس شدیم یک – ن براك گفت :

«نایب کنسول تبریز را خدمتتان معرفی میکنم.»

ادمیرال بمحض آنکه چشمش بمن افتاد از پشت میز بلند شد و به استقبال آمد و وقتی بامن دست داد تعارف کرد که روی یکی از صندلی‌ها بنشینم .

روی صندلی که نشستم حس کردم ادمیرال بادیده‌ای مظنون و مشکوک بمن نگاه میکند .

هیکن برآک نیز اجازه مرخصی خواست و از اطاق خارج شد ، وقتی بیرون رفت گزارش خود را شفاهاً بیان کردم و ضمن صحبت مراقب بودم تا بینم چه عکس‌العملی از خود نشان میدهد ولی او سرش را پائین گرفته بود و بدون کوچکترین صحبتی به سخنانم گوش میداد .

از طرز سیگار کشیدن و مخصوصاً پک‌های تند و پشت سرهمی که به سیگار میزد حس کردم که سخت ناراحت و عصبی است .

هنگامی که راجع به اختلاف بین ائل و اشپخت صحبت کردم اخم‌هایش را درهم کشید و با صدای ملایم گفت :

«نمیدانم منظور ائل چیست ؟ موضوع مورد اختلاف را هم چندی قبل حل کردم با وجود این وضع طوری است که نشان میدهد ائل از روز اول نخواستہ است پی با اهمیت موضوع ببرد .

ادمیرال که صحبتش تمام شد با دست اشاره کرد که دو مرتبه گزارش خود را ادامه بدهم .

در این قسمت از گزارش میبایستی موضوع مهمی را مطرح میکردم . لذا نفس عمیقی کشیدم و ضمن تشریح موقعیت گفتم ائل درخواست کرده است که حتماً همسرم را با خودم بایران ببرم . وقتی این جمله از دهانم خارج شد ناگهان سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره شد .

نگاه او چون کوه یخ سرد و منجمد بود بعد از آنکه مدتی خیره خیره نگاهم کرد بالحنی ملامت بار پرسید :

«لابد این درخواست خود شما است؟»

- «خیر ائل درخواست کرده است»

— «این هم یکی از شرایطی است که آقای سفیر کبیر می‌خواهد بما تحمیل کند ، ولی عیبی ندارد . بگذارید او نیز بآرزویش رسیده باشد چون موضوع خیلی مهتر از آنست که ما بخواهیم بر سر موضوعات کوچک وقت خودمان را تلف کنیم .

پیش از این هم میل ندارم مردمان مناعل یا زنانی که از شوهران خود دور مانده اند مزاحم من بشوند و هر روز گله و شکایت کنند .»
هن در حالیکه سعی میکردم خوشحالی بی حد و اندازه ام را مخفی نگهدارم گفتم :

«اطاعت میکنم قربان»

وقتی گزارشم تمام شد ادمیرال چند دقیقه ساکت نشست و بعد از روی صندلی بلند شد و بطرف من آمد با احترام او از جابر خاستم و هنگامی که درست روبروی من قرار گرفت ، گفت باید هر چه زودتر در محـ...ل مأموریت حاضر شده و شروع بکار کنی علنی بودن یا مخفی بودن کارهای شما برای من اهمیت ندارد .

ولی مهم آنستکه نتیجه اقدامات شما هر چه زودتر باید بمن گزارش شود و تا بیستم ژوئن بیشتر مهلت ندارید .

از این حرف سرپای بدنم شروع بلرزیدن کرد و گفتم :

«آیا وضع اینقدر وخیم است؟»

ادمیرال یقه کتتم را رها کرد و گفت :

«بله ، اخبار واصله حاکیست که روسها مشغول جمع آوری و تمرکز

قوا هستند و هیتلر می‌خواهد در این مورد پیشدستی کند .»

— فرمودید تا او-ط ژوئن

— بله حداکثر تا بیستم بیشتر مهلت ندارید.



«فصل دوم»

اواسط ماه مه بود که من و همسرم وارد تبریز شدیم . علت ماندن ما در برلن و همچنین تاخیر در حرکت بسوی تبریز این بود که بین اداره اطلاعات و وزارت خارجه تشریفات مسخره و عجیبی جریان داشت. در نتیجه وقتی به تبریز رسیدم که برای انجام مأموریت فقط پنج هفته فرصت داشتم .

بمحض ورود به تبریز خانه‌ای قدیمی که باغ بسیار زیبایی داشت و به کنسولگری آلمان خیلی نزدیک بود اجاره کردم و فوراً بسمت نایب کنسول مشغول کار شدم .

رئیس من یعنی کنسول آلمان «بهن» نام داشت و صورت استخوانی او نشان میداد که از اخلاف طایفه روستائی بارگردد رفرانکفورت است . چنانچه کسی بقیافه او نگاه میکرد باجزئی دقت میتواند دریابد که در پشت این صورت خشك و روستائی طبعی ملایم و آرام نهفته است .

روزهای اول «بهن» خیلی بدعق و نسبت بمن بدبین بود ولی وقتی فهمید که يك افسر هستم و عضو هیچ حزبی نیستم طرز رفتارش کاملاً تغییر نمود و باروی خوش طرز خوشگذرانی و فعالیت پنهانی رادر تبریز بمن نشان داد .

یکی از نصایح او آن بود که قسمت اعظم وقتم رادر «داچ هاوز» محل اجتماع و تفریح آلمانیهای مقیم تبریز که علاوه بر کلیه وسائل دارای زمین های متعدد تنبیس ، استخر ، شنا و رستوران بسیار عالی بود صرف نمایم و برای مذاکرات مهم و خصوصی از باغ بسیار بزرگ آن استفاده نمایم . باغ بزرگ «داچ هاوز» دیوار بدیوار منزل من قرار داشت و برای این قبیل مذاکرات جای بسیار مناسبی بشمار میرفت .

من مجبور بودم اکثر اوقات را بشهر و بازار بروم و چنین وانمود کنم که خبر نگار سیاسی يك دولت مقتدر تقریباً بی کار است و گرفتاریهای زیادی ندارد.

روزی «بهن» بهمین اخطار کرد که مراقب آقای «مافی» نماینده سازمان S. D. در تبریز باشم .

«بهن» میگفت :

« آقای مافی آدم پست فطرت ورذلی است که با رذالت و حماقت خود ممکن است خطراتی برای شما تولید نماید .

دفتر خاطرات مافی در بین آلمانیهای مقیم تبریز معروف و مشهور است و اگر شما روزی باو بی اعتنائی کنید ممکن است فوراً کتابچه اش را از جیب بیرون بیاورد و از روی آن برای شما بخواند که مثلاً سه سال قبل در تاریخ ۱۷ مارس در ضیافت آقای ... چنین حرف هائی زده اید و هیتلر را مسخره کرده اید .»

«بهن» شخصا بعزت بدرفتاریهایی که نسبت به دارودسته ربین قروپ در وزارت خارجه کرده بود هر لحظه منتظر بود به برلن احضار شود علتش هم این بود که مرتکب دو خط بزرگ و نابخشودنی گردیده بود.

اول اینکه علناً از قوانین نژادی رونیك انتقاد کرده بود ، دومین و بزرگترین خطای دیگر او آن بود که پس از شروع جنگ هم روابط دوستانه خود را با کنسول انگلیس قطع نکرده بود و اغلب روزها مخصوصاً شبها با هم در اطراف شهر قدم میزدند و برای هم فلسفه بافی میکردند .

سرانجام این مذاکرات بجائی رسید که کنسول انگلیس به لندن احضار شد .

بهن میگفت وقتی در يك کشور دمکراسی مانند انگلستان افکار احمقانه جنگ طلبی بر اصول بشر دوستی غالب شود . من هم جز احضار به برلن انتظار و توقع دیگری ندارم .

از نصایح و راهنمائیهای بهن تشکر کردم و از آن تاریخ سعی کردم که زندگی و برنامه روزانه ام را با گفته های او تطبیق دهم .

صبح هاموقعیکه آفتاب میخواست طلوع کند و هنوز شب نیمه برک درختان

و گیاهان خشك نشده بود مدتی با اسب در اطراف شهر گردش میکردم و سپس درست در ساعت مقرر در اداره حاضر میشدم و بکارهای روزانه رسیدگی میکردم اما از غروب بیحد من و همسرم مثل آدم‌های بیکار و سیاحان کججاو در کوچه و خیابان شهر به پرسه زدن مشغول میشدیم .

گاهی چنان در بازار با تاجر فرش و قره فروشان مشغول معامله و گفتگو میشدیم که فراموش می‌کردیم در خیابان‌هایی که برای رفت و آمد اروپائیان مناسب بود گردش کنیم و اگر راستش را بخواهید شهر قدیمی و عجیب‌تیریز را بخوبی ندانستیم .
بازاری معنی این محله قدیمی شهر در نظر من مظهر مشرق زمین بشمار می‌رفت .

اگر اضطراب و ناراحتی درونی وجود نداشت شاید ممکن بود این ایام را از بهترین روزهای زندگیم بشمار آورم ولی مناسبانه روزهای پست سرهم می‌گذشت و من جز آنکه با استارت‌ظاهر کنم کاری نداشتیم .
منظورم از تظاهر آنست که چیزی در بساط نداشتیم یا فعالیتی در کار نبود که از کسی پنهان کنم .

روز پانزدهم ورود بتبریز بود که تیلیک از مسافرت بازگشت نمود .
تیلیک چند هفته قبل از آنکه من وارد تبریز شوم بتبریز آمده بود و در تاجرانخانه احمد اسدی بسمت نماینده سیار مشغول کار شده بود .
روزی که وارد تبریز شدیم او در مسافرت بود . بنابراین وقتی بتبریز مراجعت نمود فوراً تلفن کرد و برای عصر همان روز در باشگاه قرار ملاقات گذاشتیم .

تیلیک جوانی بسیار باهوش و زیرک بود و مخصوصاً در هنر پیشگی و فرا گرفتن زبان‌های خارجی استعداد عجیبی داشت .
او قبل از آنکه بخدمت اداره اطلاعات درآید در يك ارکستر بالالایکای روسی بعنوان موسیقی‌دان خدمت میکرد و سپس بر اثر هوش زیاده‌اد توجه اداره اطلاعات را بخود جلب نموده بود و اکنون که در رل نماینده سیار تاجرانخانه احمد اسدی مشغول کار شده بود دست از شوخ طبعی و بذله گوئی برداشته بود .

تیلیک ازبدو ورودبایران داستانهای خنده آور زیادی را حفظ کرده و هر وقت مرا میدید چندتائی از آنرا تعریف میکرد و عقیده داشت این داستانها از سختی و مشقت زندگی میبکاهد.

تیلیک ضمن کار در تجارتخانه وظیفه اصلی خود را فراموش نکرده بود و از طرق عادی و معمولی اطلاعاتی کسب میکرد. البته او از قدرت و اهمیت کار اطلاعاتی نداشت و فقط با پرسش از تنزیل خورها و گروگیرها استواری را در ستاد لشکر تبریز پیدا کرده بود که تا گردن زیر قرض فرو رفته بود و او را با پول خریده بود.

اسنادی را که از آن استوار می گرفت حاکی از حرکت و نقل و انتقال قوای روسی در آن طرف مرز ایران و روسیه بود.

این اطلاعات گواینکه زیاد ارزش نداشت ولی بازم از هیچ بهتر بود از طرف دیگر تیلیک هنوز نتوانسته بود در سازمان شهربانی تبریز رخنه ای پیدا کند. اما بهترین خبری که بمن داد این بود که گفت:

رهبر دشنک زاکان که جمعیت زیرزمینی ارامنه است و احمداسدی نیز وابسته بآن میباشد میل دارد حضوراً با من ملاقات کند.

من در همان وقت ترتیبی دادم که تیلیک بتواند رهبر دشنک زاکان را در ساعت ۳ بعد از ظهر فردا بکنار استخر «داج هادز» راهنمایی نماید.

صبح فردای آنروز برای تسلیم گزارش به شهربانی تبریز تقاضای یک روز مرخصی کردم.

این ملاقات البته در ظاهر صورت رسمی و اداری داشت ولی منظور واقعی من این بود که سروگوشی آب بدهم و از اوضاع روز حتی المقدور بیشتر مطلع کردم.

ساختمان شهربانی تبریز با آن کریدورهای طولانی و نظیف چنان بود که انسان خیال میکرد وارد یکی از سازمانهای پلیسی کشورهای متمدن و زنده دنیا شده است.

وقتی وارد شهربانی شدم مرا باطاقی که فاقد اثاثیه بود راهنمایی کردند.

بعد از آنکه مدتی بانتظار نشستم شخصی بالباس او نیفورم آبی جای

برایم آورد.

آوردن چای در نظر من مثل همه اروپائیه‌ها خیلی عجیب و غیر منتظره بود
باز هم بعد از مدتی همان شخص آمد و گفت:

جذاب سرگرد وزیری می‌خواهند با شما ملاقات کنند.

هنگامی که وارد اطاق شدم در نهایت تعجب مشاهده کردم که عده

دیگری هم حضور دارند و همه بالباسهای اروپائی گوش‌تا گوش روی نیمکت
های کنار دیوار پهلوی هم نشسته‌اند.

سرگرد وزیری رئیس شهر بانی مردی بود کوتاه قد در لباس اونیفورم

که عینکی دور شاخی به چشم داشت و از رنگ زرد صورتش معلوم بود که از
بیماری کبد رنج می‌برد.

سرگرد وزیری بسبک اروپائیه‌ها پشت میز روی صندلی نشسته بود و

با وضعی بسیار مودبانه و در عین حال چاپلوسانه از من استقبال نمود.

در آن روز من برای اولین مرتبه متوجه شدم که گفته‌های خانم پیرایش

در مورد تعارفات و تشریفات ایرانی‌ها تا چه اندازه صحیح و بجاست.

من و سرگرد وزیری بزبان فرانسه با هم صحبت می‌کردیم و حس کردم

که او از اینکه بزبان فرانسه صحبت می‌کند و بدین وسیله توانسته است معلومات
زبان خارجه خود را برخ حضار بکشد خیلی خوشحال و راضی است.

تعارفات و سخنان متواضعانه سرگرد وزیری تمام شدنی نبود و من

هر وقت می‌خواستم راجع به موضوع اصلی صحبت کنم مجدداً جملات دیگری
ادامی‌کرد و نمی‌گذاشت منظورم را بیان کنم.

من زمانی موفق شدم با او صحبت کنم که گفت:

«حضر تعالی هر وقت و در هر موردی حس کردید که بكمك و همكاری

این حقیر و فقیر احتیاج دارید با کمال میل در خدمت‌گذاری حاضر و آماده

هستم» و مجدداً در حالی که روی هر کلمه تکیه کرده و پلك چشمانش را

بیشتر بهم نزدیک کرده بود گفت:

«در هر موقع که امر بفرمائید در خدمت حاضر هستم»

مذاکرات ما در شرف اتمام بود که اتفاقی ظاهراً نامربوط به

7

وقوع پیوست.

با این ترتیب که یکی از درهای اطاق آهسته نیمه باز شد و سروکله جوانی تقریباً ۲۵ ساله که موهای مشکی و چشمانی درخشان داشت از لای در ظاهر گردید.

و بعد از آنکه مدتی به من خیره خیره نگاه کرد ضمن اینکه سرش را از لای در عقب میکشید گفت:

«آه، پاپا معذرت میخواهم»

سرگر وزیری در حالی که صورت زرد چهره اش بلبخند شکفته شده بود گفت:

«پسرم را بشما معرفی میکنم»

من میخواستم از زیبایی و هوش ذاتی پسرش تعریف و تمجید کنم، اما چون شنیده بودم ایرانی ها خرافاتی هستند و تعریف از اولاد را در مقابل بزرگترها پسندیده نمی دانند چیزی نگفتم.

خلاصه بعد از نیم ساعت که اجازه مرخصی خواستم باز هم سیل تعارفات و جملات متواضعانه سرازیر گردید و من به ترتیب که بود از شهربانی خارج و تقریباً با یاس و نومیدی بکنسولگری مراجعت کردم وقتی خوب فکر کردم دیدم در این ملاقات جز وعده و وعید شفاهی موفقیت دیگر نصیب نشده است. بعد از ظهر کمی زودتر از موعد بیاباغ «داچ هاوز» رفتم علت انتخاب ساعت ۳ برای ملاقات بارهبر جمعیت دشنگ زاگان این بود که در این ساعت شهر تبریز در گرمای نیمه روز فرو رفته و کوچه و خیابانهای شهر خلوت و ساکت بود.

چون هنوز کمی بساعت سه مانده بود کنار استخر بانظار نشستم هوا بقدری ساکت و آرام بود که صدای وزوز پشه ها و مکس ها و مخصوصاً صدای افغان برك درختان بر روی زمین بخوبی شنیده می شد.

در همین موقع صدای موتور اتومبیلی را که از شهر می آمد و بیاباغ نزدیک می شد بگوشت خورد اتومبیل بیاباغ نزدیک شد و سپس از خیابان غربی بطرف مغرب باغ حرکت نمود.

پس از چندی باز صدای موتور نزدیک شد و بالاخره دره قابل در غربی باغ توقف کرد.

من در حالیکه مضطرب و ناراحت شده بودم پیش خود گفتم هر کس هست کلید دارد که می‌خواهد از آن در وارد شود .
 پس از چند دقیقه صدای چرخیدن پاشنه درو بعد از آن صدای پاهای سنگین شخصی بگوشتم خورد و متهم قب آن از پشت بوته‌های بلند آزالیا هیکل رheid که چون کوهی از گوشت و استخوان بود و لباس خاکستری خیلی شیک و قدری تنگ و چسبان بتن داشت پدیدار شد .
 من بمحض مشاهده او از جا برخاستم و سمت او برآه افتادم .
 او با اینکه لباس اروپائی بتن داشت صورت سبزه و چشمان مشکی و سبیل‌های بلندیکه لب فوقانی اش را پوشانیده بود بخوبی نشان می‌داد که از نژاد آسیائی است .

وقتی که نزدیک شد با صدائی آرام ولی خشن گفت ،
 « من از طرف احمد اسدی آمده ام . شما هم که همان سرگرد آلمانی هستید . پر دیگر احتیاجی به معرفی نداریم . »
 او بزبان روسی بلهجه ایرانی صحبت میکرد لذا بدون آنکه حرفی بزنم فقط سرم را تکان دادم .
 هادت من همیشه آنستکه بطرف فرصت میدهم که ابتدا هرچه دلش می‌خواهد بگوید .

بنابر این وقتی دید ساکت هستم بسخنان خود چنین ادامه داد ،
 « اجازه بدهید از اول بدون پرده و راست حسینی صحبت کنیم . آیا شما میتوانید در موقع ورود قوای آلمان بشوروی و اشغال قفقاز وسیله آندولت استقلال داخلی فواحی ارامنه نشین را تهدید کنید »

من با اینکه خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم مع هذا از گستاخی و حمله مستقیم او دچار تعجب شدم و در حالی که خود را بکوچه علی‌چپ می‌زدم گفتم :

« سیاست کلی دولت آلمان همواره بر پایه احترام به اصول ناسیونال - لیستی استوار شده است . »

اوسرش را بعلامت عدم رضایت تکانداد و گفت :
 « از این اصل کلی چیزی عاید ما نخواهد شد و بجائی نخواهیم رسید

کلیه مطالبی را که در تهران شما با احمد اسدی گفتگو و مذاکره کرده اید او بمن گفته است و حالا نیز بطور صریح از شما می پرسد که آلمان برای معامله با ما چه پیشنهادی دارد .

من فوراً حس کردم که این يك موضوع سیاسی نیست که بشود با حيله و دروغ سروه آنرا بهم آورد و چون اینکار را خطرناك میدانستم تصمیم گرفتم در اظهاراتم صدیق و راستگو باشم و بهمین علت گفتم :

« البته من میتوانم هرچه را که شما میل دارید تعهد کنم و هر قولی را که بخواهید بدهم اما این کار از شرافت بدور است زیرا بین آلمان و اتحاد جماهیر شوروی در حال حاضر صلح و صفا برقرار است ،

عدم توجه او مرا از اینکه جملاتی را راست و دروغ سرهم کرده بودم شرمند ساخته و لذا مجدداً گفتم :

« هرچه بیش از این بگویم در حکم چك بلا محل است . و از همه مهمتر میل ندارم در موقعیتی مانند « لارنس » که برفقای عرب خود هزار وعده و وعید داد و انگلیس ها هم بیکى از آنها وفا نکردند قرار بگیرم .

آنچه را که شرافتمندانه می توانم قول بدهم آنست که اگر شما حالا مراد کارهایم کمک و یاری کنید من هم بعد از پیروزی نهائی آلمان هرچه در قدرت داشته باشم برای پیشرفت منظور شما و قبولانیدن آن بمقامات آلمانی کمک و مساعدت خواهم نمود ،

در تمام مدتی که صحبت می کردم او با چشمان سیاهش مرموزانه بمن خیره شده بعد و هنگامیکه صحبت تمام شد سکوتی سنگین بین ما حکمفرما گردید . او سرش را پائین انداخته بود و بانوك گیوه که در ظاهراً تنهانشانه رسوم ملی بود سنگ ریزه های باغ را باستخر پر تاب می کرد و بعد از مدتی ناگهان سرش را بلند کرد و گفت :

« بسیار خوب ، ولی چطور میتوانم بشما کمک کنم . »

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« من درباره آذربایجان شوروی مخصوصاً از ناحیه نفت خیز می خواهم اطلاعاتی داشته باشم .

در همین موقع يك نقشه استراتژیکی از جیبم در آوردم و در حالیکه

يك منطقه چهار گوش در شمال با کورانشان میدادم گفتم ،
مخصوصا میل دارم در درجه اول اطلاعاتی ازین ناحیه بدست آورم
این اطلاعات شامل فرودگاهها تاسیسات زیرزمینی - مخازن ذغال - فرود-
گاههای موقتی و اراضی مناسب جهت نشستن اجباری هواپیماها ، سرباز-
خانه ها ، کارخانجات صنعتی ، تلمبه خانه ، پالایشگاهها - کارخانجات برق
و تصفیه خانه های آب می باشد .»

اوسرش را بامن روی نقشه خم کرده بود و برای آنکه تمام اسامی را
حفظ نماید زیر لبی همه آنها را تکرار می نمود .
وقتی مطمئن شد که همه را حفظ کرده است سرش را بلند کرد و در
حالی که معلوم بود بمغزش فشار وارد می آورد یکایک موانع طبیعی ، رودخانه
دهکده ها و جاده ها را که عبور از آن برای يك سیاح نیز معمولا هفته ها وقت
لازم داشت یادآوری نمود و گفت :

« با وجود تمام این موانع اطلاعات مورد احتیاج شما را ظرف دو هفته تهیه
خواهم نمود » در این موقع که می خواستم کتب بغای ام را بیرون بیاورم گفت ،
« لازم نیست . ما برای پول کار نمی کنیم . وقتی ماموریت ما تمام شد
و اطلاعات مورد دلخواه شما را وسیله شخصی که در تجارت خانه اسدی
استخدام شده است بشما دادم صورت مخارج را نیز بضمیمه همان
اطلاعات برای شما خواهم فرستاد و اگر باز هم ماموریت دیگری داشتید از
مجرای تیلیک اسدی بمن اطلاع بدهید .

بین من و شما بهیچ وجه ملاقاتی صورت نخواهد گرفت و اگر در آتیه
تصادفا با هم روبرو شدیم از اظهار آشنائی خودداری خواهیم نمود ، «
اسدی هم عین همین جمله را در طهران بمن گفته بود و چنین بنظرم
رسید که اداء این جمله یکی از خصوصیات ایرانی های انقلابی است بهر حال
دستم را برای خدا حافظی بسویش دراز کردم بعد از آنکه مدتی دستم را در
دست گوهتالو و درشت خود نکنداشت از من جدا شد و در بین درختان انبوه
و تنومند باغ از نظر پنهان گردید .

ده روز بولد تیلیک وسیله تلفن اداره بامن صحبت کرد و گفت :
« سیکارها رسیده است »

بلافاصله در باغ داچ هاوز بایکدیگر ملاقات کردیم و اطلاعاتی را که لازم داشتم در اختیارم گذاشت .

صورت حساب ضمیمه کمتر از حد اقلی بود که من پیش خود فکر میکردم و معلوم بود که در مخارج مرفه جوئی بسیار شده است .
وقتی از تیلیك خدا حافظی کردم مستقیماً بمنزل رفتم و مشغول مطالعه گزارش شدم .

اطلاعاتی را که از رهبر دشنك زاکان ساخته بودم مربوط به همان منطقه ای بود که خودم در بازدید از معبد دیده بودم و وقتی گزارش را مطالعه کردم دیدم بقدری کامل و صحیح است که جای هیچگونه ایرادی نیست و حتی تکانی از ناحیه مزبور در آن گزارش گنجانیده شده بود که خودم نیز از مشاهده آنها غفلت نموده بودم .

شب بعد از صرف شام مستخدمین منزل را مرخص کردم و من و همسر من تك وتنها در اطاق سالن در پرتو کم رنگ چراغ نفتی مشغول تبدیل گزارش بر رمز شدیم .

تبدیل گزارش بر رمز و یا بعکس کشف آن برای ما موردین مخفی و بی-ه مخصوص برای کسانی که در ریاضیات قدری ضعیف هستند بسیار مشکل و طاقت فرسا است .

زیرا برای هر حرف از يك عدد پنج رقمی استفاده میشود تا دشمن نتواند از تکرار بعضی حروف و پیدا کردن معادل آن در الفبای زبان معنای کلمه را درك نماید .

از جمع و تفریق اعداد پنج رقمی عددی بوجود می آمد که برای رد کم کردن مجدداً پنج رقم دیگر بآن اضافه میشد .

باین ترتیب کشف یا تبدیل گزارش جز با در دست داشتن مفتاح غیر عملی است و بهمین دلیل من و همسر من در آن شب تا چند ساعت مشغول محاسبه و جمع و تفریق بودیم که ناگهان صدای دق الباب در حیاط شنیده شد .

همسر من بمجرد شنیدن صدای در حیاط گفت :
پلیس و بلافاصله گزارش و کتاب رمز و هر چه داشتم در جائی که از

نظر پنهان بود مخفی کرد .

من گفتم : هیچ پلیسی ممکن نیست اینطور در بزند و با اینکه میدانستم از حقوق و امتیازات سیاسی برخوردار هستم مع هذا بی اندازه ناراحت و مضطرب شدم و باهمین نگرانی و اضطراب بسمت در حیات رفتم .
وقتی در را باز کردم دیدم شخصی که کلاهش را تا روی چشمهایش پائین کشیده است جلوی در خانه ایستاده است و همینکه چشمش بمن افتاد بالهجه کاملاً شرقی پرسید :

- ممکن است چند لحظه باشما صحبت کنم؟

فورا اورا بداخل خانه هدایت کردم و گفتم :

- تنها هستید ؟

- بله تنها هستم ، شما چطور ؟ چون میل ندارم کسی مرا در اینجا

بیند .»

گفتم فقط همسرم در منزل است اما وقتی وارد سالن پذیرائی شدیم دیدم همسرم نیست و ظاهراً از اطاق خارج شده بود.

همان ناشناس در سالن کلاهش را برداشت و آن وقت در نهایت تعجب اورا که وزیری نام داشت و پسر سرگرد وزیری رئیس شهربانی بود شناختم ؛

او خودش را معرفی کرد و گفت ، ببخشید مزاحم شدم حتماً از آمدن من ناراحت شدید .

گفتم خیر ابد او خوشبختانه امروز موفق شدم با پدر بزرگوار جناب عالی ملاقات کنم ...

وزیری مهلت نداد و گفت :

میدانم و چون خیلی عجله دارم از مقدمه چینی صرف نظر می کنم ، در این موقع قیافه خیلی جدی بن خود گرفت و گفت :

«آیا میدانید که خانه شما از طرف پلیس تحت نظر است ؟»

- واقعا ؟ چرا ؟

وزیری در حالیکه شانه هایش را بالا میانداخت گفت علت حقیقی آنرا درست نمیدانم ولی تصور میکنم جمعیت مساوات که برای انگلستان فعالیت

میکند و کلنل شمیل که اخیراً بملاقات پدرم آمده بود در این کار دست داشته باشند .

زیرا درست فردای آنروزیکه کلنل با پدرم ملاقات کرد دستور داده شد که برای منزل شما پاس مراقب بگمارند .
قطعه زمینی که مقابل منزل شما قرار دارد متعلق بشهردار است و مامورین پلیس در پشت دیوار از يك سوراخ مراقب منزل شما هستند و هر کس که بمنزل شما وارد یا خارج شود روی کاغذ یادداشت میکنند .
من بدون آنکه ناراحتی واضطراب خود را آشکار سازم گفتم کسی بدیدار من نمی آید .

گفت هیب کار درهمین جاست من اگر جای شما بودم سعی میکردم هر روز عده ای بدهد منم بیایند و البته اگر این عده همه مردم سرشناس و مهم باشند چه بهتر زیرا کمتر باعث جلب سوء ظن میشود .
نصیحت بسیار خوبی بود اما وجود کنسول و تحریرکات او مانع از اینکار بود .

در این موقع برای آنکه به منظور واقعی او پیسی برده باشم گفتم :

شما از طرف پدرتان آمده اید ؟
وزیری در حالیکه لبخند مرموز بلب داشت گفت :
نه پدرم يك مقام رسمی است ولی اگر بفهمد باز هم ایرادی نخواهد گرفت .

- پس چه چیز باعث شد که باینجا بیایید ؟
وزیری در حالی که بمن خیره شده بود و عشق و آرزو در چشمانش موج میزد گفت :

- برای آنکه آلمان را از صمیم قلب دوست دارم
من بالحنی محزون از اوتشکر کردم و بلافاصله پیاد کورل افتادم
کورل جوانی بود آلمانی که دیوانه وار عاشق ایران بود و حال جوانی در مقابل من نشسته بود که ایرانی بود و عاشق آلمان .
این اتفاق هم مضحك بود و هم مأثر کننده . لذا مجدداً پرسیدم پی

شما بمول خودتان باینجا آمده‌اید؟
 وزیر بدون آنکه پاسخ سوال مرا بدهد گفت :
 من کشور شمارا! حسین میکنم و سپس بدون آنکه قوجهی بمن داشته
 باشد به شرح و توصیف آلمان پرداخت و آءقدر گفت و گفت تا خسته شدم.
 وزیر باینکه چندین ساعت دائماً حرف زد باز هم من نفهمیده بودم
 که اینهمه مقدمه چینی برای چیست و بالاخره چه میخواهد .
 بنابراین قبل از آنکه نفسی تازه کند و دوباره شروع بصحبت
 نماید، گفتم :

د- چه کاری از دستم برمیآید که برای شما انجام دهم، منظورم این
 است که دلت میخواهد کاری کنم که بآلمان مسافرت کنی و آنجا را از
 نزدیک تماشا کنی؟»

وزیر مثلاً آدمهایی که در خواب راه میروند نگاهی بمن کرد و سپس
 بالحنی جدی و مردانه گفت :

«- من میخواهم برای آلمان کار کنم.»
 من از این حرف کمی ناراحت شدم زیرا باتجرباتی که در دوران
 و کالت عدلیه و بعدها از دوران خدمت در اداره اطلاعات بدست آورده بودم
 چنین معتقد شدم که هیچ کاری را نباید مفت و مجانی انجام داد.
 عبارت دیگر همیشه فکر میکردم که بی مایه فطیر است. اما در مورد
 این جوان احساسات دیگری بمن داده او یکپارچه شور و هیجان بود.
 میخواست خودش را فدا کند تا ثابت نماید که در عشق و وفاداری
 پابرجا است لذا صریحاً پرسیدم :

«- چکاری از دست تو برمیآید؟»

«- من با احمد اسدی صحبت کرده ام»

د- پس تو هم وابسته بجمعیت دشك زان کان هستی؟»

وزیر سرش را تکان داد و سپس بالحنی که غرور و سربلندی از آن
 میبارید گفت :

من از رهبران جمعیت مدافع ملی هستم»

احمد اسدی در تهران بمن توضیح داده بود که جمعیت مدافع ملی
 جناح فاشیستی سازمان زیرزمینی آذربایجانها و جمعیت مساوات سازمانی
 است بورژوازی .

بنابراین برای آنکه کاری بوزیری داده باشم يك نقشه استراتژیکی از گاو صندوق بیرون آوردم و منطقه‌ای که در ناحیه نفت خیز قم قرار داشت و چند روز پیش اطلاعات جامعی از آن بدست آورده بودم باو نشان دادم و کلیه نکات مورد احتیاج را برای او توضیح دادم.

وزیری بادقت وزیر کی يك محصل گفته‌هایم را گوش کرد و من بالاخره پرسیدم از عهده این کار می‌توانی برآئی؟
وزیری با احتیاط خاصی گفت:

«بله ما با منطقه‌ای که مورد نظر شماست دائما تماس داریم و اگر لازم باشد خود من نیز خواهیم رفت.»
چند ساعت از نیمه شب گذشته بود که وزیری خدا حافظی کرد و رفت.

من او را تا نزدیک اتوموبیل مشایعت کردم و آنقدر کنار خیابان ایستادم تا چراغ‌های عقب اتوموبیل او از نظر محو شد.

فعالیت‌های جاسوسی من بر پایه اطلاعاتی که جمعیت مدافع ملی و دهنك زاکان در اختیارم می‌گذاشتند شروع شده بود و همه روزه مجبور بودم گزارش جامعی از اطلاعات بدست آمده تهیه و پس از تبدیل آن بر مژبایی سیم سفارت بآلمان مخابره نمایم.

از برلن نیز دستورات جدید و اصل و انجام آنرا بفوریت خواستار میشدند.

مهلت من نیز داشت تمام میشد و روز ۲۰ ژوئن بسرعت نزدیک مبرگردید هر قدر که ۲۰ ژوئن نزدیکتر میشد نسبت بایامی که به سرائر اخلاف بین اداره اطلاعات و وزارت خارجه در آلمان بیهوده تلف شده بود بیشتر تأسف می‌خوردم و همه اش آرزو می‌کردم که کاش وقت بیشتری داشتم و میتوانستم مأموریتم را بنحو بهتری انجام دهم.

کسب اطلاعات و مخابره آن ببرلن قسمت اعظم وقت مرا گرفته بود و برای آنکه کسی از فعالیت‌های شبانه روزی ام آگاه نشود مجبور بودم کما فی السابق در شهر و بازار رفت و آمد کنم.

موضوع مهمتر گوش کردن به نصیحت وزیری و دعوت رجال برجسته

ایرانی بود .

همسر من مرتب عده‌ای را برای صرف چای مهمان میکرد و من نیز دعوت خانم‌های آلمانی را برای تعلیم اسب سواری قبول کرده و مدتی از وقتم را با آنها صرف میکردم و رویهمرفته برای زدکم کردن، گرفتاریهای عجیب و غریبی برای خودم درست کرده بودم .
مأمورینی که از سوراخ دیوار مقابل منزل مشغول مراقبت بودند گنج شده بودند و نمیدانستند چه بکنند .

من هم فقط اواخر شب فرصت پیدا میکردم که گزارشاتم را بر من تبدیل کنم .

یکروز آقای مافی در باشگاه نزد من آمد و گفت :
«خوب ، مثلاً اینکه خیلی زحمت میکشید و هرچه بیشتر گزارش میدهید مقامات برلن سیر نمیشوند»
- «من کله‌ای ندارم ، شرکشی هم که برای آن کار میکنم از من کله‌ای ندارد»

مافی در حالیکه سرش را تکان میداد و طووری وانمود کرد که از همه چیز به خوبی اطلاع دارد گفت :
« بین من و شما نباید سوء تفاهمی وجود داشته باشد .

زیرا هر دو مأمور هستیم و بایستی در دورترین پایگاه آلمان با هم همکاری کنیم .

لازمه این همکاری آنست که در مقابل دشمن یارو پشتیبان یکدیگر باشیم و بهمین دلیل من کسی را میشناسم که می‌تواند برای شما کار کند .
او يك ستوان روسی به نام نازارو است که تا بحال چند مأموریت مهم برای من انجام داده است و از اینجهت می‌توانم ادعا کنم که مردیست بسیار مورد اعتماد و اطمینان .»

من که از این گفتگو سخت عصبانی و ناراحت شده بودم پرسیدم آیا درباره من همه چیز را برای نازارو تعریف کرده‌ای یا خیر؟ گفت :
«دوست عزیز . نازارو چندین مأموریت مهم برای من انجام داده و تقریباً بهمه اسرار محرم شده است .

اداره اطلاعات هم از اداره S. D. محرمانه تر نیست در نتیجه گفتگو با او درباره شما چندان اشکالی نداشت .

من که دیدم کار از کار گذشته است اعتراض نکردم .
زیرا نمی خواستم دشمن خصوصی برای خودم درست کنم و دودستگاه اطلاعاتی را بی جهت به جان یکدیگر بیاندازم و به همین دلیل بود که گفتم :

« بسیار خوب ، پس به آقای نازارو بگوئید که فردا ساعت ۳ بعد از ظهر در باغ داچ هاوز کنار استخر منتظر ایشان هستم .
در آن موقع بقدری عصبانی بودم که از مافی نه تشکر کردم و نه خدا حافظی .

روز بعد نازارو درست ساعت سه بعد از ظهر کنار استخر حاضر بود وقتی با هم روبرو شدیم خودش را ستوان نازارو معرفی کرد و من نیز خودم را سروان اشمیت معرفی کردم .

از کلمه اشمیت تعجب کرد و برای آنکه زیاد ناراحت نشود گفتم معمولاً بنام شولتز معروف هستم .
باری بعد از انجام مراسم معرفی گفتم :
« شما میخواهید برای من کار کنید ؟ »

با اشتیاق سرش را تکان داد و گفت من بنواحی و سوراخ سنبه های آن حدود مثل خانه خودم وارد و با اطلاع هستم .

گفتم بسیار خوب ، اگر ممکن است اطلاعاتی درباره فرودگاه استپانا کرت برایم ^۱تهیه کنید و در دنباله این جمله وقتی پرسیدم که کسب این اطلاعات چقدر بطول میانجامد آثار شك و تردید در چهره اش نمودار شد ولی برای آنکه خود را نیازد بالحنی تند و نامطمئن گفت « ده روز » .
گفتم ده روز خوبست و سپس دستم را برای خدا حافظی بسوی او دراز کردم .

نازارو دستم را فشرد ولی در رفتن مردد ماند و پس از لحظه ای گفت :

« معذرت میخواهم

من ازلحاظ مالی قدری دره ضبقه هسته و چون برای جمع آوری این اطلاعات مجبورم بآن حدود مسافرت کنم تقاضا دارم در صورت امکان مبلغی بمن مساعدہ بدهید ،
پرسیدم چقدر؟

گفت سیصد تومان .
وقتی کلمه سیصد تومان را ادا کرد نگاهش درست مثل سگهای گرسنه بود.

سیصد تومان از کیفم بیرون آوردم و باو دادم و او بدون آنکه آنرا بشمارد با حرص و ولع عجیبی در جیب گذاشت و قبل از آنکه برود گفت :

«وقتی گزارش کامل این مسافرت را دادم چقدر خواهید داد؟»
«همین مبلغ یعنی سیصد تومان»
نازارو لبهایش را روی هم فشار داد و گفت:
«این مبلغ در ازاہ خطرات احتمالی که در این مأموریت وجود دارد کافی نیست.

گفتم فعلا بیش از این نمیتوانم تعہد کنم.
البته اگر نتیجہ مسافرت و گزارش شما خیلی رضایت بخش باشد ممکن است قدری بیشتر بدهم .»

نازارو قدری در حال بلا تکلیفی تأمل کرد و وقتی حس کرد بیش از این نمی تواند مراسم کیسه کند خدا حائظی کرد و رفت .
بعد از رفتن نازارو از روزیری خواہش کردم کہ یکی از مأمورین خود را در تعقیب او بکمارد .

چون مطمئن بودم کہ او علاوه بر اینکه فرودگاہ استپاناکرت را نمیداند کجاست اسمش را ہم تا بحال نشنیده است .
در بین راه کہ بمنزل بر میگشتم فکرم فقط متوجہ مأموریتی بود کہ به نازارو داده بودم .

از این کار سخت پشیمان بودم ولی چاره ای نداشتم اگر دست رد بہ سینه او می گذاشتم ممکن بود تمام اطلاعاتی را کہ درباره من از مافی

کسب کرده بود بدون کم و کاست در اختیار روسها و انگلیسها بگذارد و آنها را از فعالیت من آگاه سازد

سرانجام بعد از ساعاتی تفکر باین نتیجه رسیدم که تاخاتمه فعالیت من در تبریز اورا بازیچه و آلت دست خور قرار دهم .

در تاریخ پانزدهم ژوئن امریه ای رسید که فوراً بدون اتلاف وقت گزارش کاملی از آشیانه های هواپیما در منطقه گیر و آباد تهیه و مخابره نمایم .

بنا بر گفته کاناریس چون بیست ژوئن آخرین روز مهلت من بود تصمیم گرفتم که کلیه وظایف محوله را ظرف همین پنج روز انجام دهم . البته انجام تمام امور در طی این مدت کوتاه بی اندازه مشکل و از مجرای عادی غیر ممکن بنظر میرسید لذا با وزیری که در بین ایرانیان فقط با او در تماس بود ملاقات و گفتم :

« گزارش مربوط به آشیانه هواپیماها باید حداکثر تا ۱۹ ژوئن حاضر باشد »

وزیری در حالی که با وضعی عصبی بامهره های تسبیح بازی میکرد و پیشانی اش را چین و چروک فراوانی فرا گرفته بود مدتی فکر کرد و بالاخره گفت :

« این کار امکان دارد ولی مطلب عمده عبور از مرز بطور قاچاق است که اگر باشکال بر نخورد انجام مأموریت بسیار آسان خواهد بود . متأسفانه در این مأموریت من شرکت نخواهم کرد . چون مدت مرخصی ام تمام شده و باید بپهران مراجعت کنم و کما فی الساباق در شرکت ایران تور بکار مشغول شوم .

من از خبر رفتن او بسیار متأثر شدم ولی وزیری تأثر مرا بطرز دیگری تعبیر کرد و بالحنی مشتاق و صمیمی گفت :

« مطمئن باشید که کارهای جریان عادی خود را طی خواهد کرد جانشین من حمدالله شخصی است بسیار مورد اعتماد و شما میتوانید به همان نسبت که بمن اعتماد دارید بصداقت و درستکاری او نیز اطمینان داشته باشید .

گفتم :

« من با او مستقیماً تماس خواهم گرفت و این کار را از طریق تیلیک
اسدی انجام خواهم داد »

وزیری که مقصود مرا بخوبی درک کرده بود با تماس غیر مستقیم نیز
موافقت نموده و سپس در نهایت صمیمیت و تأثر خدا حافظی کرد
و رفت .

روز بعد « بهن » بعد از مدت ها انتظار حکم احضار خود را دریافت و
آماده عزیمت بیرلن بود .

عصر همان روز من و بهن در باغ داچ هاو ز مشغول قدم زدن و گردش بودیم
و من سعی داشتم او را از مسافرت به آلمان از طریق شوروی بر حذر دارم .
چرّت اینکه اصل مطالب را با او در میان بگذارم نداشتم و فقط با زبان بی
زبانی می گفتم مسافرت از راه روسیه بسیار خسته کننده و بعکس از راه ترکیه
بسیار دلپذیر و زیبا است .

متأسفانه هر چه بیشتر از معایب و محاسن راهها برای او تعریف می کردم
این پیرمرد مستبد و خود رأی کمتر قانع میشد و بالاخره گفت :

« معلوم است تو از راه آهن قراضه و تقوّل آنا طولی خیلی خوش
آمده است »

هنوز جمله اش تمام نشده بود که ناگهان ایستاد و ضمن اشاره بدرخت
های روبرو گفت مثل اینکه یک نفر باشما کار دارد

نگاه کردم دیدم نازارو در پشت یک بوته ایستاده و پوشه زرد رنگی در
دردست دارد .

راستش را بخواهید او را فراموش کرده بودم وقتی باو نزدیک شدم
گفت :

- مأموریت خطرناکی بود ولی با وجود این دو روز زودتر آنرا
انجام دادم .

پوشه را از او گرفتم نگاهی سطحی و تشریفاتی بآن انداختم چون
مأمورین وزیری گزارش داده بودند که او تمام این مدت در بالکون منزلش
بخواندن رمان مشغول بوده و اصولاً از منزل خارج نشده است .

اما برای آنکه دلسرد نشود گفتم این مأموریت را خیلی خوب انجام
دادید و من سرفروست آنرا مطالعه خواهم کرد .

میخواستم دوبرتبه نزد بهن بر گردم که بازویم را گرفت و گفت :

«پس پولش چطور میشود»

از روی اکراه سیصد تومان دیگر باو دادم و براه افتادم، در این موقع گفت مأموریت دیگری ندارید .

گفتم بعداً اگر لازم شدم وسیله آقای مافی بشما اطلاع خواهم داد .
وقتی نزد بهن برگشتم آثار خشم و ناراحتی از چهره اش برطرف شده بود و گفت:

«فکر میکنم دلایلی وجود دارد که شما نمیخواهید من از طریق اتحاد جماهیر شوروی با آلمان مسافرت کنم این دلایل را نمیدانم چیست ولی هرچه هست یا نمیخواهید بگوئید یا اجازه ندارید .»

من جوابی ندادم . وقتی سکوت را دید گفتم من معنای این سکوت را درك میکنم و بهمین جهت راه ترکیه را انتخاب کرده ام .

در این موقع دستش را برای خدا حافظی بطرف من دراز کرد و وقتی میخواست برود پس از لحظه ای مکث گفت شما جاسوس خوبی نیستید جاسوس خوب آنست که مرك دیگران را با چشم ببیند و مژه برهم نزنند .
روز ۲۰ ژوئن فرار رسید !

هیچکدام از مأمورین وزیری از مأموریت گیسو آباد مراجعت نکرده بودند . از فردای آنروز باخبار رادیوهای انگلستان - فرانسه ترکیه و آلمان گوش میدادم صحبت از همه چیز بود غیر از حمله آلمان بروسیه .
در این ضمن چندین بار به تیلیك تلفن کردم و سراغ مأمورین وزیری را گرفتم ولی هر دفعه جواب یأس شنیدم . از تجسم سرنوشت مأمورین رهش براندام میافتاد .

فکر میکردم در این گیرودار یا اسیر شده اند یا کشته من هیچکدام از آنها را نمیشناختم ولی چون عضو جمعیت مدافع ملی بودند فوراً فیافه بشاس و معصوم دزیری پیشی چشمانم مجسم میشد و از فاجعه هولناکی که برای آنها پیش آمده بود دچار اضطراب و ناراحتی شدید میشدم .

بالاخره ساعت ۶ بعد از ظهر تیلیك تلفن کرد و گفت میخواهم همین

الساعه شما را ببینم . پرسیدم آنها برگشته اند گفت بله . بازهم پرسیدم اوضاع رو براه است؟ گفت بعداً شرح خواهم داد .

چند دقیقه تیلیک بمنزل آمد و گفت ما مورین اعزامی نزدیک جلفا گرفتار ما مورین مرزی شوروی شده و مجبور به تیراندازی میشوند . در این زدو خورد شش نفر مجروح و بقیه سلامت به تبریز مراجعت میکنند و اطلاعات را صحیح و سالم بمقصد میرسانند .

مجرور حین در یکی از طولیله های جلفا پنهان و قرار است امشب آنها را با اتومبیل به تبریز منتقل کنند ، و چون بستری نمودن آنان در بیمارستان صلاح نیست تصمیم گرفته اند در منزل تحت درمان قرار دهند .

موقعیکه تیلیک میخواست برود خواش کردم و رود آنها را فوراً بمن اطلاع دهد هم چنین اظهار کردم که تمام مخارج دارو و دکتر و پرستار را شخصاً مقابل خواهم شد تا وقفه ای در درمان آنان ایجاد نگردد .

دو روز بعد از این ماجرا وقتی ساعت ۶ صبح از خواب بیدار شد دیدم «ولف» که در باشگاه با او آشنا شده بودم کنار تخت خواب ایستاده و بمحض آنکه چشمانم را باز کردم گفت :

ساعت پنج صبح رادیو اطلاع داد که جنگ آلمان با روسیه آغاز و هم اکنون سربازان آلمانی وارد خاک روسیه شده اند .

از این خبر بی اختیار از تخت خواب پائین پریدم و پس از لحظه ای تأمل متوجه شدم که مقامات برلن برای دریافت اطلاعات مربوط به گیر و آباد تاریخ قطعی حمله را بنیاً خبر انداخته اند .

در این موقع فوراً بیاد بهن افتادم و خدا را شکر کردم که بموقع از خطر نجات یافت .

یکی دو ساعت بعد همان روز با اتومبیل مخصوص کنسول در خیابانهای شهر مشغول گردش شدم دیدم تهریز وضع غیر عادی بخود گرفته و مردم دسته دسته در گوشه و کنار خیابان جمع شده و مشغول صحبت هستند .

راهنده ام گفت اینها ارمی هستند .

۱. طرز نگاه ارامنه معلوم بود که نظر خوشی با آلمان ندارند و بنابر

توضیحی که احمد اسدی داده بود حس کردم که ارامنه هنوز از آلمان بخاطر

اظهاراتی که بیسمارك درترکیه کرده و گفته بود ارامنه باندازه يك پشه هم ارزش ندارند منزجر و متفرند .

در بین ارامنه فقط جمعیت دشمنك زاکان بود که با آلمان از درد و سعی و همکاری درآمده بود .
وقتی بکنسولگری مراجعت کردم اطلاع دادند که يك جوان میخواهد بامن ملاقات کند .

این جوان در حقیقت پسر بچه قد بلند ۱۲ ساله بود که رنگ پریده و چشمانی درشت داشت .

موهای سرش را طوری درست کرده بود که هر کس نگاه میکرد خیال میکرد دختر بچه ای بیش نیست .

باری ، وقتی مرادید نامه ای بدستم داد و گفت :
این نامه را پدرم نازارو برای شما فرستاده است و سفارش کرده جواب آنرا بگیرم .

نازارو در این نامه خواهش کرده بود که درباره يك موضوع مهم بامن ملاقات کند .

زیر کلمه مهم راسه مرتبه بامداد قرمز خط کشیده بود .
گفتم ، بسیار خوب به پدرت بگو امروز ساعت ۳ بعد از ظهر در همان جائی که دفعه قبل باهم ملاقات کردیم منتظرش هستم و بیش از یک ربع ساعت نمی توانم با او صحبت کنم .

نزدیک ساعت ۳ بعد از ظهر پیاف داچ ها و زور رفتیم در کنار استخر مشغول قدم زدن شدم موضوعی را که نازارو میخواست درباره آن صحبت کند قبلا حس زده بودم و بهمین دلیل مبلغ سیصد تومان با خود آورده بودم که در صورت لزوم باو بدهم .

ساعت ۳ نازارو آمد و گفت :
از منبع موثق اطلاع دارم که روسها فرودگاه استپاناکرت را در حومه شهر ماچیت خوان ساخته اند .

دسته اسکناس سیصد تومانی را از جیب بیرون آوردم و پرسیدم آیا قصد دارید بآنجا مسافرت کنید ؟

نازار و نگاهی به بولها انداخت و بی اعتنا گفت :
وضع امروز با دوز قبل خیلی فرق کرده و برای این مسافرت پنج
هزار تومان باید بدهید .

من در حالیکه پولها را دو مرتبه در جیب می گذاشتم و بالحنی که سمی
میکردم حتی المقدور ملایم و آرام باشد .

گفتم من برای این معامله بیش از سیصد تومان نمیدهم و چون ادامه
صحبت را ضروری نمی دانستم بطرف منزل براه افتادم ولی او ناگهان جلو
دوید سر را هم را گرفت و گفت :

« حواست چرا برت است » من اگر فعالیت های جاسوسی ترا بمقامات
روسی گزارش کنم خیلی بیش از اینها بمن پاداش خواهند داد لذا بتواخطار
میکنم که که مرا از خودت نرنجان والا هر چه دیدی از چشم خودت
دیده ای ،

وقتی صحبت او تمام شد و از کنار استخر سنک صاف و مسطحی را بر داشته
و در آب استخر انداختم . سنک آهسته بقرآب فرو رفت و پس از چند ثانیه
سطح آب آرام و ساکت گردید .

با دیدن این منظره تصمیم گرفتم نازار را همانجا بکشم و در استخر
بیان دازم و بعد بگویم در موقع قدم زدن در کنار استخر پایش لیز خورده و
با استخر افتاد .

سرش را نیز با سنک مجروح میکنم تا هر کس نگاه کند خیال کند سرش
بدیوار استخر اصابت کرده است و برای آنکه هیچکس سوء ظن نبرد خودم را با
لباس با استخر خواهم انداخت و سپس با لباس خیس بمقامات مربوط خبر
میدهم .

در این موقع نمیدانم چطور رشد یا نازار و چه چیزی حس کرد که فوراً
جلوی پای من روی زمین افتاد و گفت :

مرا ببخش مرا نکش . من زن و بچه دارم بمن رحم کن .
در آن لحظه شخصیت دیگری در وجود من پیدا شده بود شخصیتی که
قادر بود آدم نکشد و دست بخون دیگران آلوده سازد .

وقتی نازاروروی پیام افتاد ناگهان احسانات و عواطف خشنی که باو داشت از وجود دور شد و رحم و شفقت جایگزین آن گردید باو گفتم دست از این مسخره بازی بردار و زود از این جا برو .

بارفتن نازارو فوراً کنسول گری برگشتم و درین راه بیاد گفته بهن افتادم و دیدم راست می گفت و من با این رحم و عاطفه لیاقت جاسوسی را ندارم .

از کنسولگری باتلفن از تیلیک خواهش کردم که فوراً بدید نم بیاید وقتی آمد تمام ماجرا را برای او تریف کردم تیلیک گفت :

حقش این بود که همان جا او را میکشتم و حالا که این کار نکردی معلوم نیست که او دست از آزار و اذیت تو بردارد و اگر موافق باشی خودم کلتک او را خواهم کند .

سرم را بعلامت مثبت تکان دادم عصر همان روز تیلیک تلفن کرد و گفت :

نازارو بدستور رئیس شهر بانی دستگیر و بازداشت شده است .
بازداشت نازارو بی سرپرست ماندن زن و فرزندش بی اندازه درمن موثر واقع شد و فوراً مبلغ سیصد تومان وسیله تیلیک برای خانواده او فرستادم .

صبح روز بعد منشی ایرانی کنسولگری مضطرب و ناراحت نزد من آمد و گفت :

اخبار رادیو با کوراشنیدید ؟ تمام مردم از آن اطلاع دارند ، شما چطور نمیدانید ؟

رادیو با کو خبر داد که يك شبکه جاسوسی تحت نظر سروان اشمیت کنسول آلمان در تبریز تشکیل شده است و اخطار کرد که بزودی وارد تبریز شده و این لانه جاسوسی را ویران خواهیم نمود .

یکروز من گردش در یکی از خیابان های تبریز متوجه شدم که کلنل شمل پشت میز یکی از کافه ها نشسته و از پشت شیشه کفه مراقب و رفت و آمد مردم است لذا بدون تامل وارد کافه شدم و روی یکی از صندلی های میز او جای گرفتم .

کلنل شمیل نگاهی آمیخته بتعجب و اضطراب بمن انداخت و تاخواست حرفی بزند گفتم :

« اجازه می‌دهید دو کلمه باشما صحبت کنم ؟ »

بدیهی است که من و کلنل شمیل یکدیگر را خوب می‌شناختیم زیرا همانطوری که من میدانستم او رهبر حزب مساوات است و درستون پنجم انگلستان یکانه رقیب من بشمار میرود او نیز بخوبی میدانست که من چه شغلی دارم و به چه فعالیتی مشغول هستم . لذا احتیاجی بمعرفی نداشتیم و اما برای آنکه باومہلت صحبت کردن ندهم بدون مقدمه گفتم .

« هر کس از تاریخ درس عبرت نکیرد باید دومرتبه پشت میز دستان

بنشیند . »

« منظورت چیست ؟ »

« منظورم قرارداد ۱۹۰۷ است »

جمله قرارداد ۱۹۰۷ مثل فلفلی بود که روی زبانش ریخته باشند زیرا

بمحض آنکه این جمله را شنید رنکش مثل شاتوت سرخ شد :

قرارداد ۱۹۰۷ برای انکلو فیلهای افراطی ایرانی واقعہ قوم ویاس

آوری محسوب می‌شود . زیرا بریتانیای کبیر با جلب موافقت جزئی

دموکراتیون قراردادی باروس ها امضا و بموجب آن قرار داد ایران

را بدو منطقه نفوذ تقسیم نمودند و برای اولین مرتبه اهالی احساساتی مشرق

زمین با حقه یقت تلخ و وحشت آوری مواجه شدند .

حقیقت تلخ و وحشت آور این بود که مردم حس کردند در بین دول

مقتدر اروپائی هیچگونه رابطه انسانیت دوستی یارفاقت وجود ندارد ، و

تنها منافع خصوصی و موقعیت های خاص است که آنها را باهم پیوند

میدهد .

و امروز که مجدداً روسی و انگلیس بصورت متفق دو مقابل آلمان قد علم

کرده اند باز هم همان خطر قرارداد ۱۹۰۷ یعنی واگذاری منطقه شمال

بروسها ایرانیان را تهدید میکند .

کلنل شمیل سرش را بلند کرد و گفت ،

« حق باشما است ولی شما امروز فقط برای این آمدید که داغ مرا

تازه کنید و نمک بر روی زخمهایم بپاشید؟

«من می‌خواستم بشما فرصتی بدهم که بتوانید خبط سیاسی خود را

جبران کنید»

«چطور؟»

بالبختی بسیار عادی و دوستانه گفتم بهترین راه آنست که برای آلمان

کار کنید !!

رنگ از روی کلنل پرید و سپس از شدت خشم و عصبانیت صورتش رنگی

تقریباً کبود بخود گرفت بطوریکه من خیال کردم الان سخته میکند. اما زودتر از آنچه که تصور میکردم براعصابش مسلط شد و با آهنگی ضعیف گفت:

«پیشنهاد شمارا درحزب مطرح می‌کنم.»

از کلنل پرسیدم ممکن است یکدیگر را مجدداً در همین جاملقات

کنیم یا نه؟

کلنل سرش را بعقب برد و گفت: وسیله‌ای کنایه جواهر فروش بازار

بشما جواب خواهم داد.

از آنروز بی‌مد ظواهر امر چنین نشان میداد که ایران نیز در آستانه

جنگ قرار گرفته است. اغلب اوقات هواپیماهایی که هویت آنها بهیچوجه معلوم و مشخص نبود در آسمان تبریز ظاهر شده و پس از مدتی اکتشاف ناپدید می‌گردیدند اخبار سرحدی حاکی از این بود که تعداد زیادی از سربازان سبیری شوروی با هشت قطار مسافربری از لنکوران بمنطقه جنوب شرقی آذربایجان شوروی نقل و مکان یافته و مشغول تمرین برای پیاده شدن در بندر پهلوی هستند.

اتل هر روز از تهران تقاضای کرد که اخبار مربوط به نقل و انتقال قوای

روسی را باو گزارش کنم.

حسن کار در این بود که جمعیت مساوات همکاری خود را با ما عملاً آغاز

کرده بود و گزارشاتی که کلنل شمیل میداد بقدری عالی و جالب بود که حدی

برای آن نمیتوان متصور شد او کلیه مامورین شبکه جاسوسی خود را برای

همکاری با من تجهیز کرده و با سرعت و دقت و عمل بسیاری مشغول کار شده بود

همکاری کامل شامل از لحاظ مالی قدری گران تمام میشد ولی جمعیت مساوات که يك حزب بورژوازی بود وقتی پولش تمام شد عملیاتش را نیز متوقف ساخت .

در ماه ژوئیه انگلستان تخلیه اتباع خود را از تبریز آغاز نمود ولی مامجبور بودیم تا آخرین لحظه در شهر تبریز باقی بمانیم . اعلان اعلام کرده بود که هرگاه یک فرد آلمانی از تبریز خارج شود خائن بوطن شناخته خواهد شد . این سیاستی بود که وسیله آن می خواستند پرستیژ آلمان را در ایران بالا ببرند و بخاطر آن سیاست بود که مردم ایران را در جهت خود را از دست دادند .

اواسط ماه ژوئیه وسو جانشین بهن گردید . انتخاب وسو نشانه دیگری از بروز بحران سیاسی بود زیرا معروف بود که وسو سیاستمداری است بسیار زیرک و باهوش که برای حل و فصل امور در اوقات بحرانی تخصص دارد چندی بعد حوادثی اتفاق افتاد که متأسفانه با وجود مراقبت های بسیار از آن غافل و بی خبر مانده بودیم در غفلت از اوضاع روزی من تاحدی مقصر بودم زیرا فقط بگزارشات واصله اتکاء کرده و از انتقال واقعی قوای روسیه بنواحی شمال غافل مانده بودم .

گزارشات واصله حاکی از عدم نقل و انتقال قوا بود در حالی که در همان موقع روسها قوای موتوریزه خود را قدری دورتر از مرز متمرکز ساخته و آماده حمله شده بودند .

روز دوشنبه ۲۵ اوت بر اثر صدای تیراندازی شدید هواپیما های جنگی از خواب پریدم . اولین کاری که کردم این بود که فوری لباس پوشیدم و بمنزل وسورفتم ، وسو نیز بر اثر غرض رعد آسای هواپیما های جنگی از خواب بیدار شده بود و وقتی مرادید در نهایت خونسردی و آرامش دستور داد که فوراً بکلیه اتباع آلمانی مقیم آذربایجان وسیله تلفن و تلگراف اطلاع داده شود که خود را بکنسولگری معرفی نمایند :

قرار بود وقتی همه جمع شوند وسیله اتوبوس بتهران منتقل شوند زیرا سفارت آلمان در تهران تضام محلی بود که از مصونیت سیاسی برخوردار بوده و برای اتباع آلمان جای امنی بشمار میرفت .

برای اطلاع باتباع آلمانی بسیار بموقع اقدام شده بود زیرا بافرستی که بدست آمده بود همپندسین آلمانی که در خطوط راه آهن کار میکردند نیز بموقع خبر داده شد و همه هازم کنسولگری بودند .

برای دیدن منظره شهر به پشت بام کنسولگری رفتیم . هیچ هواپیمائی در آسمان دیده نمیشد ولی در اطراف شهرستونهایى از دود و آتش که بر اثر بمباران ایجاد شده بود بچشم میخورد .

فضای کنسولگری را دود فرا گرفته بود زیرا وسودستور داده بود که کلیه اوراق و مدارك محرمانه کنسولگری را آتش بزنند و از بین ببرند . منكه اوضاع را چنین دیدم فوراً بارمز به برلن اطلاع دادم كه اجباراً بتهران حرکت کردیم . وقتی بیباغ کنسولگری مراجعت کردم دیدم اولین دسته اتباع آلمانی وارد باغ شده و هر کدام يك جامه دان در دست دارند این جامه دان تنها ائاثیه ای بود كه حق داشتند با خود همراه داشته باشند .

آلمانیها تك تك یاد و سه نفری دور هم جمع شده و مشغول صحبت بودند . قیافه همه متأثر و غمگین بود ولی هیچكدام اظهار گله و شكایتی نمی کردند . در اینموقع بلند گو مافی را احضار كرد و یکی از آلمانیها از بین جمعیت جواب داد كه او با اتومبیلی كه اولین دسته آلمانیها را بتبریز آورده بود بسمت ترکیه حرکت کرده است .

ولننگ نماینده حزب نازی در تبریز هم با اورفته بود . همه حاضرین سرنوشت شومی را برای غائبین پیش بینی می کردند در همین لحظه و سوبا بلند گو مرا صدا كرد و بعد از آنكه از روی لیست آلمانی های مقیم تبریز را حاضر و غائب كردیم معلوم شد هیراز مافی و ولفینگ شخص دیگری به نام هایمن و راهبه ای بنام الیزابت بود كه بیمارستان مخصوص اطفال كورارامنه را اداره میكرد .

من و سوفورا با اتومبیل سفارت بخانه هایمن روانه شدیم . پرنده در خیابانهای شهر پرنمیزد ، همه جاراسكوت و آرامش محض فرا گرفته بود فقط چند نفر جلوی بازار ایستاده بودند كه بقول و سومنتظر بودند از آب گل آلود ماهی بگیرند .

هایمن در بستر بیماری افتاده بود و از مرض اسهال خونی رنج میبرد .

استخوانهای سینه‌اش از فرط لاغری از زیر پوست کاملاً معلوم بود وقتی به او تکلیف کردند بکنسولگری بیاید گفت :

«آرامش مرا برهم نزنید . بگذارید در همین جا بمیرم .»

و سو وقتی گفت هر وضعیتی داری بکن گفت ،

«هیچ وضعیتی ندارم فقط مرا تنها بگذارید تا آسوده بمیرم .»

و سوا اطاق بیرون آمد و موقعیکه سواراته‌مبیل میشد گفت اول باید بفکر سالم‌ها باشیم .

بیمارستان کورها در حومه شهر قرار داشت وقتی بآنجا رسیدیم از پیرزنی که در را باز کرد سراغ البزابت را گرفتم در همین موقع صدائی از داخل ساختمان گفت بگذار آقایان وارد شوند .

در راهرو بیمارستان خانمی که صورت سفید و چشمانی آبی داشت با لباس راهبه‌ها جلو آمده و گفت چه فرمایشی دارید؟
و سو با خشونت و لحنی هاری از احترام گفت:

«جنگ شروع شده است فوراً اثاثیه خود را جمع کنید و با ما بیایید .»

«معذرت می‌خواهم نمیتوانم باشما بیایم ولی شما بچه حقی چنین دستوری را میدهید؟»

«من کنسول آلمان و مسئول تخلیه اتباع آلمانی از تبریز هستم .

عجله کنید . متأسفانه وقت نداریم»

«متأسفانه نمیتوانم دستور شمارا اجرا کنم، زیرا مسئول پرستاری و نگهداری چهل کودک نابینا هستم .

و سو برای اولین بار عصبانی شد و گفت:

«این مزخرفات را کنار بگذارید . وقتی رورها وارد شدند بشما اجازه

نمیدهند که حتی يك روز با این بچه‌ها باشید و آنوقت این اطفال خواه ناخواه از شما جدا خواهند شد»

در همین موقع دریکی از اطاقهای داخل راهرو باز شد و دو کودک پنج شش ساله در حالیکه دستهایشان را محکم بهم گرفته بودند و آثار اضطراب و وحشت در چهره آنها نمودار بود وارد راهرو شدند .

ظاهر اصدای وسو آنها را پریشان کرده بود زیرا با قدمهای سست و نامطمئن بطرفی که الیزابت ایستاده بود برآه افتادند.
 وقتی دستشان بدامن او رسید با هر دو دست آنرا چسبیدند و چون مادری عزیز او را در آغوش گرفتند.
 وسو وقتی این منظره را دید چشمش به نگاه الیزابت افتاد، مدتی خیره بهم نگاه کردند و پس از لحظه‌ای الیزابت گفت:
 «اراده پروردگار بر این تعلق گرفته است که من در همین جا باقی بمانم.»

وسو مجدداً گفت:
 «آیا شما بعاقبت این تصمیمی که گرفته اید واقف هستید؟ شما امیدانید جنگ چیست، شما را اسیر میکنند و به زندان سیریه می فرستند و شاید از آن بدتر... بهمین جهت شما اخطار می کنم، شرافتمندانه اخطار میکنم.
 الیزابت همچنان ساکت ایستاده بود.
 وسو گفت: بالاخره باما نمی آید؟
 الیزابت گفت: خیر.
 بسرعت بکنسولگری مراجعت کردیم.
 سی دستگاه اتوبوس حاضر بود و همه در جاهای خود نشستند و با بیصبری منتظر آمدن ما بودند.
 در همین موقع يك پاسبان از طرف وزیری آمد و گفت شهر در معرض خطر سقوط قرار گرفته است.
 اتوموبیلها بحرکت در آمدند و با سرعت از شهر خارج شدیم. در بین راه با اتوموبیل روبازی که سه افسر ارتش ایرانی در آن نشسته و صورتشان را گرد و خاک فراوانی گرفته بود برخورد کردیم.
 یکی از افسران ایرانی نفس زنان اظهار داشت قوای موتوری شوروی وارد خاک ایران شده اند دیگری گفت اردبیل سقوط کرد و باید قبل از رسیدن روسها خودمان را بجاده بستان آباد برسانیم.

اتومبیلها مجدداً در نهایت سرعت ممکنه بحرکت در آمدند وقتی
بگردنه مرتفع شبلی رسیدیم باردیگر نگاهی به تبریز انداخته و من پیش
خودم گفتم ، بازهم برمیکردیم.

شاید در آن لحظه خیلی‌ها با این فکر بودند ولی از آن عده کمتر
کسی موفق شد که برای باردوم شهر و باغهای زیبای تبریز را ببیند.



فصل سوم

در شمیران به محض آنکه چشمم باردوی مهاجرین آلمانی افتاد پیش خودم گفتم عجب تله‌موش خوبی درست کرده‌اند زیرا در پشت سفارت بیلاقی آلمان در يك محوطه چمن‌زار چادرهای زیادی افراشته شده و عده زیادی آلمانی در آن چادرها بتفریح و خوشگذرانی مشغول بودند.

شمیران شهر کوچکی است که در دامنه توجال قرار گرفته و مردم متمول و تجار عمده برای فرار از گرمای طاقت فرسای تابستان تهران بآن شهر روی می‌آورند.

کلیه سفارت‌خانه‌ها از جمله سفارت آلمان در شمیران يك کاخ بیلاقی دارند و چنین بنظر میرسد که عده‌ای از آلمانی‌های مقیم تهران به تبعیت از آلمانی‌هایی که بخصوص از نواحی شمالی ایران بطهران پناهنده شده بودند به شمیران هجوم آورده و برفقای خود ملحق شده بودند و محوطه سفارت را بکانون تفریح و عیاشی مبدل ساخته بودند.

شادی و شغف آلمانی‌ها خیلی مصنوعی و غیرطبیعی جلوه می‌کرد و درست مثل شادی سربازانی بود که برای اولین بار بجهیم‌جنگ می‌روند و برای آنکه خود را ترسو و بزدل نشان ندهند برقص و پای کوبی مشغول میشوند.

من وقتی این منظره را دیدم به‌م‌سرم گفتم ما نباید در اینجا بمانیم و چنین بنظر میرسد که در آتیه نزدیک اطراف این چادرها را باسیم خاردار محصور خواهند نمود.

بنابراین فوراً بسفارت آلمان در تهران مراجعت کردیم.

اقل در سفارت‌خانه نبود و بجای او معاونش «دپتمن» ما را بحضور پذیرفت.

دیتمن بنا بر خواهش من توضیحاتی راجع باوضاع روز داد و گفت:

«اتل از طریق زما مداران ایرانی بانبروهای اشفالکرم مشغول مذاکره شده است تا شاید بتواند برای مسافرت اتباع آلمان از راه ترکیه اجازه عبور بگیرد»

گفتم:

«آیا شما فکر میکنید که او بتواند در این کار موفق شود؟»

«اتل در اینگونه مذاکرات ید طولانی دارد و امید موفقیت او زیاد است»

گفتم آیا فکر میکنید که متفقین در این جنگ بین المللی امتیازات سیاسی سفارت بیلاقی آلمان در شمیران را محترم بشمارند و آنرا اشغال نکنند؟ و آیا شما مطمئن هستید که روسها کسی را برای تحقیقات و بازپرسی بازداشت نکنند؟

«من چنین قولی نمیتوانم بدهم و فکر میکنم شما که افسر اداره جاسوسی هستید لزومی ندارد که تحت تاثیر خوش بینی های سفارت قرار بگیرید»

همین يك جمله برای تعیین خط مشی آینده ام کافی بود ولی از دیتمن خواهش کردم که در صورت امکان امروز بعد از ظهر از اتل برایم وقت ملاقات بگیرد و مخصوصاً خواهش کردم که اگر ایشان زودتر از بعد از ظهر خواستند با من ملاقات کنند بیانشیون مادام که اوس تلفن نمایند.

بعد از ظهر آن روز من و همسرم در اطاق بزرگی نشسته و دو نفری شورای جنگی تشکیل داده بودیم.

من گفتم:

«برای ما دو امکان وجود دارد. اول اینکه جزو پناهندگان از ایران به ترکیه برویم و در آنجا مشغول فعالیت بشویم و سعی کنیم که از راه سرحد ایران و ترکیه با جمعیت مقاومت ایرانی تماس بگیریم.

فعالیت در ترکیه و چشم پوشی از ایران بعلت وضع سیاسی خاصی که کشور ترکیه بخود گرفته است تقریباً مشکل و غیر عملی بنظر میرسد.

و اما امکان دوم»

امكان دوم نقشه‌ای بود که طی چندین شب بیخوابی و تفکر بسیار طرح کرده بودم و برای بازگو کردن و قبولانیدن آن بهم‌سرم بی‌اندازه ناراحت و دلو‌اپس بودم و چون دیدم چاره‌ای غیر از گفتن آن ندارم نفس عمیقی کشیدم و مانند چتر بازی که ناگهان در نقطه‌ای فرود آید بدون مقدمه گفتم:

« باید فوراً بطرف مشرق ایران حرکت کنیم و خودمان را بمرز افغانستان برسانیم .

در افغانستان فعالیت‌های خود را ادامه خواهیم داد. در ایران بقدری موقعیت سیاسی و افکار عمومی مردم با آلمان موافق است که من برای از دست دادن آن نمیتوانم خود را راضی کنم. »

هم‌سرم که با چشمانی نیمه‌باز مراقب من بود گفت:

« - بگو آنقدر این بازی سرگرم‌کننده است که حیفم می‌آید از آن دست بردارم .

بگو ، از رفتن به برلن و نشستن در پشت آن‌میز کذائی نفرت دارم . البته زیبایی این مملکت و خون گرمی مردم آن بی‌تاثیر نیست و من هم به‌خاطر همین خوبی‌ها ایران‌دا دوست دارم .

« پس تو هم مایل هستی که بامن با افغانستان بیایی؟ »

هم‌سرم خیره به چشمانم نگاه کرد و گفت:

« - مگر یادت نیست که در روزهای ازدواجمان بتو قول دادم که هر جا بروی با تو خواهم آمد ؟

پس دیگر این موضوع پرسیدن ندارد .

بایک بوسه از فداکاری هم‌سرم تشکر کردم و چون هوا تاریک شده

بود بسمت سفارت در شیمران حرکت کردیم .

از فاصله نسبتاً دور شعله‌های آتش که محوطه پشت سفارت را روشن

کرده بود بخوبی دیده می‌شد .

هلت اصلی روشن کردن آن بود که بموجب اخبار واصله نیروی‌های

اشغال‌گر بدروازه‌های شهر رسیده و مقامات سفارت برای از بین بردن اسناد و مدارک محرمانه بتکا و افتاده بودند .

اتل شخص‌ها سوزانیدن اسناد محرمانه را نظارت میکرد. دو نفر دیگر نیز پهلوی او ایستاده بودند.

ایندو نفر عبارت بودند از مایر و گاموتا. مایر هر چند دقیقه یکبار یکی از بسته‌های کاغذ را بر میداشت و با آتش میانداخت.

هر وقت شعله‌های آتش زیاد می‌شد من بهتر میتوانستم صورت شیطانی او را به بینم.

گاموتا که برخلاف مایر اندامی متناسب و موئی بور داشت روی صندلی آرمیده بود و چشم از حرکات مایر بر نمیداشت.

هر سه نفر ساکت و آرام ایستاده بودند و فقط بسوختن کاغذها نگاه می‌کردند.

من که حوصله‌ام سر رفته بود روبه مایر کرده گفتم:

«چند سال طول میکشد تا دود و آتش فعالیت‌های ضد روسی شما خاموش شود؟»

مایر که بهیچوجه آشنائی با اینگونه جملات نداشت سرش را برگرداند و فقط مات و مبہوت بمن نگاه کرد.

لذا آهنگ صدا و لحن کلام را عوض کردم و مثل یکنفر کارگر حرفه‌ای پرسیدم.

«از برلن دستورات تازه‌ای صادر نشده است»

مایر مجدداً رویش را برگردانید و با لهجه غلیظ باواریائی گفت:

«خیر، ولی تصمیم دارم در همینجا بمانم.»

«اگر متفقین بطهران بیایند چه خواهی کرد؟»

«در خفا فعالیت خواهم نمود.»

این جمله نشان میداد که بعد از اشغال تهران باز هم امکان فعالیت وجود داشته و میتوان بکارهای سیاسی کماکان ادامه داد.

چند لحظه بعد ضمن صحبت با مایر با صدائی بلند که مخصوصاً اتل هم بتواند بشنود گفتم:

«قصد دارم با افغانستان بروم و در آنجا مشغول فعالیت شوم.»

اتل ناگهان با آهنگی مہیج گفت این کار دیوانگی است شما جزو

کادر سیاسی هستید و باید طبقاً با مابتر کیه بیایید .
گفتم : جناب آقای اتل مأموریت من بعنوان نایب کنسول خاتمه یافته و از این به بعد مجبورم طبق دستور اداره اطلاعات عمل نمایم .
اتل گفت « خواهیم دید » سپس با قدمهای سنگین و محکم از آنجا دور شد .

صبح روز بعد من و همسرم به شرکت ایران تور رفتیم و قصد داشتیم که در مورد نقشه‌ای که طرح کرده بودیم با وزیری مشورت نمائیم .
منظره شهر طهران درست مانند روزی بود که تبریز را ترك می‌گفتم تمام مغازه‌ها بسته و عبور و مرور بسیار کم شده بود ، روزنامه‌فروشان در خیابان فریادمی زدند و اخبار مهم روزنامه را ناقص و نامفهوم با اطلاع مردم می‌رسانیدند .

مسئله‌ای که مردم را سرگرم کرده بود این بود که چه دولتی زودتر از دیگری طهران را اشغال خواهد کرد ، انگلیسها یا روسها ؟
اغلب مردم عقیده داشتند که اشغال تهران از طرف روسها خطرناک‌تر از انگلیسهاست .

برخورد وزیری با ما تا موقعی که داخل اطاق خصوصی او نشده و در را از داخل قفل نکرده بود خیلی سرد و بیگانه بود .
رنك و روی وزیری بی‌اندازه زرد و پریده بود ولی موقعی که از قفل شدن در مطمئن شد گفت :

- « از این بدتر هم میشود ؟ آلمان بجای اشغال دانمارك و نروژ حق بود که ایران را اشغال نماید و .. »

من مدتی صبر کردم تا وزیری هر چه در دل دارد بگوید و عقده دلش خالی شود ، وقتی آرام شد نقشه‌ام را برای او توضیح دادم .
وزیری که فوراً حواسش را جمع کرده بود گفت :

مسافرت شما از طریق مشهد غیر ممکنست زیرا در مشهد بدون چون و چرا گرفتار ارتش سرخ خواهید شد .

گفتم از راه اصفهان و یزد چه طور است ؟

وزیری سرش را پائین انداخت و در حالی که دستش را بسوراخ دماغش کرده بود گفت :

« این راه خوبست ، تنها اشکالی که دارد آنستکه بایستی از
از صحرای لوت عبور کنید و عبور از آن صحرای بدون داشتن راننده ماهر و
ویک راهنمایی اندازه مشکل است زیرا ممکنست زیر طوفانهای شن مدفون
شوید ، اما رفع این اشکال نیز چندان سخت نیست و چون هنوز دکتر آیلر
رئیس مدرسه صنعتی اصفهان بطرف تهران حرکت نکرده و اگر بتوانید به
موقع با اصفهان برسید او با آشنائی کاملی که براههای صحرای لوت دارد شما
را راهنمایی خواهد نمود .

وزیری فوراً معرفی نامه ای جهت دکتر آیلر نوشت و سپس مارا تادم
اتومبیل بدرقه کرد .

وقتی سوار اتومبیل میشدم پرسیدم شما چه خواهید کرد ؟
گفت من در طهران باقی میمانم و بفعالیت خود ادامه میدهم .
خوشبختی در اینست که هرچه گرفتاری بیشتر می شود انسان ناراحتی -
های شخصی و خصوصی خودش را بهتر فراموش میکند و وزیری با گفتن
این جمله خنده بلندی کرد و گفت :

نمونه کوچکی را برای شما تعریف میکنم و قضیه از این قرار است که
امروز موفق شدم کلنل شمیل را از چنگ روسها در تبریز نجات دهم . باین ترتیب
که کلنل را چادر سرش کردم و مثل عروس باخودم از تبریز بیرون آوردم .
صورت سفید و اندام متناسب کلنل دل همه را برده بود .

در یکی از قهوه خانه های بین راه یک سروان روسی عاشق او شد و
خیلی مایل بود که از او کام دل بگیرد و کاربجایای نرم و نازک برسد ولی
خوشبختانه هر طور بود کلنل را قبل از آنکه معلوم شود زن نیست از چنگ
سروان روسی نجات دادم و بطهران آوردم .

بعد از ظهر همان روز بشمیران رفتم و از تیلیک دعوت کردم در مسافرت
مارا تنها نگذارد ، تیلیک این دعوت را نپذیرفت و گفت :

« من نمیتوانم این دختر را در اینجا بگذارم و باشما بیایم الان چهل
درجه تب دارد و هر وقت از کنار او دور میشوم شروع بگریه و زاری
می نماید .

من از این موضوع بی اندازه کسل و ناراحت شدم ولی تیلیک مجدداً

اظهار داشت شخص دیگری بنام هیرشائر که مهندس راه آهن است و از میکائیکی اتومبیل سر رشته دارد سراغ دارم و مطمئن هستم که از مسافرت باشما بی اندازه خوشحال خواهد شد و اگر مایل باشید می توانم همین الساعه او را خبر کنم .

فورا یکنفر را بدنبال هیر شائر فرستادیم ولی متأسفانه در منزل نبود و نتیجتاً قرار شد که در اولین فرصت باو اطلاع دهد که هرچه زودتر خود برای حرکت آماده نماید .

خدا حافظی من و تیلیک خیلی سرد و رسمی انجام گرفت و وقتی من و همسرم تنها ماندیم ، از همسرم پرسیدم :

- « این دختر کیست که تا بحال از وجود او بی اطلاع مانده بودیم ؟ »

همسرم گفت تیلیک از آن آدم هائی است که همکارانش را بخاطر نفی که از آنها عاید می شود دوست دارد و در غیر این صورت اگر کاری پیش آمد کند هزار عذرو بهانه می تراشد .

همسرم راست می گفت و من در جواب جز آنکه گفته های او را تصدیق کنم چیز دیگری نمی توانستم بگویم .

فردای آنروز که يك شنبه بود بسفارت رفتم در سفارت بسته بود و از پرچم و آرم سفارت آلمان اثری دیده نمیشد .

پیرمردی که جلوی در ایستاده بود گفت سفیر و کلیه کارمندان به شمیران انتقال یافته اند .

چون در آن موقع کار بخصوصی در پیش نداشتیم تصمیم گرفتیم کمی در شهر گردش کنیم .

شهر تهران مرده بود خیابان ها چنان خلوت بود که صدای پای پاسهای زوجی انتظامی از دور شنیده می شد .

پاسهای زوجی از يك سرباز و يك پاسبان تشکیل می یافت که در طول خیابان بالا و پائین میرفتند .

در چهارراهها نیز پاسی زوجی کمارده شده بود و هنگامی که از پهلوی آنها رد میشدیم با دیده ای کاملاً مظنون و مشکوک بمانگاه می کردند .

آنروز بعد از مدتی گردش در شهر به پانسیون مادام کراوس مراجعت کردیم و بعد از جمع آوری اثاثیه بشمیران حرکت نمودیم .
در شمیران جلوی مدخل اردوی پناهندگان آلمانی يك پاسبان ایرانی ایستاده بود و بما اجازه ورود نمیداد ولی وقتی چشمش بگذرنامه سیاسی افتاد راه را باز کرد و با سرعت داخل اردوگاه شدیم .
اولین کاری که کردم ملاقات با اتل بود و هنگامی که وارد اتاق شدم گفتم :

- « جناب آقای اتل می خواستم با کسب اجازه به کابل حرکت نمایم .

« اگر از من می پرسید شما به جهنم هم می توانید بروید .»
- « من از شما انتظار يك پاسخ دوستانه داشتم و منظورم فقط این بود که برلن با مسافرت من بکابل موافقت کرده است یا خیر .»
برای مسافرت با افغانستان محتاج کسب اجازه از اتل نبودم ولی میخواستم بدانم که نظر برلن چیست و موقعی که از نظر برلن اطلاع حاصل کردم خیالم از هر جهت آسوده و راحت شد .
از اتاق اتل که خارج شدم بسراغ تیلیک رفتم او با آغوش باز از من استقبال کرد و گفتم ضمن خدا حافظی می خواهم از کمک های گرانبهایی که در تبریز بمن کردید تشکر و خواهشی کنم که در صورت امکان مرا نزد هی... ر شائر هدایت کنی .

تیاك مرا به چادر یکی هیر شائر و رآن سکونت داشت راهنمایی کرد و در بین راه گفت :

« - من حس می کنم که شما از من رنجیده اید و بهمین دلیل باید توضیح بدهم که نمیتوانم این دختر را بحال خودش رها کنم و خودم تنها با شما بیایم و از طرف دیگر نمیتوانم او را همراه خودم بآلمان ببرم چون از نژاد نیمه آریهائی است و بردن او برلن خطرناك است .

چون چیزی نداشتم بگویم در جواب او سکوت کردم و سپس با گرمی و صمیمیت دست یکدیگر را فشردیم و از هم جدا شدیم .

هیر شائر در بین هدهای که دور آتش جمع شده و ضمن نوشیدن

مشروب و خوردن کباب آواز می خواندند ایستاده بود .
وقتی مرا دید فوراً جامه دانش را رداشت و بایک خدا حافظی کوتاه
از رفقایش جدا شد و همراه من بطرف اتومبیل برافزاد .
از آن لحظه مسافرت تاریخی ما آغاز شد . باین ترتیب که پس از عبور
از مرکز شهر وارد جاده جنوبی شهر شده و بطرف قم رهسپار شدیم .
وقتی از شهر خارج شدیم بانهایت تعجب مشاهده کردیم که در جاده
تنها نیستیم و تعداد زیادی اتومبیل با ما همسفر هستند و همه به سوی
اصفهان میروند .

جاده بقدری شلوغ بود که انسان خیال میکرد همه مردم تهران در حال
کوچ کردن هستند .

هرچه از تهران دور میشدیم وضع جاده خرابتر میشد . من پس از
کمی رانندگی فرمان را به هیرشائر دادم ولی هنوز ساعتی از رانندگی
اون گذشته بود که ناگهان صدای شکستن چیزی بگوش رسید .
هیرشائر پیاده شد و وقتی بالباسی خاک آلود از زیر اتومبیل بیرون آمد
گفت که آکسل جلو متأسفانه ترك خورده است و اگر خدا کمک کند شاید
بتوانیم خودمان را بقم برسانیم ،

من گفتم هر طور هست باید بدون توقف در قم بسمت اصفهان حرکت
کنیم زیرا در غیر این صورت ممکن است دیر شود و دکترا یلرا از اصفهان حرکت
کرده باشد .

بنابراین مجدداً حرکت کردیم و صبح طلوع آفتاب بقم رسیدیم و
پس از شستشو و صرف صبحانه در یکی از مسافر خانه ها مجدداً برافزادیم و
چون نمیتوانستیم سریعتر از بیست میل برانیم در حدود ساعت ده شب
باصفهان رسیدیم .

در اصفهان پس از پرسشی از این و آن خانه دکترا یلرا پیدا کردیم و
پس از نیم ساعت خودمان را بمنزل او رساندیم .

خانه ویلا شکل دکترا یلر بسیار زیبا و بسبك ساختمانهای اروپائی
ساخته شده بود و با اینکه هیچگونه آشنائی با او نداشتیم از ما مانند دوستان
قدیمی در منزل پذیرائی نمود و موقعیکه منوجه شد که همه از خستگی

درمانده و کوفته شده ایم فوراً اطلاقی برای خواب حاضر کرد و هر کدام در يك تخت خوابی که روی آنها پشه بند بسته بودند استراحت کردیم.

تنها خاطره ای که از آن شب بخاطر دارم آنست که همسرم گفت فردا بیستمین سال ازدواج ما است.

این تنها جمله بود که آن شب همسرم گفت زیرا بلافاصله از شدت خستگی خوابش برد.

اگر راستش را بخواهید صبح روز بعد بود که بامیزبان مهربانمان آشنا شدیم و خود را یکدیگر معرفی کردیم.

دکتر آیلر مردی بود سی و پنج ساله که موهای سرش را به سبک سربازان کوتاه کرده بود.

خانم او يك کدبانوی واقعی بشمار میرفت و بقدری باسلیقه و جذاب بود که کمتر نظیر او را میتوان پیدا کرد.

سرمیز صبحانه نمیدانم چه غریزه ای بمن حکم کرد که تا خانم آیلر حضور دارد از اظهار مطلب و طرح نقشه خودداری کنم،

لذا وقتی چند دقیقه بعد خانم آیلر برای انجام کاری از اتاق خارج شد نقشه ام را برای آیلر طرح کردم و او بدون کوچکترین اعتراضی تمام گفته های مرا تصدیق کرد و کاملاً با من هم عقیده شد. من خیال کردم که قضیه کاملاً حل شده است ولی وقتی خانمش آمد و دکتر مطلب را با او در میان گذاشت و از طرح من دفاع نمود خانم آیلر رو بشوهرش کرد و گفت: من فکر نمیکنیم تو راضی بشوی که ما را در اینجا بگذاری و خودت بروی.

همین يك جمله برای تغییر عقیده آیلر کافی بود زیرا بلافاصله گفت همسرم راست میگوید من نمیتوانم باشما بیایم.

آنروز چون تا حاضر شدن اتومبیل فرصت کافی داشتیم به راهنمایی آیلر مشغول گردش در شهر اصفهان شدیم و ناهار را در باغ باصفاي عالی قاپو صرف کردیم و چنان محو تماشای زیباییهای شرقی بنای عالی قاپو شده بودیم که از گذشت سریع زمان غافل مانده بودیم.

باری، وقتی هیرشائر آمد و گفت اتومبیل حاضر است ناگهان از دنیای

تخلیلات بیرون آمدیم و فهمیدیم که هنوز گرفتاریهای زیادی در پیش داریم
بر طبق نقشه‌ای که هیرشائرتنظیم کرده بود برای رسیدن به گذرگاه
جنوبی دشت لوت میبایستی از یزد و کرمان عبور کرده و خود را به بم برسانیم
و این مسافت در حدود هشتاد و پانصد میل بود .

دردسراز کرمان شروع شد . در کرمان ما را در منزل یکی از آلمانی
هائی که کارخانه ریسندگی داشت و دکتر آیلراورا بما معرفی کرده بود
بازداشت کردند .

چگونگی بازداشت شدن ، از این قرار بود که پلیس از ورود ما بمنزل
این شخص قبلا اطلاع حاصل کرده و خانه را تحت نظر گرفته بود و لذا به محض
آنکه وارد خانه شدیم ما را تحت الحفظ نزد فرماندار بردند .

فرماندار ما هیکل بسیار بزرگ و چاق و قیافه‌ای عبوس که معلوم بود از
این گرفتاری و درد سر جدید بسیار ناراحت و آنرا خارج از وظایف معمولی
خود میدانند بما خیره خیره نگاه می کرد و بفکر فرو رفته بود و چون بهیچ
زبان دیگری غیر از فارسی آشنائی نداشت هیرشائرتناچار شد که به تنهایی دفاع
از ما را به عهد بگیرد و با او جر و بحث نماید .

هیرشائرتا وضعی توهین آمیز گذرنامه‌های سیاسی ما را زیر بینی رئیس
پلیس تکان میداد و دستهایش را با عصبانیت بالا میبرد و ناگهان بامشتهای
کمره کرده روی میز فرماندار می کوبید و با آهنگی خشن صحبت میکرد .
من از صحبت‌های او چیزی نمی فهمیدم ولی میدیدم که گاهگاه لبان فرماندار
از هم باز میشود و کلمه‌ای شبیه «نه» از دهان او خارج می شود .

بالاخره بعد از مدتی هیرشائرتا ناگهانی خسته و درمانده بمارو کرد و
گفت فرماندار بهیچوجه نمیتواند از کرمان خارج شویم و فقط در صورتی
ما را آزاد خواهد ساخت که بطهران مراجعت کنیم و از وزارت کشور اجازه
عبور بگیریم .

هیرشائرتوقتی این جمله را ترجمه میکرد چشمکی زد بلافاصله همگی
از اطاق خارج شدیم .

فرماندار برای آنکه از مراجعت بتهران مطمئن شود دستور داد دو
نفر پاسبان روی رکاب اتومبیل سوار شوند و ما را تا دروازه شهر بدرقه نمایند .

وقتی به دروازه شهر و اول جاده طهران رسیدیم دو نفر پاسبان پیاده شدند و ما براه خود ادامه دادیم . چند کیلومتر که از شهر دور شدیم هیر- شائر اتومبیل را نگه داشت و گفت باید به ترتیب که شده است از مزارع اطراف شهر عبور کرده و خود را بجاده بم برسانیم .

این نقشه غیر ممکن بنظر میرسید و عملاً نیز همینطور شد زیرا اتومبیل در شن فرو میرفت و نهرهای آب راه را از هر طرف بروی ما مسدود میساخت در نتیجه تصمیم گرفتیم که با سرعت از داخل شهر عبور کنیم .

این عمل خطرات زیادی در برداشت ولی چاره ای نداشتیم . اتومبیل با سرعت ۶۰ کیلومتر در ساعت در خیابان شهر حرکت میکرد .

هنگامیکه از مقابل فرمانداری رد می شدیم پاسبان هائی که کنار خیابان جمع شده بودند از ترس مثل آنهاییکه میخواهند از تیررس گلوله فرار کنند بداخل فرمانداری پناه بردند .

عبور از داخل شهر بی خطر انجام گرفت ولی بخوبی معلوم بود که از این ساعت هدیدا ماراتحت تعقیب قرار خواهند داد .

فاصله کرمان تا بم را به زعت طی کردیم و صلاح در این دیدیم که از داخل شدن بشهر خودداری نمائیم . هیر شائر برای خریدن بعضی از لوازم از فبیل بیل - بقو و مقداری تخته که برای عبور از صحرای لوت لازم بنظر میرسید به بم رفت و پس از مراجعت او قدری استراحت کردیم و ساعت ده شب مجدداً براه افتادیم . قسمتی از راه سفت و هموار ولی بعد از یک-ی دو ساعت وارد شن زار شدیم .

هیچ علامت یا نشانه ای جز تیرهای تلکراف کمپانی هندی در صحرای لوت دیده نمیشد . چندین بار من و هیر شائر برای بیرون آوردن اتومبیل از شن پیاده شدیم و ساعت چهار صبح بود که متوجه شدیم ۵۰ میل یعنی فقط یک پنجم راه را طی نموده ایم از خستگی و گرما جانمان بلب رسیده بود و چون دیگر رمقی نداشتیم کنار اتومبیل نقش بر زمین شدیم .

هیر شائر پیشنهاد کرد که خودمان را بیکى از پاسگاههای ژاندارمری برسانیم و وسیله تلفن از شهر بم يك اتومبیل جیب بخ-واهم و عقیده داشت چون بین پلیس و ژاندارمری همکاری وجود ندارد اینکار عملی خواهد بود

اما من که از عواقب خطرناك این نقشه مطلع بودم از قبول پیشنهاد او خود داری کردم و تصمیم گرفتم چند ساعت دیگر در همانجا استراحت کنیم تا ببینیم چه می شود!

همان موقعی که روی شنهاد در حال بالاتکلیفی نشسته بودم و فکر می کردم ناگهان چنین حس کردم که علی رغم کوشش ها و تلاش های چند هفته اخیر عاقبت گرفتار قهر طبیعت شده و در مقابل قدرت و عظمت بی انتهای آن عاجز و درمانده شده ام.

آن روز و آن شب را در صحرا بسر بردیم و صبح نزدیک طلوع آفتاب با صدای زنگ شتر از خواب بیدار شدیم. هیکل شترها از دور در سپیده دم مثل غول های افسانه ای درشت و بزرگ جلوه می نمود.

این کاروان که از هندوستان می آمد و حامل چای بود برای ما حکم فرشته نجات را داشت و بوی آزادی از آن بمشام میرسد. لذا فوراً با ساربان بلوچی کاروان وارد معامله شدیم و چون بزبان فارسی آشنائی کامل نداشت بناچار بزبان بین المللی یعنی پول با او وارد مذاکره شدیم.

زبان بین المللی کار خودش را کرد و ما موفق شدیم دو راهنما و هشت شتر کرایه کنیم.

هرچه اثنایه داشتیم بار شترها کاردیدیم و فقط همسرم را که از همه سبکتر بود در اتومبیل گذاشتیم تا دنبال شترها حرکت کند. من و هیرشائر هر کدام روی يك شتر نشستیم و آهسته آهسته برای افتادیم.

عبور از صحرای لوت دو روز تمام بطول انجامید و با هزار رنج و مشقت خود را بیکی از قبایل چادر نشین بلوچ رسانیدیم.

افراد قبایه در نهایت احترام و صمیمیت از ما استقبال و پذیرائی نمودند و بهترین محبت و کمکی که بما کردند این بود که وسائل استراحت ما را فوراً تهیه کردند و اجازه دادند که بیست و چهار ساعت تمام استراحت کنیم صبح روز بعد يك شورای جنگی تشکیل دادیم و پس از مشاوره منظورمان را که عبور از مرز و رسیدن به خاک افغانستان بود با بلوچها در میان گذاشتیم بلوچها بمحض شنیدن این حرف دور هم جمع شدند و بازبان بلوچی و ایجاد

سرود صدای بسیار باهم شروع بصحبت کردند ، و بالاخره پس از مدتی گفتگو چنین توافق کردند که از شمال هورموک و محلی که بین دریاچه هلمن و منطقه باطلاقی گودزیره قرار دارد و تنهائیه مرزی مشترک بین ایران و پاکستان و افغانستان بشمار میرود عبور کنیم .

وقتی بایکدنیا تشکرو صمیمیت اربلوجها خدا حافظ-ی کردیم دعای خیر افراد قبیله بدرقه راهمان بود .

جاده صاف و تقریباً همواری در پیش داشتیم . بطوریکه بدون ناراحتی می توانستیم با سرعتی در حدود چهل میل در ساعت حرکت کنیم .

هنگامیکه از هورموک عبور و بسط افغانستان حرکت کردیم در نزدیکی مرز بایکی دیگر از قبایل بلوچ برخورد کردیم .

پیر مردی که کوها رئیس قبیله بود گفت افغانستان مردم بدی دارد و برای آنکه منظورش را بهتر بما بفهماند با انگشت در گلویش را خط کشید و چنین نشان داد که مردم افغانستان مثل آب خوردن سر می برند و سپس پیشنهاد کرد که از ناحیه شوسپ وارد افغانستان بشویم .

وقتی به شوسپ رسیدیم دیدیم که کوهی عظیم در مقابل ما قد علم کرده است و برای عبور از آن میبایستی اتومبیل را در همان جامی گذاشتیم و پای پیاده چندین فرسنگ در سرزمینی ناشناس پیاده روی نمائیم . لذا چون این کار عملی نبوده مجدداً بدهکده شوسپ مراجعت کردیم و در آنجا بما پیشنهاد کردند که بشهر مرزی طبس برویم و از آنجا از راه کاروان رو خودمان را با افغانستان برسانیم .

در طبس نیز اطلاع حاصل کردیم که راه کوهستانی آن برای زلزله خراب و عبور از آن غیر ممکن گردیده است .

در آن موقع چاره ای جز رفتن به بیرجند نداشتیم . این راه که بسیار طولانی بود طی کردیم و هنگامی که بشهر رسیدیم تصمیم گرفتیم همان کاری را که در کرمان کردیم در بیرجند نیز انجام دهیم ولی متأسفانه دریکی از خیابانهای شهر ناگهان يك کاری در وسط خیابان دوزد و هیرشائر مجبور شد محکم ترمز کند .

به محض بلند شدن صدای ترمزدون فریادبان در دو طرف اتومبیل سبز

شدند و بالحنی دوستانه ولی جدی خواهش کردند که همراه آنها حرکت کنیم هر کدام از پاسبانان يك مسلسل دستی همراه داشتند و طوری آنها را نگه داشته بودند که لوله های آن درست در مقابل شکم ماقرار داشت . با این وضع جای هیچگونه تعارفی و خود نداشت و صلاح نبود که دعوت دوستانه آنها را رد کنیم لذا همراه پاسبانان یکسر پزندان رفتیم .

بمحض ورود پزندان در بزرگ آن پشت سرما بسته شد . در کریدور زندان عده زیادی از زندانیان بماخیره شده و از اینکه دوستان جدیدی بآنان ملحق شده بود شاد و خوشحال بنظر می رسیدند .

هیرشائر دائی فارسی صحبت میکرد و سرو صدای عجیبی براه انداخته بود . همه را تهدید میکرد که بمحض رسیدن بطهران بمقامات عالییه شکایت نموده و تقاضای تعقیب آنها را خواهد نمود .

این داد و فریاد ها در هیچکس اثر نمی کرد و کسی بحرف های او گوش نمیداد .

فرماندار بیرجند درست نقطه مقابل فرماندار کرمان و مانند يك ماهی باهوش و لغزنده بود .

بقدری درخوش خدمتی و چرب زبانی مهارت داشت که انسان خیال می کرد سالها در هتل های بزرگ پیش خدمتی کرده است .

باری ، وقتی وارد اتاق او شدیم بفرانسه سلیس گفت :

« از اینکه مزاحم خانم و آقایان شده ایم معذرت میخواهیم »

هیرشائر که این جمله را روزانه ای برای نجات و فریب دادن فرماندار تصور نموده بود گذرنامه های سیاسی زامثل يك قمار باز که دست قوی و برنده ای دارد روی میز پرت کرد و بلافاصله شروع بسخرانی نمود .

فرماندار با چالاکی و خونسردی مخصوص گذر نامه را در کشوی میز جادادو گفت :

« تمام بیاناتی که فرمودید صحیح ولی من دستورات موکدتری

دارم .

آنکاه ضمن اشاره به پرونده هایی که روی میزش بود بسخران خود ادامه داد .

- «دستوراتی که از دادگاه، وزارت جنگ، وزارت کشور، ستاد ارتش واصل شده همگی یکسان و حاکی از آنست که شولتز هولتوس کنسول تبریر را که باتفاق یک خانم ویک آقامتواری شده است فوراً دستگیر و در صورت داشتن اسلحه خلع سلاح نموده و تا دستورات ثانوی زندانی نمائید و بازداشت نامبردگان را فوراً به مقامات مذکور اطلاع دهید.

من که قصد داشتم برای آزاد ساختن خود از هر وسیله و حربه‌ای استفاده نمایم، ضمن اشاره‌ای به پرونده‌های رومینز گفتم:

- «جناب آقای فرماندار، آیا مطمئن هستید که نیروهای اشغالگر صلاحیت صدور چنین دستوراتی را داشته باشند؟ و آیا تصور نمی‌فرمائید که بازداشت ما برخلاف اصول حقوق بین‌الملل بوده و بدین طریق لکه‌نگی بر دامن شیروخورشید ایران باقی بگذارد.

منظور من از جمله آن بود که احساسات ملی او را جریحه دار سازم ولی آن ضربه متأسفانه موثر واقع نگردید و فرماندار در حالی که سرش را بحال تأسف تکان میداد گفت:

- «بدبختانه جناب آقای کنسول بوضع و موقعیت فعلی ایران توجهی نکرده‌اند باین ترتیب که نیروهای اشغالگر ایران همه‌کاره این مملکت شده‌اند اگر جناب آقای کنسول بتوانید خودتان را بجای دیگران بگذارید قبول خواهید کرد که انگلیسها با تجربه‌ای که در جنگ بین‌الملل اول در مورد واسموس کنسول آلمانی بدست آوردند حق دارند که نسبت بآلمانیها چنین رفتاری را در پیش بگیرند.

از این گذشته یکفرد آلمانی بالقوه موجودی است خطرناک و درست مانند دینامیتی است که روی دوپای متحرک نصب کرده باشند.

این نکته را باید بگویم که انگلیسها بطوری که از مفاد این نامه‌ها برمی‌آید روی شخص شما بخصوص نظر داشته و از شما بیش از هر کس وحشت دارند.

من بکلی مایوس و ناامید شده بودم و چون دیدم این آقا فریب خوردنی نیست پرسیدم:

- «بیش از این از ما چه می‌خواهید؟»

فرماندار در حالی که معلوم بود از عوض شدن موضوع صحبت راضی و خوشحال شده است گفت :

- و آه من طبعاً سمی میکنم که وسائل استراحت شما آقایان و خانم محترم را از هر جهت فراهم سازم ولی بدبختانه اطاق باندازه کافی در اختیار ندارم و این زندان ساده و کوچک مانیز طوری ساخته نشده است که بتواند افتخار پدیرائی مهمان عالی قدری چون شما را داشته باشد ولی بشما اطعمینان میدهم که در زندان ما قوانین و مقررات انسانی حکومت میکنند و من که در اروپا تحصیل کرده ام شخصاً با آزاد گذاشتن و آزادی دادن بزندانیان معتقد هستم .

همانطور که فرماندار گفته بود در زندان آزادی واقعی حکم فرما بود و زندانیان بجای آنکه مجبور باشند تمام روز و شب را در سلولهای خود بسر برند اجازه داشتند که از حیاط زندان استفاده نموده و باهم گردش و صحبت کنند .

زندان نسوان نیز در همانجا بود و کلیه زندانیان از قاچاقچیان و فواحش بشمار میرفتند و من از طرز رفتار زنان چنین حس کردم که در زندان هم بشفل خود مشغول هستند.

در زندان فقط چند نفر از شخصیت های افغانی که اتهام سیاسی داشتند توانسته بودند غرور خود را حفظ کنند و از سایر زندانیان دوری بجویند . من و همسر من نیز مثل افغانی ها ، البته بدلیل اینکه زبان فارسی را نمیدانستیم از زندانیان کناره جوئی می کردیم ولی هیرشائر که بعکس ما همیشه اوقات در بین زندانیان بسر می برد و با اصطلاح خودش بمطالعه فولکلور مشغول بود یکروز بعد از ظهر با اشتیاق فراوان نزد من و همسر آمد و گفت در زندان پیرمردی هست که هر روزه ای را دور خود جمع میکند و برای آنها داستان سرائی مینماید . بعضی از این داستانها زیبا و شنیدنی است و من عقیده دارم اگر بتوانیم تعدادی از آن را یادداشت کنیم در آتیه نزدیک ما صاب كنجینه نفیسی خواهیم شد .

پرسیدم مثلاً امروز چه داستانی را تعریف میکرد ؟
هیرشائر در حالیکه با چشمانی مضطرب و ناراحت بهمسر نگاه میکرد گفت :

- يك داستان بسيار قشنگ و خوب ولی ...
 من برای آنکه اورا از حال شك و تردید بیرون بیاورم گفتم :
 - هیبی ندارد هر چه هست تعریف کن .
 - بسیار خوب ، تعریف می کنم ولی مسئولیتش با خود شما ،
 در روزگار قدیم نقاشی در طهران زندگی میکرد که در نقاشی کم
 استعداد و درآمدش بهمان نسبت بسیار ناچیز بود .
 یکروز خیالی پسرش افتاد که خود را کور قلمداد کند و روش تازه ای
 در پیش بگیرد تصادفاً این ابتکار باعث رونق کسب او شد و تابلوهائی که تا
 آنروز خریدار نداشت بیهای بسیار گزاف بفروش رسید .
 عده کثیری از مردم با و مراجعه و تقاضای کردند که تصویری از آنان
 تهیه نماید .
 نقاش دل خودش را خوب بازی کرد و پسر بچه ای استخدام کرده بود
 که در راه رفتن با و کمک کند : باین ترتیب هر کس نقاشی های او را می دید
 می گفت از عجایب هنری است .
 شهرت و معروفیت نقاش هاقبت بگوش سلطان نیز رسید و روزی
 دستور داد تا او را احضار کنند و از سلطان تصویری تهیه نماید .
 نقاش کور تصویر سلطان را با مهارت کامل تهیه نمود ولی وقتی سلطان
 آنرا دید نسبت بکور بودن نقاش مظنون و مشکوک شد .
 لذا دستور داد یکروز صبح او را بکنار استخر هنای حرم سرا ببرند
 و بعد از بیرون آوردن همه لباسها او را باز نهای حرم سرا تنها بگذارند .
 کنار استخر قالیچه ای پهن کرده بودند و روی آن فرش تن از زیباترین بانوان
 حرم بدون آنکه تولید کوچکترین سروصدائی بنمایند مشغول بازی و
 دلربائی شدند .
 سلطان نیز پشت يك پرده مخفی شده و از درز پرده باین منظره نگاه
 می کرد ،
 هیر هائر لحظه ای مکث کرد و گفت دلم میخواست شما هم بودید و بچشم
 خود نگاه میکردید که چقدر طبیعی این پیر مرد ادای زنهای حرم سرا را
 در می آورد .

بهر حال بعد از چند دقیقه سلطان باد و نفر از فراشها از پشت پرده بیرون آمد و گفت ،

— دای نقاش تو بمن دروغ گفتی ، خداوند دورغگویان را به بهشت راه نمیدهد و اما برای آنکه ادعای تو راست و حقیقی باشد دستور میدهم چشمان تو را از حدقه بیرون آورند .
من خیلی خونسرد و آرام گفتم ؛

این داستان چه لطفی داشت که تو آنقدر آنرا پسندیدی ؟
هیرشائر در حالی از خجالت سرخ شده بود گفت اگر فهمیدید که سلطان چگونه بکورت نبودن نقاش پی برد ؟ با شنیدن این داستان همگی تصمیم گرفتیم داستانهای را که پیرمرد تعریف میکند جمع آوری و روزی که از زندان مرخص شدیم و فرصتی پیدا کردیم کتابی بنام هزار و یکروز چاپ و منتشر کنیم .

چند روزی از این ماجرا گذشت و ما موفق شدیم فقط هفت داستان یادداشت کنیم . زیرا روزدهم فرماندار بسلول ما آمد و گفت .

يك سرهنك بنمایندگی از شهر بانی تهران به بیرجند آمده است تا آنها را با خود بطهران ببرد .

فردای آنروز پس از خدا حافظی از فرماندار بسمت تهران براه افتادیم .

سرهنك در اتومبیل مانشته بود و يك جیب با ۸ نفر ژاندارم مسلح ما را اسکورت میکردند .

این مسافرت چندروز بطول انجامید .

شام و ناهار را در کاروانسراهای بین راه صرف میکردیم و وقتی شب

فرامیرسید ما را تحویل زندان شهر بانی محل میدادند .

سرهنك خوش مشرب و چاق شهر بانی که کله ای طاس و بی موداشت گفت

مردم آزاد و زندانی هیچ فرقی باهم ندارند زیرا همه اسیر و محکوم سرنوشت هستند .

از هیچ چیز نباید ترسید و هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد . وقتی

بحوالی قائن رسیدیم و چشمان سرهنك بیکی از تانکهای روسی افتاد فوراً

رنك از رویش پرید و هرچه نصیحت کرده بود فراموش کرد و از اینکه ممکن بود روسها خود او را هم بازداشت کنند داشت از ترس قالب تهی میکرد. در اصفهان وقتی ما را بزنندان تحویل دادند خانم آیلر بدیدن ما آمد.

خانم آیلر ظرف این چند روز باندازه چند سال پیرشده و سایه‌ای از غم و اندوه شدید چهره رنك پریده او را فرا گرفته بود. زیرا چند روز بعد از رفتن ما چند نفر از افسران پلیس ارتش انگلیس شوهر او را دستگیر و با کشتی جنگی باسترالیا تبعید کرده بودند.

هوا تقریباً تاریک شده بود که هکاخ ییلاقى سفارت آلمان در شمیران یعنی همان نقطه اولیه رسیدیم. وضع شمیران نیز مثل همه جا تغییر کرده بود. در توقفگاه مقابل سفارت یک دستکاه اتومبیل هم دیده نمیشد. در بالای سر در سفارت پرچم دولت سوئد در پرتو کمرنك چراغ خودنمایی میکرد.

چراغ‌های ساختمان تماماً خاموش و فقط چراغ راهرو روشن بود اثری از شور و شعف سابق دیده نمیشد و بجای آن سکوتی سنگین بر همه جا سایه افکنده بود.

سرهنگی که ما را از بیرجند بطهران آورده بود این بار نیز ما را بسالن هدایت کرد و گفت شما از این بیعد در اختیار سفارت سوئد که منافع دولت آلمان را در ایران برعهده گرفته است قرار دارید.

درست در همین موقع بود که از انتهای سالن پیرمردی خوش لباس و مودب ظاهر شد که با قدم‌های آهسته و شمرده بطرف ما می‌آمد. وقتی نزدیک شد سرهنگ گفت آقای کاظم بیک را که از این تاریخ مسئول پذیرائی شما هستند معرفی میکنم.

کاظم بیک تعظیمی کرد و ساکت در گوشه‌ای ایستاد و تاهنگامیکه سرهنگ خدا حافظی کرد و رفت او همچنان ساکت و مودب ایستاده بود موقعیکه از خروج سرهنگ مطمئن شدم گفتم:

جناب آقای سفیر و سایر آقایان کجا تشریف دارند؟

کاظم بيک بزبان آلمانی ولی بالهجه ساکسون هاگفت:
- « جناب آقای کنسول ، آقای سفیر تهران را به قصد آلمان
ترك گفته اند . »

- سايرين بکجا رفته اند .

- خانم ها و بچه ها بآلمان منتقل شدند و از آقایان سيصد و سي نفر تحويل
انگليسيها و صد و چهار نفر بروسها تحويل شدند در اين ميان فقط چند نفر زن و
پير مرد که بر اثر بيماری قادر بحرکت نبودند در تهران باقی ماندند و
و تعدادشان از يازده نفر تجاوز نمیکند .

من و همسر من نگاهی باهم رد و بدل کردیم و کاظم بيک در حالیکه جامه
دانهارا از زمین برمیداشت گفت :

- اگر اجازه بفرمائيد مامارا باطاقتان راهنمائی بنمايم .

جامه دانها واقعا سنگين بود ولی کاظم بيک مانند يك جوان آنها را حمل
میکرد و اگر کسی پاهای لرزان او را نمیديد تصور نمیکرد که ممکن است
واقعا پير باشد .

هنگامیکه جامه دانها را در اطاق گذاشت گفت :

تا چند دقيقه ديگر حمام را نيز حاضر خواهم نمود .

اطاقيکه برای استراحت و خواب ما تخصيص داده شده بود بسيار بزرگ
و زيبا و با فرش ابريشمين مفروش شده بود .

پس از استحمام و تعویض لباس برای صرف شام باطاق غذا خوری رفتيم
کاظم بيک کنار ميز ايستاده بود و هنگامیکه همسر من با کمک او روی صندلی
جای گرفت خوراک را روی ميز گذاشت و در تمام مدتی که مشغول صرف غذا
بودیم او قدری دورتر کنار اطاق آماده پذیرائی ايستاده بود .

موقمی که از کاظم بيک راجع به تيليك سوال کردم گفت :

- جناب آقای کنسول ، تا آنجائیکه من اطلاع دارم آقای تيليك
باسترالیا منتقل شده اند .

- آن خاسمی که رفیقہ تيليك بود چگونه شد ؟ او هم بد استرالیا رفت ؟

- جناب آقای کنسول ، ایشان بآلمان رفتند .

از کاظم بيک خواهش کردم که اگر ممکن است در گفته های خود از
ذکر جمله « جناب آقای کنسول خود داری نماید »

کاظم بيگ وقتی این حرف را شنید برای اولین دفعه دیدم که قیافه اش تغییر کرد، ابروایش را با تعجبی حزن آلود بالا انداخت و سیل‌های رنگ کرده اش را لرزشی خفیف فرا گرفت و گفت:

- از سال ۱۸۹۸ افتخار خدمتگذاری جناب آقای کنت رکس زهیستا را داشته و سپس در خدمت شاهزاده «رو» و کنت شلنبرگ بوده‌ام و بهمین دلیل عادت کرده‌ام که سمت آقایان محترم را با اینکه ممکن است مثل شما مدت کوتاهی شاغل شغل بوده‌اند در اظهاراتم ذکر نمایم و چون ابتکار برایم عادت شده است، از جناب آقای کنسول پوزش می‌طلبم.

متأسفانه دیر متوجه اشتباه خودم شدم و چون با جریحه دار ساختن غرور يك خدمتگذار واقعی رفتار نجیبانه او را نسبت بخودم که در آن تاریخ فقط يك پناهنده بشمار میرفتم و هیچ سعی نداشتم، نادیده گرفته بودم بالحنی پوزش طلبانه گفتم:

- من متوجه نبودم و خواهش میکنم مرا همان آقای کنسول خطاب کنید»

- «بله آقای کنسول، اطاعت میکنم.»

صورت کاظم بيگ مجدداً همان ماسک سابق را بخود گرفت ولی وقتی

شیرینی بعد از غذا را بماتعارف میکرد دستهایش همچنان می‌لرزید.
وقتی از اوضاع تبریز جويا شدم بنحویکه معلوم بود از کلیه حوادث بخوبی با اطلاع است گفت:

- کمی بعد از اشغال تبریز يك تانک روسی با چند نفر سرباز برانمائى یکنفر شخصی خود را به خانه آقای کنسول میرسانند و پس از ورود بمنزل وجستجوی اطاقها تمام اثاثیه را خورد می‌کنند و سپس خانه را طعمه حریق می‌سازند.

همسرم آهسته گفت:

- این کار «نازارو» است.

از کاظم بيگ راجع به راهبه الیزابت که سرپرست بیماران اطمه-ال-نابینای ارامنه بود پرسیدم و او که گویا شخصی را بای-ن-نام نمی‌شناخت گفت:

آه خانم گارام را می‌فرمائید او مرد • دزدان • N.K.W.D

تبریز جان سپرد .
میز شام را سکوت سنگینی فرا گرفت و بعد از مدتی تقریباً طولانی گفتم:

آیا ما میتوانیم قبل دخواستن کمی راه برویم ؟
همسرم باتکان دادن سر بامن موافقت کرد ولی کاظم بیک سخن ما را قطع کرد و گفت .

- معذرت می‌خواهم جناب آقای کنسول باید از شما تقاضا کنم که مواظب خودتان باشید .

زیرا بمأمورین دستور داده شده است هر کسی را که خواستار صیم خار دار یا فراتر بگذارد فوراً و بدون تأمل هدف گلوله قرار دهند .
تاریکی همه جا را فرا گرفته بود بادی سردی میوزید و کافذ پاره‌ها را بهوا پرتاب میکرد .

قوطیهای خالی کنسرو که روزی مورد استفاده پناهندگان قرار گرفته بود در گوشه و کنار روی هم انباشته شده بود .

در یکی از چادرها چراغی سوسومیزد و من و همسرم بآن طرف درسیار شدیم .

قبل از ورود بادیست چند ضربه بدریچه چادر زدیم و اجازه ورود خواستیم .

از داخل چادر صدای خشی خشی لباس بکوش رسید و سپس شخصی با صدای ضعیف گفت :
- بفرمائید .

داخل چادر زن و شوهری که مسلماً بیش از هفتاد سال از عمرشان میگذشت زندگی میکردند و مانند دو پرنده ایکه خانه و آشیانه خود را کم کرده باشند رو برو بهم کنار تخت خواب کز کرده بودند .

من و همسرم خودمان را معرفی کردیم و از آقای پروفیسور امرتیوس و خانمش که بعلمت بیماری نتوانسته بودند همراه پناهندگان بمسافرت بروند راجع بطرز عزیمت پناهندگان سؤال کردم و خانم امرتیوس گفت :
- خیلی قاتر آور بود ، ازل همه پناهندگان را در یک صف جمع کرد و گفت :

- مردها باید فداکاری کنند و بار غمت با سارت خود در دست انگلیس ها و روس ها قن بدهند ! تا بتوانیم موافقت آنان را برای بازگشت خانمها و

بچه‌ها با آلمان جلب نمائیم !
 صحنه بسیار تأثر آوری بود و بقدری ناراحت کننده بود که من میل
 ندارم باردیگر با چنین مناظری مواجه شوم .
 خانم امرتیوس از تجدید خاطرات بقدری غمگین شده بود که فکر
 کردم از شدت تأثر بگریه خواهد افتاد .
 پروسور که دید خانمش بی حد متأثر شده است گلایش را صاف کرد
 و با آهنگی بسیار محکم گفت :
 - روحیه جوانان واقعاً عالی و قابل تقدیر بود و مخصوصاً دیروز که
 آخرین دسته پناهندگان با اتوبوس تهران را ترك می کردند منظره بسیار
 جالبی بوجود آمده بود .
 همه دسته جمعی سرود « ما بسوی انگلستان میرویم » را می خواندند
 و هرچه پول درجیب داشتند از پنجره اتوبوس بخارج پرتاب میکردند .



فصل چهارم

منشی قدبلند سفارت سوئد که باموهای خرمائی براق درست مانند
عروشکم-ای پشت و پترین مفازه های عروسك فروشی بود برای بوسیدن
دست همسر خم شد و گفت :

- « خیلی معذرت میخواهم خانم ، شما نباید تا این حد بهمه چیز
بدیده بدبینی نگاه کنید . زیرا تحت حمایت تاج سلطنتی سوئد هستید و
ماسمی خواهیم کرد که از هیچ حیث بشما بدنگذرد و بخصوص برای مثال
عرض میکنم که در جنگ گذشته کنسول آلمان بنام « سومر » چهار سال در
همین شمیران در نهایت صحت و سلامت بسربرد و بقدری زندگی آسوده
و راحتی داشت که گاهی اوقات من نیز با وحسادت میکردم منشی سفارت سوئد
آهی کشید و پس از بوسیدن مجدد دست همسر در مقابل من نیز تعظیم کوتاهی
کرد و از اطاق خارج شد .

منشی سفارت تا اندازه ای حق داشت . شمیران جای بدی نبود .
کاظم بيك برای خدمت بهما هر چه ارددستش بر میآمد انچه-ام میداد و چون
اجازه داشت از سفارت خارج شود هر چه کسر داشتیم از شهر برای ماتهیه
میکرد و به شمیران می آورد .

با تمام اینها دو موضوع ، یکی آزادی و دیگر انجام وظایف محوله زندگی
رادر شمیران برای ما غیر قابل تحمل ساخته بود .

روزی برای فرزندانم نامه ای نوشتم و ضمن آن ج-ریان مسافرت
بافغانستان را بصورت داستان کودکانه تعریف کردم و با بهارتی مخصوص

وضع مردم و مملکت و راهها و نقاط استراتژیکی را تشریح کردم و این نامه را چنان نوشتم که اداره اطلاعات آلمان بتواند نکات حساس استراتژیکی آن را عیناً روی نقشه منتقل نموده و اطلاعات خود را تکمیل نمایند.

در این نامه بالحنی پدرانه از فرزندانم خواش کرده بودم که این کاغذ را به عمو «برکر» بدهند که بخواند و از سلامتی ما آگاه و مطمئن گردد منظور من از عمو «برکر» همان سرگرد افسر مافوق خودم بود که امیدوار بودم با خواندن این نامه منظور مرا درک نماید.

این نامه در حقیقت دوزو کلکی بود که وسیله آن میخواستم گزارش جاسوسی خود را بمقامات صالحه تسلیم نمایم اما خودم نیز نمیدانستم که فرصت پست کردن آن را خواهم داشت یا نه و اگر وسیله مامورین متفقین سانسور نمیشد باز هم معلوم نبود که بمقصد برسد.

در شب نهم اقامت یازندانی بودن در شمیران در حدود ساعت چهار صبح در باغ سفارت صدای تیراندازی شدیدی بگوش رسید و متعاقب آن نورافکن ها بکار افتاد و صدای رگبار مسلسل دستی نیز شنیده شد. تمام این سروصداها فقط پنج دقیقه طول کشید و سپس سکوتی سنگین بر همه جامستولی گردید. صبح هنگام صرف صبحانه کاظم بیک گفت شب گذشته يك دسته از نیروهای مسلح ناشناس بیابان سفارت حمله میکنند و توسط نگهبانان ایرانی به عقب رانده می شوند.

در این ماجرا به نگهبانان ایرانی تلفاتی وارد نمی آید ولی از قرار معلوم چند نفر از مهاجمین مجروح میشوند و متأسفانه بطرزی اسرارآمیز تا قبل از روشن شدن هوا از نظر ناپدید و کوچکترین برگه ای از خود باقی نگذاشته اند.

پس از اینکه کاظم بیک واقعه شب گذشته را با هیجان و التهاب تعریف کرد و از اطاق خارج شد همسرم پرسید :

۱

- «تو باور میکنی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم :

- «نه زیرا اگر عده ای مسلح بسفارت حمله کرده و قصد داشته اند سفارت خانه را اشغال نمایند ممکن نبود چند نفر پا-بان بتوانند آنها را تار و مار کنند و چنانچه او نیفورم بتن داشته اند باید آنها را در زمره سربازان

چپاول گر بشمار آورد ولی ۰۰۰۰»

در همین موقع فکری بخاطرم رسید که فوراً باهمسرم در میان گذاشتم و گفتم حادثه شب گذشته را باید مقتنم بشماریم و برای فرار از شمیران که نقطه ای دور و پرت افتاده است حداکثر استفاده را از این موقعیت بنمائیم .

نیم ساعت بعد وسیله تلفن با آتاشه سفارت سوئد صحبت کردم و گفتم حوادثی در شمیران اتفاق افتاده که باتلفن نمیتوان بازگو کرد . بنابراین خواهش میکنم چند دقیقه بشمیران بیایید .

وقتی او بشمیران آمد واقعه شب گذشته را با آب و تاب فراوان برایش تعریف کردم و چنین نتیجه گرفتم که منظور بیکانگان را از این کار فقط ربودن من و همسرم بوده است .

آتاشه سوئد با نظر من مخالف بود و میگفت ادعای شما صحیح نیست ولی من که نمیخواستم بهیچ وجه این موقعیت را از دست بدهم

گفتم خود شما تعریف کردید که روسها در موقعیکه پناهندگان آلمانی بر کیه میرفتند در سرحد ترکیه کاروان را متوقف و اشخاص بخصوصی را که در نظر داشتند بازداشت نمودند . این گفته اگر صحیح باشد جان مانیز در معرض خطر قرار گرفته و حمله دیشب فقط به رای رسیدن ماموریت صورت گرفته است .

آتاشه سوئد که کاملاً گیج و مبہوت شده بود گفت در درای صورت چه کاری از من ساخته است ؟

گفتم ما خیلی مبل داریم که بطهران منتقل شویم و از خطر حمله مجدد در امان باشیم . همسرم گفت همینطور است آقا خواهش میکنم يك کاری بکنید آتاشه سوئد اب پائین را گاز گرفت و گفت سفیر کبیر سوئد به استهکلم رفته و تاسه روز دیگر حتماً مراجعت خواهد نمود . آیا ممکن است تصمیم انتقال بطهران را تا دوسه روز به تعویق بیندازید ؟

- « اگر ظرف همین دوسه روز اتفاقی افتاد چه کنیم ؟ »

باز هم همسرم با صدائی يك نواخت گفت همینطور است آقا خواهش

میکنم يك کاری بکنید .

آتشه سوئد قدری خودش را جمع کرده گفت « بسیار خوب » و مثل آنکه تصمیم نهائی خود را گرفته باشد اضافه کرد .

من مسئولیت اینکار را شخصاً قبول میکنم و شما را بطهران خواهم برد اما شما باید قول شرف بدهید که برای فرار دست به هیچ اقدامی نزنید و مادامی که من مسعود شما هستم وسیله تلفن و غیره با خارج تماس نگیرید .
من و همسر من قول دادیم و تعهد کردیم مادام که او مسعود ماست کاری نکنیم .

همان روز بعد از خدا حافظی با هیرشائر که شمیران را بشهر ترجیح داده بود با اتومبیل بسفارت سوئد در طهران منتقل شدیم .

سه روز بعد سفیر سوئد آمد و مرا احضار کرد .

سفیر سوئد که هیکلی نحیف و کوتاه و چهره‌ای زیرک داشت با من و همسر من خیلی با احتیاط رفتار نمود و چون اطمینان نداشت که جزو کادر وزارت خارجه باشم باستقالات بهیچ در پیچ شروع بیاز جوئی نمود .

مثلاً می پرسید کجا و چه وقت بخدمت وزارت خارجه وارد شده‌ام که خوشبختانه بر اثر آشنائی با یکی از وزراء و داشتن اطلاعات کامل در باره اداره حقوقی وزارت خارجه و همچنین اطلاعاتی درباره حقوق بین‌المللی توانستم باستقالات سفیر بدقت پاسخ بدهم ولی وضع من در آنروز درست مثل شاگردی بود که با ترس و لرز در مقابل نشسته متمعن باشد .

خلاصه بعد از دو ساعت سئوال و جواب و پایان یافتن باز جوئی حس کردم که در امتحان موفق شده‌ام و سفیر سوئد نسبت بمن مظنون نشده است .

آنروز بعد از خاتمه مذاکرات سوئد اجازه داد در سفارت آلمان زندگی کنیم و مخصوصاً گفت :

شما و همسران تحت حمایت تاج سلطنتی سوئد قرار داشته و نباید از مقامات انگلیسی هر اسی بدل خود را بدهید .

انتقال ما به سفارت آلمان بدین ترتیب عملی گردید ولی .

وضع ما بازمانی که در شمیران بودیم بظاهر تفاوتی نکرده بود و همچنان در محوطه سفارت زندانی بودیم .

اطراف سفارت وسیله ارتش و شهربانی حفاظت میشد . باغ کوچک سفارت که آزادانه میتوانستیم در آن گردش کنیم بادیوارهای بلند محصور شده بود .

خوب بخاطر دارم ، روز چهار شنبه بود که روی نیمکت در باغ نشسته بودم و ناگهان چنین حس کردم که دیر یا زود بالاخره مرا تحویل انگلیسها خواهند داد .

درباغ سفارت نه کسی دیده میشد و نه صدائی بکوش میرسید ولی این احساس بقدری صریح و واضح بود که ابتدا خیال کردم شخصی با صدای بلند بمن میگوید

«روز شنبه ساعت ۹ صبح تو را با انگلیسها تحویل خواهند داد»

فورا نزد همسرم رفتم و موضوع را با او در میان گذاشتم .

همسرم گفت من ترا بیش از بیست سال است که می شناسم و این اولین مرتبه ایست که می بینم غیبگوئی میکنی .

هر دو از این حرف خنده مان گرفت ولی من از آن لحظه در صدد تهیه مقدمات فرار بر آمدم .

گوا اینکه من شخصا با الهام اعتقاد نداشتم ولی مع هذا فکر کردم اگر مقدمات فرار آماده شود بی ضرر خواهد بود ، برای این کار از همه مهمتر پیدا کردن يك وسیله یا يك كمك موثر بود .

در این موقع بیاد راننده ای که سابقا جزو کادر سفارت آلمان بود و اینک سوئدیها برای رانندگی از او استفاده مینمودند افتادم . این راننده بعد افراط مودب بود و هر گاه فرصتی بدست می آمد و کاری برای مادرشهر انجام میداد از قبول انعام خودداری میکرد .

راننده مزبور کبرنیری نام داشت و موقعی که از ماموریت مراجعت نمود مدتی طولانی در خارج کاراژ با او صحبت کردم و معلوم شد حدسم صحیح بوده است او عضو جمعیت مدافع ملی بود و آقای وزیری را خیلی خوب میشناخت و وزیری کلنل شمیل را با كمك او از تبریز به طهران آورده بود .

چون نیری در موقع حمل و نقل پناهندگان به مرز - رکیه خدمات

گروانبهائی برای آلمانی‌ها انجام داده بود دیدم دلیلی ندارد که موضوع را با او در میان نگذارم لذا گفتم :

- قرار است زروشنیه من و همسرم را تحویل انگلیس‌ها بدهند و ما می‌خواهیم قبل از آنکه این کار عملی شود فرار کنیم ، آیا شما می‌توانید در این راه بما کمک کنید .

اکبر نیری سرش را بشدت تکان داد و من که برای چند لحظه از گفته خود پشیمان شده بودم ناگهان بی‌ادم آمد که تکان دادن سرباین وضع از طرف ایرانیهادال بر موافقت قطعی است و در همان موقعی که من در بن بست فکری گرفتار شده بودم اکبر نیری گفت : شما می‌توانید در این مورد بمن اعتماد کامل داشته باشید ولی بگوئید چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم . از چشمان درخشان و چهره باز او فهمیدم که برای نجات دادن ما اشتیاق فراوان دارد لذا گفتم :

- بهترین کار آنست که بوزیری اطلاع بدهید . او ما را خوب می‌شناسد و شاید بتواند راه حلی پیدا کند .

اکبر نیری گفت این کار اشکالی ندارد و بلافاصله سوار اتومبیل شد قبل از آنکه اتومبیل را بحرکت در آورد گفتم ضمناً باید سعی کنید اتومبیل مرا که در توقفگاه سفارت آلمان در شمیران گذاشته‌ام بطهران بیاورید شماره و مدل اتومبیل را برایش گفتم و او ضمن آنکه کلاه را روی سرش جا بجا میکرد گفت :

اشکالی ندارد خیالتان راحت باشد .

اکبر نیری آهسته اتومبیل شیک و مجلل سفارت را بحرکت در آورد و در حالیکه نگهبان سفارت با احترام او پیش‌فک کرده بود از در آهنی سفارت خارج شد .

روز بعد از اکبر نیری خبری نشد و تمام روز را من و همسرم در اضطراب و پریشانی عجیبی بسر بردیم .

در آن روز اکبر نیری را فقط یکبار توانستم ببینم ولی متأسفانه کنار سفیر ایستاده بود و نتوانستم با او صحبت کنم .

اکبر نیری که فهمید موقعیت برای صحبت مناسب نیست لبخندی زد

و ازدور سرش را تکان داد.

همسرم گفت: آیا فکر میکنی بخاطر يك حس پشیمانی درصدد فرار بر آئیم و جانمان را بخطر بیاندازیم .

من که خودم بعدریج سست شده بودم در جواب او فقط شانه‌هایم را بالا انداختم و دلیلش هم این بود که من و همسرم هردو واقع بین بودیم و اصول معنویت و تله‌پاتی را نوعی خرافات میدانستیم . آنروز که پنجشنبه بود بدون هیچ حادثه‌ای سیری گشت.

صبح فردای آنروز یعنی صبح جمعه من و همسرم در سالن بزرگ غذا خوری پشت میز نشسته و مشغول صرف صبحانه بودیم که اکبر نیری بالباسی زیبای مخصوص راندگان سفارت وارد سالن شد و گفت:

سیکار جناب آقای کنسول و شیرینی که خانم خواسته بودند تهیه کردم و در حالیکه آنها را روی میز گذاشت سرش را خم کرد و گفت :

ساعت ۶ بعد از ظهر امروز اتومبیل شما در گوشه خیابان فریدوسی شاهرضا حاضر و آماده خواهد بود . پرسیدم:

- آیا پلاک تقلبی هم تهیه شده است؟

- گفت: آسوده باشید فکر آنرا هم کرده‌ایم .

در همین موقع در سالن باز شد و آتاشه سوئد وارد گردید. اکبر نیری فوراً قدر است کرد و مانند سربازی که امری را برای اطمینان تکرار میکند بالحنی بسیار خشک و جدی گفت :

- بله ، متوجه شدم ، فرمودید يك كمر بند برای جنابعالی - دو بسته

دستمال - یکمدهد صابون نیوآ و يك شیشه ادوکلن ۴۷۱۱ برای خانم .

موقعیکه آتاشه سوئد بمیزمانزديك میشد اکبر نیری دستش را بعلامت احترام مانند سربازان بالا برد و با عجله از اطاق خارج شد .

آتاشه سوئد بدون آنکه به چشمان مانکاه کند گفت:

- خبر بدی برای شما دارم .

باین ترتیب که متاسفانه سفیر سوئد صلاح در این دیده است که تقاضای انگلیس‌ها را قبول کند و شما را فردا صبح بيك هيئت انگلیسی تحویل دهد.

بالحنی که تصور میکنم قدری خشن بود پرسیدم :

- درچه ساعتی ؟

- ساعت ۹ صبح !

بهم سرم نگاهی کردم و سکوتی سنگین مستولی کردید.

اتاشه سوئد در حالیکه با وضع عصبی در اطاق قدم میزد و بالا و پایین میرفت گفت :

- من از این موضوع خیلی متأسف هستم.

همسرم بالحنی عصبانی که بیشتر جنبه تحکم داشت داشت گفت :
من تصمیم دارم در اسارت هم همراه شوهرم باشم و چون ممکن است
مارا با کشتی باسترالیا بفرستند لازم است که دندانهایم را بدندان ساز
نشان بدهم و از سلامتی آنها مطمئن شوم و اجازه می خواهم که به یکی از
دندان سازها مراجعه کنم.

اتاشه سوئد کمی ناراحت شد ولی همسرم بلافاصله گفت : شوهرم
را نزد شما گرو میگذارم و اگر باز هم اطمینان ندارید يك پاسپان
همراه بفرستید .

لحن صحبت همسرم چنان جدی بود که اتاشه سوئد از عجزالت سرخ
شد و با وضعی فوق العاده مودب گفت :

- اختیار دارید خانم ، همین الساعه بدکتر اهتجب که یکی از
دندان سازهای باتجربه سوییسی است و خانه اش در همین نزدیکیها است تلفن
و سفارش میکنم که شما را زودتر از سایرین بپذیرد .
اتاشه سوئد زنك زد و وقتی یکی از پیش خدمتها آمد گفت این مرد
شمارا همراهی خواهد کرد .

هنگامیکه همسرم از اطاق بیرون می رفت دم در اطاق آهسته بمن گفت
امروز بعد از ظهر هم باید برای معالجه نزد دکتر برویم همسرم طوری این
جمله را اداء کرد که پیش خدمتی که در دوسه قدمی ما ایستاده بود
نتوانست بشنود.

بمحض آنکه همسرم رفت برای دیدن اکبرنیری بکاراؤرفتم و قرار

گذاشتیم که وقتی با اتومبیل از سفارت خارج میشود دو عدد دجامه دان کوچک
و سبك ما را نیز با خود از در خارج نماید .

اکبر نیری گفت وزیر فکر همه چیز را کرده است. براننده شما که حمدالله نام دارد همه گونه دستوراتی داده شده و بوظیفه خود کاملاً آشنا است اسم حمدالله بنظرم آشنا آمد و بعد از او قدری فکر کردم یاد آمد که او همان کسی است که وزیر در تبریز بجاننشینی خود انتخاب نموده بود با وجود این برای اطمینان پرسیدم حمدالله هم از اعضاء مدافع ملی است؟ اکبر نیری لبخندی زد و گفت بله، خیالتان راحت باشد.

پس از قرار و مدار با اکبر نیری نکته مهمی را که میبایست کشف کنم سر در آوردن از برنامه بعد از ظهر سفارت بود. و بهمین منظور وارد سالن سفارت خانه شدم و پس از برداشتن دو جلد کتاب حقوق بین الملل روی یکی از صندلیها نشستم و مشغول مطالعه شدم. موقمی که آتاشه سوئد میخواست از سالن عبور کند صدایش کردم و گفتم:

« بیخشید آقا، من دارم وضع خودمان را از نقطه نظر مقررات مربوط به تسلیم اسراء مطالعه میکنم.

آیا شما فکر می کنید که جناب آقای سفیر بتوانند امروز بعد از ظهر

راجع باین موضوع توضیحاتی بدهند؟

آتاشه سوئد بطور وضوح ناراحت شد و در حالیکه میخواست وارد

اطاق سابق اتل بشود گفت:

تحقیق میکنم.

چند لحظه بعد مراجعت کرد و گفت:

« متأسفانه غیر ممکن است زیرا وزیر کشور امروز بعد از ظهر از

از جناب آقای سفیر دعوت کرده اند.»

« شما چطور؟ شما هم گرفتار هستید؟»

« متأسفانه من هم امروز بعد از ظهر درجائی دعوت دارم و از این

گذشته تصور نمیکنم چنین بحثی بتواند جریان حوادث را تاخیر بیاورد.»

خنده تلخی کردم و گفتم پس حق بازور است.

همسرم بعد از دو ساعت از دندان سازی مراجعت نمود، دستمالی

خون آلود جلوی دهانش گرفته بود و دو قطره خون روی لباسش خود نمائی

میکرد. وقتی وارد اطاق خودمان شدیم يك دندنان از لای دستمالش بیرون آورد گفت این دندنان اولین قربانی راه آرادی ما است.
من هم تمام ماجرا را برای او تعریف کردم و گفتم:
بهمین نحو باید جلو برویم و تو باید امروز بعد از ظهر مجدداً تقاضا کنی که بدندان سازی بروی و موضوع رفتن دندان سازی را باید موقعی مطرح کنیم که دبیر اول سفارت که میکند نام دارد و ایرانی است و در غیاب سفیر و آتاشه مسئول امور سفارت خانه است گفته های ما را بشنود.
چند دقیقه بعد با این نقشه وارد اطاق میکند شدیم و گفتیم که می خواهیم با آتاشه صحبت کنیم.

میکده خیلی میل داشت که آتاشه راه رجاهست پیدا کند ولی من گفتم اگر اجازه بدهید همینجا بنشینم تا ایشان تشریف بیاورند و چون زندانی هستیم چاره ای جز صبر و تحمل نداریم.
میکده نکاهی ترحم آمیز بهما کرد و اجازه داد که در اطاق او به انتظار بنشینیم.

تا آمدن آتاشه درست نیم ساعت معطل شدیم و هنگامی که آمد از سندی برخاستم و مودبانه تقاضای همسرم را مطرح کردم.
همسرم گوشه اطاق نشسته بود و با قیافه ای حزن آلود و دردمند دست هایش را جلوی دهانش گرفته بود.

آتاشه بالحنی دوستانه گفت خانم عزیز اگر مایل باشید شمارا فوراً با اتومبیل بد کفر خواهم رساند.

از لطف و محبت او خیلی تشکر و قدرانی کردیم.
البته احتیاجی به اتومبیل نداشتیم زیرا منظور ما فقط این بود که میکند از موضوع مذاکره ما با آتاشه مطلع گردد.

بعد از ظهر آنروز خیلی به کندی گذشت و موقعی که سفیر و آتاشه سوئد به ترتیب ساعت سه و چهار نیم از سفارت خارج شدند نامه ای برای فرزندانم نوشتم و سپس خطاب بسفیر سوئد نامه ای بشرح زیر تهیه کردم
«پای مهمان نوازی و مخصوصاً از اینکه ما را برخلاف اصول حقوق بین الملل وزیر سایه تاج سلطنتی کشور سوئد به دشمن تحویل داده اید

سمیحه سیاسکزار و ننگ و رسوائی شمارا آرزو مندیم!!»

همسرم با این نامه مخالف بود ولی من اگر این نامه را نمی نوشتم
دل من خنک نمیشد.

در حدود ساعت شش بود که بجمع آوری اثاثیه مختصری که داشتم
مشغول شدیم.

البته آنچه را که لازم و ضروری بود قبلاً توسط اکبر نیری بخارج
فرستاده بودیم و فقط دو عدد بارانی برای خود نگهداشته بودیم که آنها را
نیز در يك كف دستی جاداده و بسمت اطاق می‌کده براه افتادیم.

وقتی از اطاق خارج شدیم تنها چیزی که جلب توجه میکرد همان
نامه‌ای بود که روی میز برای سفیر سوئد بیادگار باقی گذاشته بودیم.
لحظه‌ای که وارد اطاق می‌کده شدیم هوا تقریباً تاریک شده بود.

فضای اطاق را يك چراغ با آباژور بزرگ روشن کرده بود.

همسرم سرش را روی شانه من گذاشته بود و ناله میکرد. به می‌کده
گفتم همسرم مجبور است دو مرتبه نزد دکتر دندان‌ساز برود زیرا مجدداً
حون‌ریزی از دندان شروع شده است.

می‌کده فوراً از جایش بلند شد و تکه زنگ را فشار داد. چند
لحظه‌ای بعد همان پیشخدمتی که صبح همسرم را به دندان‌سازی برده
بود وارد شد و می‌کده باز با فارسی با او صحبت نمود:

از می‌کده خواهش کردم که ممکن است منم همراه همسرم به دندان‌ساز
بروم زیرا از ضعف می‌ترسم در خیابان غش کند.

می‌کده نگاهی بمن کرد و چون نور چراغ روی میرا پائین صورتش را
روشن کرده بود برقی از وحشت در چشمانش مشاهده کردم و چنین تشخیص دادم
که از نقشه ما کاملاً با اطلاع است و هیچ نمی‌گوید.

می‌کده با صدائی ضعیف گفت:

« شما از آن‌ها اجازه گرفته‌اید و احتیاجی به گرفتن اجازه از من

ندارید، »

می‌کده وقتی این حرف را می‌رود گاهی بمن و گاهی به همسرم نگاه

میکرد و همسرم از این نگاه سخت بلرزه افتاده بود.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و می‌کده مجدداً گفت :

- بروید و امیدوارم خداوند یار و یاور شما باشد !

- يك دنيا از لطف شما سپاس گزار هستم .

مجدداً وقتی از در اطاق خارج می‌شدیم از می‌کده خدا حافظی کردیم ولی او که خود را سرگرم نوشتن کرده بود بدون آنکه سرش را بلند کند گفت :

- سلامت .

همسرم با تکیه بمن و پیش خدمت با همان حال مریضی از در سفارت خارج شد و تا موقعی که ساختمان سفارت از نظر ناپدید نگردیده بود مانند يك بیمار واقعی راه میرفت و همینکه از سرپیچ خیابان عبور کردیم ناگهان حالتش خوب شد و مثل آدمهای سالم شروع برای رفتن نمود .

دکتر اشتمپ در يك ساختمان چند طبقه قدیمی اروپائی زندگی میکرد و مطبش در طبقه اول قرار داشت .

من و پیش خدمت پائین پله‌ها ایستادیم و همسرم تنها از پله‌های مطب بالا رفت ؛ همسرم اصرار داشت تنها باشد و پیش خدمت هیچگونه اعتراضی ننمود .

صدای پای همسرم کم کم دور شد و پس از لحظه‌ای صدای بسته شدن دری بگوش رسید من و پیش خدمت در فضای تقریباً تاریک راهرو ایستاده بودیم با دسردی میوزید و بوی رطوبت باران بمشام میرسید .

من که میدانستم همسرم در پاگرد پله‌ها ایستاده و گوشش را برای شنیدن حرفهای ماتیز کرده است ، سیکاری به پیش خدمت تعارف کردم و گفتم :

- «آیا تا بحال تمرین مشت زنی کرده اید ؟»

او در حالی که سیکارش را روشن میکرد گفت :

«نه»

- «امامن تمرین کرده‌ام ولی اگر بخواهیم باهم مسابقه بدهیم چیز

خوبی از آب در نمی‌آید چون هلاکه براینکه ۲۰ سال از شما جوانترم قدرت

آنرا دارم که اشخاص سنگین تر از شمارا هم در رینگ بکس مغلوب کنم .
چون هواتاریک بود نمی توانستم صورتش را به بینم ولی موقعی سیکارش
راپک زد در نور ضعیف آتش سیکار بخوبی مشاهده کردم که از این حرف دچار
وحشت شد و مثل بید شروع بلرزیدن نمود .

گفتم : نگاه کن من و همسرم را قرار است فردا تحویل انگلیسها
بدهند حيله ای از این زشت تر نیست که مارا با اینکه گذرنامه سیاسی داریم
و از مصونیت های سیاسی برخوردار هستیم تحویل انگلیسها بدهند و شما که
ایرانی آزاده هستید در این بی حرمتی و جنایت بانه - اکمک کنید . مگر شما
چند سال است که در سفارت کار میکنید ؟

پیشخدمت سفارت با صدائی لرزان گفت «دوازده سال»
- «خیلی خوب ، من فکر میکنم که تو دولت نمیخواهد ماهمینطوری
ساده از اینجافرار کنیم بنابراین پانصد تومان بتومیسدهم و موقعی که ما
رفتیم تو سروصورت را قدری خراش بده و بگو بوزر از دست من فرار کردند
در همین موقع یکدسته اسکناس پانصد تومانی که قبلا بهمین منظور در
جیبم گذاشته بودم باو دادم ، قیافه اش در تاریکی دیده نمی شد ولی وقتی
دستش را دراز کرد و پول را گرفت آهسته همسرم را صدا کردم . درپائین
پله ها بارانی هائی را که همراه آورده بودیم پوشیدیم و آماده فرار شدیم ، در
موقع خروج از راهرو همسرم گفت :
- آقا خیلی از شما متشکرم .

- «موفق باشید ؟!» صدای پیشخدمت در این موقع کاملا آرام و
هادی بود ولی هنوز چند قدم دور نشده بودیم که از راهرو صدائی خفیف و
متعاقب آن صدای ناله و گریه پیشخدمت بلند شد . همسرم گفت :

- «بیچاره پیرمرد به پولش رسید»

در خیابان بازو ببازوی یکدیگر راه می رفتیم و گاه گاه جلو و یترین
مفازه ها می ایستادیم تا به بینم کسی در تعقیب ما هست یا خیر ؟
من و همسرم بزبان روسی و با صدای بلند صحبت میکردیم و
هر چند دقیقه يك بار بدون آنکه موضوع خاصی در بین باشد با صدای بلند
میخندیدیم .

اتومبیل من در حالیکه چراغ‌های ک-وچك آن روشن بود در گوشه خیابان شاهرضا - فردوسی توقف کرده بود و من از راه دور بخوبی می‌توانستم آن را تشخیص بدهم.

کمی دورتر از مادو نفر در تاریکی پیاده روی استاده بودند و همینکه نزدیکتر شدیم ترس و وحشت بر اندام هردوی ما مستولی گردید یکی از آندو نفر پاسبان بود - همسر ما بازویم را محکم فشار داد و گفت :

- ممکن است ما را فریب داده باشند :

بیش از سی متر با آنها فاصله نداشتیم همسر ما از ترس قدرت راه رفتن نداشت لذا فوراً گفتم :

- نایست ؛ راه بیا .

آهسته برای افتادیم ولی مثل این بود که پای ما بکف خیابان چسبیده بود برای همسر شروع به تعریف یک داستان کردم وزیر لب گفتم :

- بخند

همسر ما صدای بلند می‌خندید و بادلی لرزان و مضطرب راه می‌آمد از مقابل آندو نفر رد شدیم . مردی که لباس شخصی بتن داشت با چشمان سیاه و گستاخی بصورت من خیره شده بود . پاسبان پشتش ب ما بود و ما را نمی‌دید .

بی‌اعتناء و خونسرد برای خود در کنار خیابان فردوسی ادامه دادیم . در همین موقع از پشت سر صدای نزدیک شدن يك اتومبیل بگوش رسید . چون در مقابل نور اتومبیل قرار داشتیم به همسر گفتیم : به عقب نگاه کن اتومبیل بایك ویراژ سریع پیاده رو نزدیک شد و درست جلوی پای ما توقف کرد .

مردی با کلاه حاکستری سرش را از پنجره بیرون آورد و بزبان روسی گفت !:

- « فوراً سوار شوید . »

همسر در عقب و من در جلو پهلوی راننده قرار گرفتیم . به محض آنکه روی صندلی نشستیم راننده پایش را روی پدال گاز گذاشت و اتومبیل بایك جهش سریع به حرکت درآمد .

از راننده پرسیدم شما کی هستید ؟

- «حمدالله از جمعیت مدافع ملی، شما هم همان سرگرد آلمانی رفیق آقای وزیری هستید که از تبریز آمده اید ؟»
- «بله»

حمدالله در حالیکه با انگشت شصت به عقب اشاره میکرد گفت «مردی که آنجا پهلوی پاسبان ایستاده بود به پلاك اتومبیل مظنون شده بود گفتم پلاك سفارت سوئد را با اتومبیل نصب کرده ای ؟
حمدالله در جواب فقط لبخند زد .

در نورضعیف چراغهای کنار خیابان بود که توانستیم صورت حمدالله را ببینیم ، صورتی بسیار زشت و پراز آبله داشت . دندان جلوی او افتاده ولی دندان های انباش مثل پوره سگ بیردن آمده بود و صورتی کاملاً شبیه کرک بخود گرفته بود . پرسیدم مارا به کجا می برید ؟

گفت نزدیکی از رفقا . اصغر دزد است ولی مرد خوبی است و شما میتوانید با اعتماد کنید . اما شما زبان فارسی بلد هستید ؟

- «نه»

- «این دیگر بد شد چون اصغر غیر از فارسی زبان دیگری را بلد نیست.»
از شهر خارج شدیم و وارد جاده پر پیچ و خم دامنه البرز شدیم .
حمدالله دیوانه وار میراند و حبال میکرد پشت فرمان اتومبیل کورسی نشسته است از پیچ جاده ها بقدری سریع عبور میکرد که صدای جیغ و فریاد همسرم بلند میشد .

جاده در اختیار مطلق ما بود و کسی دیده نمیشد ولی ناگهان در سر يك پیچ بانور چراغ يك اتومبیل که با سرعت در سراشیبی بهمانزديك می شد، مواجه شدیم . پشت سر آن اتومبیل يك قطار طولانی از جیب های روسی در حرکت بود . حمدالله از سرعت اتومبیل کاست . اتومبیل خاکستری رنگی که از مقابل می آمد مثل هیولای يك چشم با سرعت از کنار ما رد شد .

سرپیچ دوم بایکی از تانك های روسی که مشغول لغزیدن روی جاده بود و تقریباً راه را مسدود کرده بود برخورد نمودیم . حمدالله که مثل گنجشك از بغل تانك پرواز کرده بود سرش را از پنجره بیرون آورد و بالحنی رکیك

بزبان روسی شروع بفحاشی کرد .
من برای آنکه او را از اینکار بازدارم بازویش را محکم گرفتم ولی
او گفت :

- «اگر فحش ندهم به ما مظلون میشوند ! بعد از این حرف مجدداً
سرش را از پنجره بیرون برد و شروع کرد به فحش دادن . قوای موتوریزه
روسی کنار جاده مثل يك دیوار پولادین صف کشیده بودند . در همین موقع
سربازی از یکی از تانک ها پیاده شد و راننده همان تانکی را که سوار بود
به کنار جاده هدایت کرد .

حمداله با حرکت بسمت چپ و گاهی براست راه خود را بازمی کرد
و به جلو میرفت . سربازی که چند دقیقه قبل راه را باز کرده بود داد زد و گفت :
- «آقا بهدريك لیوان آب سرد بخور تا حالت جاببیاید .»
سرباز روسی وقتی سوار شد و تانک بحرکت درآمد جاده باز شد و
مجدداً شروع بحرکت نمودیم .

وقتی از خطر جستیم بالحنی ملامت باریحه داله گفتم :
- « نزدیک بود کار بجاهای باریك بکشد !»
حمداله پوزخندی زد و گفت من روسهارا خوب می شناسم . آنها عقیده
دارند هر کس فحش بدهد و قسم بخورد وجدانش پاك است .
در این موقع بالای دره رسیده بودیم و جاده ای که در مقابل ما قرار داشت
کاملاً صاف و هموار بنظر میرسید و هیچگونه آمدورفتی در آن مشاهده نمیشد
بعد از اینکه سه میل دیگر طی کردیم حمداله از سرعت اتومبیل که است
و میخواست کنار جاده توقف نماید که ناگهان شخصی بلند قد با هیکلی
استخوانی از گودال کنار جاده بیرون پرید و بادست به اتومبیل علامت
توقف داد .

این شخص اصغر بود و در پرتو نور چراغ اتومبیل دزد خوش قیافه ای
بنظر میرسید . او باریش بلند و سبیل گریه ای و کلاه نمدی که سرش را تا
کردن در آن فرو برده بود با چشمان تقریباً نیمه باز به اتومبیل خیره شده
و سعی میکرد که از ما و راه نور قوی چراغ اتومبیل از هویت سر نشینان اتومبیل
آگاه گردد .

طرز نگاه و رفتار مخصوص اوقیافه‌ای شریر و محال به او خشیده بود .
حمداله بمحض آنکه اصغر را شناخت از اتومبیل پیاده شد و در حالی
که بادیست مارانشان میداد با او مشغول صحبت گردید حمداله نمیدانم
به اصف - رچه گفت که اوسه باردست بسینه بما تعظیم کرد و رفتاری بسیار
مودبانه بخود گرفت .

حمداله میگفت کلبه اصغر در یک کیلومتری پائین جاده قرار دارد
و خودم جامه دانه‌ای شمارا خواهم آورد .

بعد از این حرف فوراً جامه دانه‌ها را در دست گرفت و هر چهار نفر از
بالای دره بطرف پائین سرازیر شدیم .

در بین راه هیچکدام با هم حرف نمیزدیم . اصغر در جل - و راه میرفت
و بهمسرم در راه رفتن کمک میکرد - من و حمداله به ترتیب پشت سر هم در
تاریکی شب را میرفتیم و همه - و آسمان متوجه آن جاده باریک پوشیده ،
از غلف بود .

دقایق بقدری کند می گذشت که خیال می کردم این راه هیچوقت تمام
نخواهد شد .

باری بعد از مدتی راه پیمائی بمحوطه‌ای رسیدیم که کاملاً صاف و مسطح
بود و چون مقدار زیادی گل بکفشهایم چسبیده بود پاهایم را محکم هزمین
کوبیدم . حمداله تا صدای پای مرا شنید گفت :

- «هیس» مواظب باش ما الان روی بام یکی از خانه‌ها ایستاده ایم و

صدای پای شما ممکن است مردم را از خواب بیدار کند .»

فوراً چراغ قوه‌ای را که داشتم روشن کردم و نور آن را به اطراف
انداختم و دیدم دور تا دور ما را کلبه هائی فرا گرفته که در دامنه تپه مثل
پله کان روم قرار گرفته اند . زیر پای ما کلبه‌های دیگری وجود داشت
که مانند حفره‌های داخل گرداب تا اعماق دره فرو رفته بود .

حمداله گفت چراغ را خاموش کن چراغ را خاموش کردم و سپس در
تاریکی روی پنجه پا آهسته و ساکت دنبال اصغر بر راه افتادیم .

بعد از چند لحظه اصغر مقابل دری ایستاد و آهسته چند ضربه به آن
نواخت . از پشت شیشه نور ضعیفی دیده شد و در با صدائی خفیف بار گردید

وزنی با چادر در آستانه در ظاهر گردید.

یکی یکی داخل شدیم. در آن خانه دو اطاق بیشتر وجود نداشت در اطاق اول يك شمع كوچك سوسو میزد و اطاق دوم در تاریکی محض فرو رفته بود.

حمداله وقتی گفت اینجا مخفی گاه شما است نزدیک بود من و همسر از تعجب شاخ در بیاوریم زیرا اثاثیه اطاق فرسوده تر از آن بود که بشود استفاده کرد.

يك میز شکسته و دو تا چهار پایه وسط اطاق گذاشته بودند. کف اطاق بادو تکه حصیر پوشیده فرش شده بود. مقابل دری که نصف آن همیشه بود گلیمی بسیار کهنه و زوار در رفته آویزان کرده بودند. دور تا دور اطاق جز دیوارهای لغت و برهنه چیز دیگری دیده نمیشد.

در این موقع اصغر چیزی به حمداله گفت که او اینطور ترجمه کرد. «شب و روزها نباید از اطاق خارج شوید و باید خیلی احتیاط کنید نباید با صدای بلند حرف بزنید یا عطسه و سرفه بکنید، جدار دیوار نازک است و مردمی که باین خانه می آیند نباید از وجود شما مطلع گردند. هر چه لازم داشته باشید اصغر و زنش برای شما خواهند آورد.

حمداله خدا حافظی کرد و وقتی میرفت گفت زود بر میگردم. بارفتن حمداله اصغر و زنش هم رفتند چند دقیقه من و همسر من تنها در اطاق باقی ماندیم

زندگی تازه ای که شروع کرده بودیم بقدری عجیب و غیر حقیقی جلوه می کرد که خیال می کردیم خواب می بینیم.

اصغر از اینکه همسایه ها ما را ببینند خیلی می ترسید و بهمین علت يك گلیم جلوی در آویزان کرده بود و اجازه نمیداد هیچ چوچه آنرا کنار بزنیم. خوشبختانه این گلیم آنقدر کهنه و فرسوده بود که نمیتوانست جلوی روشنائی را بطور کامل بگیرد و ضمناً بفرصت میداد که از محل پارگی های آن دنیای خارج را تماشا کنیم.

موضوعی که گنج کاوی ما را تحریک می کرد این بود که مردم دهکده بلافاصله بعد از مراجعت از صحرای پشته بام منزل خود آتش روشن کرده و دایره وار آنرا در فضا می چرخانند.

من از این کار چیزی نمی فهمیدم و هر چه از اصفیر پرسیدم جواب درست و حسابی نشیدم .

اصفر روزی پنج بار بدیدن مامی آمد و غذای ماصبح وظهر و شب تخم مرغ پخته و کمی نان خشك بود .

روزی با ایماء و اشاره با وحالی کردم که از غذای یکنواخت خسته شده ام ولی او در جواب من خندید و گفت : «رمضان» .
من فوراً از کلمه رمضان حدسی زدم که منظورش ماه رمضان است و ایامی است که مسلمانان روزه می گیرند .

چند روز بعد موقعی که اصفیر میخواست سفره راجه -ع کند و ببرد آستینش را گرفتم و ضمن اشاره بسماعوری که در دست داشت چند بار اسم آلمانی آنرا تکرار کردم .

اصفر فوراً منظور مراد رک کرد و اسم هر يك از لوازم اطاق را بفارسی بیان نمود . من اسامی لوازم را بزبان آلمانی یادداشت کرده و از آن روز مشغول فرا گرفتن زبان فارسی شدم .

اصفر مثل اینکه از این کار خیلی خوشحال بنظر میرسید و هر چه من و همسر من زبان فارسی را بهتر یاد می گرفتیم او خوشحال تر میشد .
بعد از دو هفته سرو کله حمدا لله پیدا شد . اخباری که نقل میکرد بسیار جالب و شنیدنی بود میگفت :

« فرار شما از طهران غوغای عجیبی برپا کرده است . ما موری پللیس ارتش انگلیس و شهر بانی طهران در بدر بدنبال شما میگردند عکس شما را در کنار عکسی مایر چاپ کرده و بدیوار کلانتریها نصب کرده اند »

من از این خبر تا اندازه ای خوشحال شدم چون میدانستم موفق به دستگیری من نخواهند شد . باین دلیل عکسی که از من در اختیار داشتند همان عکسی به که در گذرنامه الصاق شده بود و آن عکس با آن قیافه ساختگی اصولاً قیافه امروزی من شباهت نداشت .

حمدا لله میگفت وقتی شما از سفارت آلمان فرار کردید سفیر سوئد تمام اعضاء سفارت را احضار و همه را تحت بازپرسی قرار داد صورت باد کرده و زخمی شده پیش خدمت بخوبی نشان میداد که شما بزور از دستش فرار

کرده‌اید. منتها چون دبیر اول سفارت و دربان و پیش خدمت همه مسئولیت مشترک داشتند نتوانستند شخصی بخصوص را مقصر قلمداد نمایند و در نتیجه موضوع باتوپ و تشرهای اداری خاتمه پذیرفت .

موقعیکه حمداﷲ میخواست برود از او خواهش کردم کمی زودتر به دیدن ما بیاید و اگر توانست مقداری روزنامه هم با خود بیاورد .

هفته بعد که حمداﷲ آمد گفت مردم طهران از گرسنگی احتصاب کرده‌اند و وزیری موفق شده است شبکه متلاشی شده جمعیت مدافع ملی را مجدداً سر و سامانی بدهد و با قدرت بیشتری بکار مشغول گردد .

من اصرار داشتم که هرچه زودتر طهران مراجعت کنم ولی حمداﷲ هر بار مرا بصبر و تأمل تشویق میکرد و میگفت در موقع مناسب برای انتقال شما اقدام خواهد شد .

چند روز بعد مادر اصغر فوت کرد . تمام اقوام و خویشان اصغر خیال میکردند که او پولهای مادرش را در اطاقی که مازندگی میکردیم پنهان کرده است . دلیلشان هم این بود که اصغر نمیگذارد کسی داخل آن دو اطاق بشود و تمام اوقات جلوی در گلیم آویزان کرده که کسی نتواند داخل اطاق را ببیند .

کار دعوا و مرافعه بجائی کشید که بکدخداسکایت کردند . کدخدایان هم تصمیم گرفته بود که یکروز غروب بدون اطلاع قبلی وارد خانه اصغر بشود و تمام اطاقها را برای یافتن پولهای مادر اصغر جستجو کنند . اصغر وقتی از این تصمیم آگاه شد چند شب متوالی مارا بیاباغ میبرد و تا صبح مارا در آنجا نگاه میداشت .

و چون معلوم نبود که تاچه وقت و تاچه مدت اینکار ادامه خواهد داشت گفت بهتر است از اینجا بروید .

من با ایما و اشاره بامختصر فارسی که دست و پاشکسته یاد گرفته بودم باو حالی کردم که اینکار چندان برای ماساده نیست و او قبول کرد که فوراً بحمداﷲ اطلاع دهد .

فردای آنشب اصغر بطهران رفت و بعد از ظهر مراجعت کرد .

دو ساعت بعد حمدالله نیز بدهکده آمده و با اتومبیلی که داشت مارا
 بطهران برد .
 اصغر از رفتن مامناثر بود و میگفت هر کس که زن و بچه دارد نمیتواند
 رفیق خوبی باشد .
 فوت مادر اصغر چنان بود که ناگهان طلسم حوادث را شکست و مارا
 در کوران شدیدی از حوادث و وقایع ناگوار قرار داد . و شاید اگر او فوت
 نمی نمود بسر نوشت هجیایی که بعداً شرح خواهم داد دچار نمیشدیم .



فصل پنجم

پناهگاهی که حمدالله پیدا کرده بود سابقاً فاحشه‌خانه بود و در یکی از محلات بدنام خیابان شاهپور قرار داشت . در این محله سروکله پلیس از همه جا بیشتر پیدا میشد مخصوصاً غروب روزهای جمعه که بمحض روشن شدن چراغ‌ها خیابان از زنان فاحشه و مشتری‌های مست و عریضه کثر آنها بادمی کرد . این محله از نظر من جای بسیار مناسبی بشمار میرفت . حیاط و باغ کوچک خانه‌ما را دیوارهای بسیار بلند احاطه کرده و ما را بکلی از دنیای خارج جدا ساخته بود . اطراف ما خانه‌ای وجود نداشت که از پشت بام آن بتوانند داخل حیاط را تماشا کنند و باین ترتیب بعد از چندین هفته حبس در منزل اصغر اولین مرتبه‌ای بود که توانستیم با فراغ بال در حیاط و باغ کوچک خانه جدیدمان بقدم زدن و هواخوری پردازیم . خانه ما از دو اتاق و یک دالان سرپوشیده تشکیل یافته و حمدالله نیز دو نفر از رفقای تبریزی خود را در همان خانه سکونت داده بود و در حقیقت محمد کچ کار و پسر ۱۶ ساله اش بنام سیف‌الله محافظین ما محسوب میشدند . اجاره نامه باسم آنها تنظیم شده و مستاجر واقعی منزل آنها بودند نه من . محمد مردی بود پیر و نحیف و اینطور که معلوم بود کاری از دستش برنمی‌آمد . روزها کمتر اتفاق می‌افتاد که او را در منزل ببینم . زیرا هر روز صبح از منزل خارج میشد و شب‌خسته و درمانده بمنزل برمی‌گشت .

وقتی وارد منزل میشد دست و صورتش را می شست از غذائی که همسرم پخته بود می خورد و فوراً برخت خواب میرفت.

سیف الله بعکس پدرش تمام اوقات خود را صرف مامیکرد و مدعی بود که عضو اتحادیه واکسی هاست و بخاطر ما از فعالیت در اتحادیه چشم پوشی کرده است و چون روزها نمیتوانستیم بخوابان برویم خرید بازار را او بعهده گرفته بود.

سیف الله هر وقت يك كيلو گوشت و چند كيلو برنج می خرید یک دست لباس نو هم برای خودش تهیه میکرد.

مثلاً اگر او را برای خرید يك کبریت بخوابان می فرستادیم در موقع مراجعت يك کفش نو برای خودش میخرید و تمام این مخارج را پای ما حساب میکرد.

و هر وقت از او ایرادی گرفتیم باقیافه ای معصوم میگفت:
- «آخر من که باشما دوست هستم خوب نیست قیافه ام مثل سكه های ولگرد باشد»

من ابتدا نسبت به سیف الله نظر خوبی نداشتم و فکر میکردم جوان ولگردی است که جز متزلزل ساختن موقعیت ما کار دیگری از دستش بر نمی آید

چندی بعد نظرم نسبت باو تغییر کرد و فهمیدم که درباره او بد قضاوت کرده ام .

در خانه جدید وضع ما با سابق تفاوتی نکرده بود و همانطور منزوی زندگی میکردیم و از دنیا بی خبر مانده بودیم.

سیف الله روزنامه های یومی را خریداری میکرد و حمد الله تقریباً همه روزه بما سر میزد منتها اگر کار داشت دو سه دقیقه با ما حرف میزد و سپس میرفت.

یکی از این روزها وزیری نیز بدیدن ما آمد .
از لطف و حمایتی که بمن و همسرم کرده بود صمیمانه تشکر کردم ولی او تشکر و امتنان مرا رد کرد و بی صبرانه گفت:
« امیدمن اینست که شما هر چه زودتر فعالیت خود را شروع کنید.

ماهم اکنون يك شبکه زیرزمینی درمدارس صنعتی اصفهان مشهود تبریز تشکیل داده ایم.

روحیه تمام افراد خوبست ولی اسلحه کافی نداریم .
درحال حاضر جز رولور چیزدیگری دربساط نیست ولی در آینده نزدیک امیدواریم که احتیاجات خود را از ارتش تامین نمائیم .
مایر قول داده است که اینکار را برای ما انجام دهد .
در نهایت تعجب پرسیدم :

- «مایر؟ همان مامور سازمان S.D که درتهران بود ؟
وزیری باخنده گفت بله ، اوسه ماه تمام بعنوان قبرکن در کورستان ارامنه کار میکرد ولی حالا ناگهان فعالیت خود را آغاز کرده و با مقامات بسیار برجسته ارتش روابطی برقرار کرده است .»
من ضمن تحسین از موفقیت مایر از وزیری پرسیدم ممکن است وسایل ملاقات من و مایر را فراهم کنید ؟
« با کمال میل ، در جلسه آینده مراجعت شمارا بتهران با اطلاع او خواهم رسانید .»
چند لحظه بعد وزیری رفت و مرا در حال سرگردانی و بلاتکلیفی باقی گذاشت .

شکی نبود که در این مورد بخصوص سازمان S.D از اداره اطلاعات جلوگیری و بموفقیت های بیشتری نائل شده بود .
تنها کسی که می توانست در این مورد قضاوت کند من بودم و اعتراف کردم که مایر بیش از من موفق شده است . زیرا او با ماندن در تهران خطرات بزرگتری را استقبال کرده بود در حالیکه من در همان اوقات راه افغانستان را پیش گرفته و میخواستم هرچه زودتر از منطقه خطر دور شوم .

من برای ترك تهران و مسافرت با افغانستان دلائل و بهانه های زیادی داشتم . یکی از این دلائل آن بود که تازه بطهران آمده بودم و کسی را نمی شناختم .

زبان فارسی را هم نمیدانستم در حالیکه مایر مدت ها قبل از من در

تهران زندگی کرده و زبان فارسی را بسیار خوب صحبت میکرد. باخیلی اشخاص آشنا بود و با بسیاری خود مقامات رواط دیرینه داشت. باتمام اینها و با اینکه را مقصر نمیدانستم معذرا دچار غم و اندوه شدیدی شدم

اشکال مهم این بود که نمی دانستم بامایر همکاری کنم یا اینکه مثل سابق با او رقابت کنم .

رقابت من و مایر ناشی از رقابتی بود که همیشه بین سازمان S.D و اداره اطلاعات از قدیم وجود داشت .

تصمیم در این باره فقط باختیار مایر بود زیرا دستش باز بود و می توانست بین رقابت و همکاری هر کدام را که دلش بخواهد انتخاب کند دو روز بعد حمدالله نامه ای از طرف وزیری بمن داد . این نامه را مایر نوشته بود،

دوست عزیزم . مراجعت شما را بتهران بعنوان يك همكار خير مقدم میگویم

من در این مدت بموفقیت های بسیار زیادی نائل شده ام. در ظاهر اثری از این موفقیت دیده نمیشود ولی در حال حاضر برای رسیدن به هدف داشتن این امتیازات بسیار مهم است.

من قبل از شروع بفعالیت های محرمانه دستورات موکدی مبنی بر ادامه فعالیت و همکاری بانقشه های دوستان ایرانی از پیشوا دریافت کرده ام و قرار است تا وصول دستورات صریح از برلن بفعالیت خود ادامه دهم. بنابراین از شما خواهش میکنم تماس خود را با اشخاصی که تاکنون داشته اید قطع نکنید و برای رسیدن به هدف بکار خود ادامه دهید.

برای احتراز از هر نوع سوء تفاهم باید بگویم که من بتنهایی مشغول اداره کردن يك جبهه سیاسی هستم و امیدوارم که بتوانم شمارادر این موقع مناسب برای اداره کردن امور نظامی بکار مشغول کنم»

مایر با اظهار لطف و محبت به همسر من نامه اش را با مضاء « رابی» خاتمه داده بود.

دور بودن من از صحنه سیاست تا موقعی که مایر صلاح بداند قطعی و

محرز بود و این در مورد هیچگونه سوء تفاهمی نمیتوانست وجود داشته باشد.
در خلال این مدت علاوه بر کوران هدید سیاسی حوادثی در زندگی
من اتفاق افتاد که نتیجتاً گذشت بطنی زمان را کمتر حس میکردم.

یکی از این حوادث آن بود که شبی صدای کوبیدن درِ بلند شد.
سیف‌الله در را باز کرد و بین او و شخص تازه وارد در راهرو مشاجره‌ای سخت
در گرفت.

از صحبت‌هایی که بین آن دو رد و بدل میشد چنین استنباط کردم که
شخص تازه وارد بسراغ زن فاحشه‌ای که قبل از مادر این خانه سکونت داشت
آمده است و اصرار دارد که حتماً نزد آن زن برود.

حمدالله بازیرکی خاصی بدون آنکه بگوید این خانه سابقاً فاحشه
خانه بوده و حالا چنین نیست گفت:

يك سرهنك انگلیسی خواهرم را برای سه ماه «نشانده» است الان هم
هر دو توی اطاق پهلوی هم هستند.

شخصی تازه وارد وقتی اسم سرهنك انگلیسی را شنید زیر لب قری‌زد
و در حال یاس و ناامیدی از خانه بیرون رفت.

همانطور که اتفاقات كوچك زندگی ما را دستخوش اضطراب ساخته
بود از هجانات کوران سیاسی نیز برکنار نبودیم.

احساسات مردم تهران در آن موقع از شدت خشم و غضب درست مانند
کوه آتشفشان بر علیه دول اشغالگر و حکومت فروغی بجوش و خروش در
آمده بود.

معلومات فارسی من در آن موقع بسحدی رسیده بود که تقریباً بدون
اهمکال می‌توانستم سر مقاله روزنامه‌های یومیه تهران را بخوانم و از اوضاع
سیاسی روز مطلع شوم.

نطق‌های نوبخت غوغای عجیبی براه انداخته بود و چنان بود که
احساسات مردم رنج دیده ایران را بخوبی آشکار میساخت.

يك روز غروب وزیری باتفاق یکی روز دوستانش با من ملاقات نمود و
در همان لحظه اول بدون آنکه اسم رفیقش را بگوید گفت: این آقا از دوستان
من هستند و اگر ممکن باشد میخواهیم یک ربع ساعت باشما خصوصی

صحبت کنیم .

همسرم فوراً از اطاق خارج شد و پس از چند لحظه سکوت وزیری بدون هیچگونه مقدمه‌ای گفت :

« مادر نظر داریم فروغی را با کلوله بکشیم . تمام جزئیات را در نظر گرفته ایم و قصد داریم وقتی از مجلس خارج میشود او را هدف گلوله قرار دهیم عقیده شما چیست ؟

پرسیدم منظورتان آنست که این کار را حتماً بکنید ؟
وزیری در حالیکه شتاب و بی‌حوصلگی از قیافه‌اش می‌بارید گفت :
« تقریباً . »

در این موقع دقیقاً بصورت دوست وزیری خیره شدم ، صورت باریک و مرموز او طوری بود که آدم خیال می‌کرد الان از زیر پرس بیرون آمده‌است روی اینصورت باریک و کلاغی شکلیك بینی دراز و تیز خود نمائی می‌کرد .
چشمان مشکي و گود نشسته او نگاه استفهام آمیز مرا خیلی سرد و بی‌اعتنا تحمل میکرد و کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان نمیداد .
لذا مجدداً در حالی که روی سختم بمرد غریبه بود پرسیدم :

- از این کار چه نفعی هاید شما میشود ؟

وزیری فوراً بجای دوستش جواب داد و گفت :

« دولت را ساقط و يك كابينه ملاي تحت ریاست نوبخت روی کار خواهیم آورد .

« نوبخت از این موضوع اطلاع دارد . »

« بله ، ولی بانقشه ما موافق نیست . »

رفیق وزیری بآهنگ صدای يك پسر بچه نابالغ و خود خواه گفت :

« مخالفت او بچکانه است . »

با این گفتگوها اصل ماجرا بر من روشن شد . این جوانان دست از جان شسته که خود را آماده جان بازی کرده بودند برای انجام مقصود خود در جستجوی يك مجوز سیاسی بودند و ظاهراً چون در محافل سیاسی تهران کسی را موافق خود نیافته بودند بمن روی آورده بودند .
نظر آنها دانستن عقیده شخصی من نبود اما چون مرا نماینده دولت

آلمان میدانستند میخواستند بدین وسیله موافقت دولت آلمان را نسبت بعمل خود جلب کرده باشند . لذا من با توجه بنامه مایر و آنچه خود استنباط کرده بودم با صراحت گفتم :

« خوب فکر کنید ببینید از اینکار چه نفعی عاید شما خواهد شد ؟
تنها اثر کار شما آن خواهد بود که یکی دیگر از دوستان معقفین بجای فروغی
زمام امور را بدست بگیرد و تازه معلوم نیست آن شخص ارفروغی بدتر و خشن
تر نباشد ».

رفیق وزیری باز با همان صدای بیچکانه گفت :

« اورا هم خواهیم کشت »

وزیری با لحن خشن و عصبانی گفت :

« باین خائنین باید نشان داد که هر نوع سازش و همدستی سزایش
مرك و ناپودی است » .

از نگاه خشمگین وزیری در آن لحظه چنین حس کردم که دوستی من
و او وارد يك مرحله بحرانی شده و در حال تزلزل است . ولی با وجود این
بدون آنکه باین موضوع اهمیت بدهم گفتم :

« آقای وزیری من نمیخواهم برای شما از خوبی و بدی ترور اشخاص
صحبت کنم ولی مطالبی را که میگویم عنوان يك بحث سیاسی را داشته و ما
دو نفر میخواهیم موضوع را از دریچه چشم دو نفر مرد سیاسی مورد مطالعه
قرار دهیم . مثلاً برای نمونه طغیان و شورش عراق را در نظر بگیرید و بمن
بگوئید بینم رهیلک عالی گیلالی از شورش خود چه سوری برد ؟

مگر جز آنکه تحت فشار و انقیاد قرار بگیرد و از جر که دول نسبتاً بزرگ
خارج شود چه نفع دیگری عاید عراق کردید ؟

می بینید که عراق امروز مثل سابق دست نخورده و سالم باقی نمانده
و فشار ارتش های خارجی نیز بر رانب بیش از سابق شده است . این بی تابی و
علافه شما باعث خوشوقتی است اما من میخواهم از شما سیاسی شما که بارها در
تبریز بحسن و قدرت آن پی برده ام متوسل شوم .

ایران و آلمان هر دو برای رسیدن بیک هدف وارد مبارزه شده اند
و اگر ما دو کشور باهم همکاری نکنیم و قوای خود را باتفاق در يك جبهه

بحرکت درنیاوریم هردوبا شکست مواجه شده و دشمن را بر خود مسلط خواهیم نمود .

بموجب اخباری که بمن رسیده است « نهضت مقاومت ایرانی » در برلن توجه دقیق مقامات عالی رتبه را بخود جلب نموده و آن مقامات کشور ایران را یکی از متحدین صمیمی آینده خود بشمار می آورند .

این همکاری ما را مجبور می کند که بهر چیزی از دریچه چشم ایران و آلمان نگاه کنیم بدین معنی که يك جهش یا يك عمل بی سابقه و حساب نشده مثل آنچه شما در نظر گرفته اید نه تنها بضرر ایران تمام می شود بلکه بآلمان نیز زیان میرساند. در تمام مدتی که صحبت میکردم و زیری سرش را پائین انداخته بود و فکر میکرد و معلوم بود که منطق و استدلال من در او بی اثر نبوده است . وزیر بعد از مدتی سرش را بلند کرد و بدون اینکه صحبتی کند عازم رفتن شد . دم در یکبار دیگر بمن نگاه کرد و گفت ما برای من خواهش کرد که بشما بگویم که امشب ساعت ۹ در سه میلی تهران در جاده شمیران مضطر شما است و پیشنهاد کرده است که بالباس آخوندی در معیاد گاه حاضر شوید . تا ساعت ۹ دو ساعت وقت داشتم لذا از همان لحظه در صد تهیه لباس بر آمدم و ساعتی بعد در حالی که يك جفت گیوه سفید و يك شلوار ابریشمی مشکی و يك کت بلند بپوشیده داشتم آماده حرکت شدم .

عمامه من دست کمی از عمامه آخوندهای واقعی نداشت ولی نمیدانم چطور بود که دلم شور میزد و ابدأ توجهی به خوشمزگیهای سیف الله و همسر نداشتم . یک ربع بساعت . از منزل خارج شدم و در خیابان شاهپور بسمت شمال براه افتادم .

هیچکس در خیابان دیده نمیشد فقط در وسط خیابان زن فاحشه ای از يك کوچه بیرون آمد و با احترام تمام سلام کرد و من هم مثل آخوند ها برای او دعا کردم .

در سه میلی جاده شمیران شخصی از تاریکی با صدای بلند و بزبان فارسی گفت :

- « پروردگارا تمام سرگشتگان را براه راست هدایت فرما »
متعاقب این صدا شخصی قوی هیکل ارتاریکسی بیرون پرید . او ما را بودا .

پس از آنکه باهم دست دادیم بدون آنکه مقدمه‌ای بچیند گفت :
وعدۀ داده بودم که در موقع مناسب يك مأموریت نظامی بشما واگذار کنم
آن موقع هم اکنون فرار سیده است زیراسه روز قبل با تیمسار زاهدی
فرمانده لشکر اصفهان ملاقات کردم گفت قسمت اعظم ارتش ایران حاضر
است که با اشاره ماقیام کنند .

و بالاخره بعد از مدتی مذاکره چنین استنباط کردم که نظردولت
جدید نیز همین بوده و آنها هم باین قیام موافقت دارند .

این پیروزی واقعا قابل تحسین بوده و برای «رایش سوم» موفقیت
بی نظیری محسوب می شد و من در حالی که نمیخواستم حتی الامکان چیزی
از حسادت خود بروزدم گفتم :

- بشماتبريك ميگويم :
ولی اوضمن تشکر گفت :

مشکل عمده آنست که این خبر را چطور صحیح و سالم بیرلن برسانیم
چندین بار سعی کردم وسیله یی سیم سفارت ژاپون این خبر را به برلن
مخابره کنم ولی میسر نشد . یکتفر را مامور کردم که خودش را بآنکارا
برساند آنها هم ممکن نیست . زیرا روسها مرز را لاک و مهر کرده اند و هیچکس
نمی تواند عبور کنند .

مایر برای روشن کردن سیکار چند لحظه ساکت شد و من با استفاده
از موقعیت پرسیدم :

- «بالاخره راهی بعقلت میرسد ؟»

مایر چند دقیقه ای فکر کرد و گفت :

- من همسر شما را برای اینکار از همه شایسته تر میدانم .

این پیشنهاد مثل ضربه پتك روی سرم فرود آمد . میخواستم آنرا رد
کنم ولی زبانم بند آمده بود و او بدون توجه باین موضوع گفت :

- اینکار چند حسن دارد . اول اینکه اوزن است .

صحبتش را قطع کردم و گفتم :

چرا خودم باین مأموریت نروم ؟

مایر گفت وضع تو از من بهتر نیست . برای هر دوی ما قرار بازداشت

صادر شده است و باید مراقب دستگاه ضد جاسوسی روسها هم باشیم و کاری کنیم که این بچه‌ها ما را شناسند .
بناچار ساکت شدم و دیگر حرفی نزد .
مایر بسخنانش ادامه داد و گفت :

- من حتی در این مورد خواستم از اعضاء جمعیت مقاومت ایرانی استفاده کنم . اینکار از لحاظ رسیدن خبر به برلن شاید خالی از اوهکال باشد ولی در برلن چه کسی می‌تواند بگفته او اعتماد کند .

تو خودت بطرز فکر مامورین در برلن آشناهستی و میدانی که با این قبیل اشخاص چه معامله‌ای میکنند . در سازمان SD کسی بحرف او توجه نمیکند . در اداره اطلاعات هم وضع به‌متن ترتیب خواهد بود . از این گذشته چطور سازمان SD و اداره اطلاعات ممکن است چنین خبر مهمی را از يك ایرانی باور کنند نتیجه ملاقات يك ایرانی با آن مقامات از دو حال خارج نیست یکی اینست که او را حامل اخبار جعلی تشخیص بدهند و دوم اینکه خیال کنند روسها وانگلیسها موفق بدستگیری ماشده و از ماحلیه دولت آلمان مشغول استفاده شده‌اند .

و نتیجه این ملاقات روی هم رفته این میشود که برلن از آزادی و فعالیت‌های ما سلب امید بنمایند .

مایر راست می‌گفت ولی من چطور می‌توانستم راضی بشوم .
مایر بالاخره گفت اگر همسر شما راضی بشود تمام این اشکالات بخودی خود مرتفع میشود . زیرا حرف او را در برلن باور می‌کنند و از آن گذشته چون زن است بهتر می‌تواند از مرز عبور کند و خود را به برلن برساند . در همین موقع نور چراغ يك اتومبیل از دور پیدا شد مایر گفت صلاح نیست کسی ماد و نفر را با هم ببیند و ضمن آنکه دستش را برای خدا حافظی به سوی من دراز کرده بود گفت با مسافرت همسرت موافق شدی ؟
گفتم من با او صحبت میکنم اگر راضی شد که چه بهتر و الا نه میتوانم این مسافرت را با او تحمیل کنم .

مایر گفت چون این موضوع خیلی فوریت دارد بنابراین هر وقت همسرت موافقت کرد فوراً بمن اطلاع بده زیرا این اخبار روی کاغذ نوشته

نخواهد شد بلکه همسرت باید کلمه بکلمه حفظ نماید تا از دستبرد و کشف در امان بماند .

قرار شد که موافقت یا عدم موافقت همسرم را وسیله وزیری با اطلاع دهم ولی در همین موقع انومبیل از سر پیچ گذشت و چنین بنظر آمد که انومبیل پلیسی است .

مایر با عجله گفت بامید دیدار و سپس در يك لحظه کوتاه مثل جن از نظر غائب شد . در موقع مراجعت بمنزل همه اش در باره همسرم فکر می کردم و مات مانده بودم که چکار کنم . دوسه بار از همان راهی که آمده بودم برگشتم و از این کوچه بان کوچه رفتم تا شاید راهم دورتر شود و فرصت فکر کردن بیشتری پیدا کنم . تمام این تلاشها و در بدری ها بی فایده بود و بالاخره وقتی بمنزل رسیدم هنوز عظم بجائی نرسیده بود . توی اطاق از خستگی روی تخت خواب دراز کشیدم و چون نتوانسته بودم تصمیم بگیرم تمام ماجرا را برای همسرم تعریف کردم .

همسرم وقتی از موضوع مطلع شد گوشه اطاق کز کرد و بفکر فرو رفت در اطاق جز صدای وزوز سماور چیز دیگری شنیده نمیشد و بالاخره بعد از که در نظر من بسیار جلوه کرد همسرم گفت :

- « تو هم فکر میکنی این موضوع خیلی اهمیت دارد .

سرم را بعلامت مثبت تکان دادم .

- « اگر اینطور است من حرفی ندارم ولی چطور می توانم تورا در اینجا

تنها بگذارم و بروم ؟ »

...

قاچاقچی که حمدالله برای هدایت همسرم پی-دا کرده بود می گفت

عبور از مرز تا او اخر اسفند ماه بعلت برف زیاد غیر ممکن است .

غیر از برف يك مشکل دیگر وجود داشت و آن پول بود که بعلت و لخرجیها و مخارج زیاد در تبریز یکشاهی در وسط باقی نمانده و برای مخارج روزانه نیز در مضیقه افتاده بودیم . در این مورد من و همسرم هر چه فکر کردیم نتیجه ای نگرفتیم و بالاخره مجبور شدیم که موضوع را با حمدالله در میان بگذاریم و از او راه حل بخواهیم .

حمدالله گفت تنها راه حل آنست که از مردم پول فرض کنیم .
گفتم از چه کسی؟ چه کسی ممکن است بما قرض بدهد .
حمدالله گفت : البته بشما کسی قرض نمیدهد ولی بمن که شوهر هستم
قرض میدهند . ماشو فرها همیشه بهم کمک می کنند و هر کدام گرفتار شدیم
دیگران کمک میکنند .

بهر ترتیب بود حمدالله . ۵ تومان برای ما قرض کرد سیف الله چندتا
مرغ آورد و سفره بزرگ مارا که در این اواخر فقط هفته ای یکبار گوشت
مییخوردیم رنگین کرد .

در این گیر و دار حمداله موفق شد در بازار گذرنامه زنی را با قیمتی
مناسب خریداری نماید و وسائل مسافرت همسرم را از لحاظ تشریفات قانونی
آسان سازد .

چون صاحب گذرنامه با چادر عکس برداشته بود قرار شد که همسرم
نیز چادر بپوشد و حمداله و سیف الله او را از دریاچه ارومیه تا نزدیک مرز
ترکیه همراهی کند و از آنجا باید قاچاقچی مورد نظر وسایل عبور از مرز را
فراهم آورده و همسرم را با سفارت آلمان در آنکارا برساند .

مقدمات مسافرت از هر جهت آماده شده بود ولی اشکال بی پولی هنوز
باقی مانده بود و نمیدانستیم برای پیدا کردن ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ تومان خرج
سفر بچه کسی معطوس شویم .

حمداله گفت بد نیست یکمرتبه بسراغ کاظم بیگ بروید شاید او بتواند
در این راه کمک کند .

پیشنها دشوار قبول کردم و با هزار ترس و دلهره بمت منزل کاظم بیگ براه افتادم
کاظم بیگ وقتی در خانه را باز کرد ابتدا نتوانست مرا در لباس آخوندی
بشناسد ولی پس از چند ثانیه فوراً تشخیص داد و با آغوش باز بداخل خانه
دعوت نمود .

در اطاق محقر و ساده او مدتی باهم صحبت کردیم ولی نمیدانستم
موضوع پول را چگونه مطرح کنم .

کمی این دست و آن دست کردم و در حالیکه زبانم بلکنت افتاده بود
گفتم :

- برای مسافرت همسرم احتیاج بیول دارم و چون جزو ما کسی را
نمیشناسم بشمارو آورده ام .

کاظم بیدرنك در حالی که سرش را تکان میداد با نظرف اطاق رفت و
پرده ای را که بدیوار آویزان بود کنار زد . یشت پرده اطاق كوچك دیگری
دیدم می شد . توی آن اطاق جمعه ای نسبتا بزرگ وجود داشت . کاظم بيك
در جمعه را باز کرد و از داخل آن صندوقچه را جلوی روی من بار کرد . چند
چند دسته اسکناس صد تومانی روی هم چیده شده بود .

کاظم بيك ضمن اشاره بیول ها گفت چقدر احتیاج دارید ؟ هر چه
میخواهید بردارید !!

از این همه سخاوت و بلند طبیعی مات و متعیر مانده بودم و جرئت نمیکردم
بیولها دست بزنم . و بالاخره با صراحت زیاد گفتم دوهزار تومان .

کاظم بيك فوراً همه اسکناس ها را بیرون آورد و بمن تحویل دادش منده شده
خواستم پولها را برگردانم ولی او قبول نکرد گفتم پس يك كاغذ بدهید تا بشما
قبضی بدهم و شما از من مدرکی داشته باشید .

گفت لازم نیست هر وقت پولدار شدید قرض مرا اداء کنید .
گفتم اگر مردم شما پولتان را از کی خواهید گرفت ؟

گفت من این پول را برای دوران پیری و برای موقعی که نتوانستم
کار کنم ذخیره کرده بودم ولی حالا چون شما احتیاج دارید همه را در اختیار
شما می گذارم خدا بزرگ است همانطور که بشما کمک کردم او هم در موقع
خودش بمن کمک خواهد کرد .

بایکدنیا تشکر از کاظم بيك خدا حافظی کردم و بادللی امیدوار بمنزل
برگشتم . از آن تاریخ دیگر نتوانستم کاظم بيك را ببینم ولی دوسال بعد
موقعی که در ایلبویرا احمدی بصرمی بردم شنیدم که کاظم بيك در اثر بیماری
در یکی از بیمارستانهای تهران جهان فانی را وداع کرده است !!

حمدالله با مقداری از آن پول يك اتوبوس در بست اجاره کرد و بلبط
های آنرا بین تبریزی های مورد اعتماد تقسیم نمود .

شب موقع شام همه دور يك سفره جمع شده بودیم ولی هیچکس میل
بغذا نداشت . این آخرین شبی بود که همسرم با من زندگی می کرد .

بعد از آنکه قدری باغذا بازی کردیم حمدالله برای پیدا کردن يك اتومبیل گرایه از منزل بیرون رفت و گفت چه-ون مردم خیابان شاهپورقا بحال همسر شمارا ندیده اند بهتر است با اتومبیل بکاراژ برویم تا سوء ظن کسی جلب نشود .

چند دقیقه بعد حمدالله باشوفر اتومبیل وارد منزل شد و با که-ك سیف الله جامه دانهارا به اتومبیل منتقل کردند .

در موقع خدا حافظی به همسر م گفتم : مواظب خودت باش . هر جا با اشکال مواجه شدی سعی کن از گذرنامه سیاسی خودت حداکثر استفاده را بنمائی ، بچه هارا از طرف من بیوسی .

همسر م سرش را تکان داد و موقعی که میخواست از در خارج شود ناگهان برگشت و مراد را غوش گرفت . صورتش از اشک پر شده بود و من هنوز مزه شور اشکهای او را بر روی زبانم حس می کنم .

بعد از آنکه حمدالله و سیف الله همراه همسر م رفتند من بکلی تنهامانده بودم . محمد صبح زود پیش از آنکه از خواب بیدار شوم از منزل خارج میشد و شب دیروقت باز میگشت .

تنهایی من در آن روزها قابل توصیف نبود ولی خوشبختانه چند روز بعد استوار لطف الله پسر ارشد محمد از اسارت روسها آزاد و بطهران مراجعت نمود .

از آن هیکل تنومند لطف الله جزمشنی پوست و استخوان چیزی باقی نمانده بود . دائماً سرفه می کرد و از بیماری مخصوصی رنج میبرد .

یک هفته بعد از مسافرت همسر م دو عدد کارت پستال برایم رسید . یکی از تبریز و دیگری از شاهپور بود این کارت ها بآدرس محمد فرستاده شده بود و روی آن ضمن احوال پرسى نوشته شد . بود که سلامتیش را به صبا اطلاع دهند .

صبا اسم مستعار من بود و همسر م بدینوسیله خواسته بود که از سلامتیش مرا مطلع ساخته باشد .

بارسیدن کارت از طرف همسر م و آمدن لطف الله قدری روحیه من تقویت شد و بزندگی کمی امیدوار تر شدم . لطف الله اکثر ساعت شب را

سرفه میکرد . در رختخواب از عرق خیس میشد و گاهگاهی از سینه او خون می آمد .

لطف الله میگفت بمحض آنکه روسها وارد مشهد شدند من و افراد گروهانم را دستگیر و بلافاصله به ترکستان تبعید کردند . ماهها در زندان ترکستان بسر بردم . این ناخوشی هدیه ایست که روسها در زندان ترکستان بمن داده اند .

لطف الله از يك موضوع سخت خشمناك و عصبانی بود و می گفت ايكاش روسها فقط بشکنجه و گرسنگی دادن بزندانیان اکتفا نمیکردند و لااقل حیثیت و آبروی ما را از بین نمی بردند . گفتم مگر چطور شده است ؟ گفت : « روزی که از زندان مرخص شدیم ما را بزور در مقابل دوربین فیلم برداری قرار دادند و برای تهیه صحنه ای از فیلم « جنگ مشهد » مقدماتی اسلحه بدون فشنگ بدستمان دادند و تکلیف کردند که باعجز و لا به اسلحه را بسر بازان روسی تحویل دهیم . و بآنها التماس کنیم که ما را نکشند .

من هر وقت این صحنه را بخاطر می آورم بدنم از شرم خیس عرق میشود باطناً خود را در مقابل میهن عزیزم سرافکننده و شرمسار حس می کنم . اداره بهداری ارتش ایران سه ماه بلطف اله مرخصی داده و تجویز کرده بود که حتی المقدور هوای آزاد استنشاق نماید .

عصرها موقعی که لطف اله برای هواخوری از منزل بیرون میرفت من هم بالباس آخوندی با او برآه میافتم و پیش خودم فکر میکردم ممکن نیست مردم بيك آخوند و استوار ارتش که باهم راه میروند و صحبت می کنند مظنون شوند .

من و لطف اله غالباً راجع بامور سیاسی باهم صحبت میکردیم او مردی بود بسیار واقع بین و عقاید او نسبت باوضاع روز بسیار روشن و صریح بود و این بهترین وسیله ای بود که توانستم با طرز فکر مردم طبقه دوم کشور ایران آشنا شوم .

لطف الله مردی بود میهن پرست و هاری از تعصبات خشك و بی جای افراد معمولی . در مورد روابط خارجی ایران با سایر دول و لزوم همکاری بین المللی درست مانند اروپائی ها فکر میکرد و هجب اینست که در وقایع

سیاسی بیش از اروپائیه‌ها بعدل و انصاف و رعایت اصول اخلاقی معتقد بود و میگفت برای نمونه همین هوسترامریکائی را در نظر بگیرید .
این مرد صادقانه بایران خدمت کرد و بدون هیچگونه توقع و یاد آمدی اضافه بر حقوقش اوضاع مالی ایران را سروصورتی بخشید و برای اخذ مالیات ترتیبی منظم فراهم آورد .

درقبال این همه خدمت و صداقت چه پاداشی باو دادند . مگر نه این بود که اورا با فشار شرکت نفت ایران و انگلیس از ایران بیرون کردند ؟
بنابر این بعقیده من عده بخصوصی سعی میکنند که مارا همداً عقب نگه‌دارند تا از آب گل‌آلود به‌عرب‌توانند ماهی بگیرند . لطف‌الله آلمان را دوست داشت و با آنکه میدید ارتش آلمان در آستانه قفقاز قرار دارد مع‌هذا به‌پیروزی نهائی آلمان اعتقادی نداشته و میگفت آلمان خیلی ترقی کرده است ولی موقعیت جغرافیائی آن برای اداره يك چنین وسعتی بسیار كوچك است .»

گاهی اوقات برای آنکه اورا متقاعد سازم ساعتها باهم بحث و صحبت و صحبت می‌کردیم ولی در همان لحظات خودم بآنچه که میگفتم ایمان نداشتم و میدیدم وظایفی را که بمهد ام محول شده تماماً ناقص مانده است .
از مایر کوچکترین خبری نداشتم اصولاً نمیدانستم زنده است یا مرده حمدالله هنوز برنگشته بود .

وزیری نیز از موقعی که هم‌سرم رفته بود سراقی از من نکرفته بود و گاهی اوقات این فکر ب‌سرم میافتاد که اصولاً مرا از جریان حوادث کنار گذاشته‌اند و من بیخودی دارم دست و پامیزنم .

سرو کله وزیری چندی بعد پیدا شد ، خیلی خوشحال بود و در حالی که از هادی در پوست نمی‌کنجید . گفت : خبر واثق دارم که انگلیسها مواضع حساس گذرگاه پتیاك را متصرف شده و خود را برای دفاع آماده می‌سازند و این نشان میدهد که حمله آلمانها حتمی است .

وزیری از زیر چشم بمن نگاه کرد تا ببیند چیزی می‌گویم یا نه ولی من سکوت کردم فقط سرم را تکان داده ، لذا مجدداً پرسید میلندارید کسی را بآنجا بفرستید ؟

من کمی فکر کردم و گفتم شناسائی آن منطقه با آنکه کار مشکلی است ولی لازم است زیرا گذرگاه پتیاك کلید دروازه کشور عراق بوده و هر کس آنرا متصرف باشد بر عراق نیز مسلط است . اما مسئله مهم آنست که دستگاه بی سیم ما شکسته و رابطه با برلن قطع شده است و لذا نتیجه این شناسائی راه رفتنم که مهم باشد نمیتوانیم برلن اطلاع دهیم .

در این موقع پیش خودم گفتم اگر بی سیم هم داشتم کاری نمی توانستم بکنم چون بعد از رفتن همسرم پولی برایم باقی نمانده که مخارج اعزام يك مأمور را بتوانم تأمین کنم .

وزیری چون از بی پولی من اطلاعی نداشت تصمیم گرفتم با ایجاد مانع او را از اینکار متصرف سازم لذا پرسیدم آیا شما کسی را دارید که بتواند این وظیفه را بنحوی شایسته انجام دهد ؟

در نهایت تعجب وزیری گفت : هوش یکی دوتا دارم . در این موقع از جیش يك عكس رنگ و رورفته و يك نامه بیرون آورد . این عكس سرگروهبانی را در لباس اونیفورم قدیم آلمان که يك نشان صلیب آهن درجه ۱ نیز بسینه اش زده شده بود نشان میداد .

در نامه ضمیمه عكس چنین نوشته شده بود :
« من ویلهلم شوارتسکف امضاء کننده زیر . » و خلاصه با جملات بسیار عامیانه خود را جاسوس آلمان معرفی کرده و اضافه کرده بود با آنکه مذهبی کلیمی است و بیست سال است که در تهران زندگی می کنم معذرا خود را آلمانی می دانم و حاضر هر خدمتی را که از عهده ام برآید با کمال میل انجام دهم .

گفتم حیوان عجیبی است و اما آن یکی کیست ؟
گفت داوطلب دوم جغرافی دانی است بنام « دکتر کومل » که کمی قبل از عزیمت آلمانها از شمیران خود را در چاه مخفی کرده و مدت ها در حال اختفاء بسر برد و حال نیز مثل شما در تهران است و با جمعیت مدافع ملی رابطه دارد و با ما از لحاظ سیاسی همکاری می کند و من تصمیم گرفته ام برای شناسائی او را به گذرگاه پتياك بفرستم .

من از روی بی میلی موافقت کردم و سپس هر دو مشغول طرح جزئیات

نقشه این اموریت شدیم و دستوراتی را که لازم بود دکتر کوکل اجراء نماید بوزیری دیکته کردم .

وزیری بعد از اخذ دستورات از منزل خارج شد و من حس کردم که او از این ملاقات آنطور که باید راضی و خوشحال نشده است .

چند روز بعد از ملاقات با وزیری اتفاقی افتاد که ناگهان زندگی يك نواختم را بهم ریخت و راهی جدید در جلوی پام باز کرد . قضیه از این قرار بود که آنروز عصر نیز مثل هر روز من و لطفاله برای گردش و هوا خوری از منزل خارج شدیم .

در یکی از خیابانها چند طفل ارمنی در کنار خیابان مشغول تپله بازی بودند و من و لطفاله بی اعتناء بآنها با خودمان صحبت میکردیم و راه میرفتیم که ناگهان یکی از همان بچه ها جلو دوید و وقتی خوب بمن نگاه کرد فریاد زد و چیزهایی گفت که من از بین آنها فقط کلمه نازی و هیتلری را توانستم بفهمم .

در آن موقع آنقدر دست پاچه شده بودم که نمی دانستم چکار کنم و تعجب کرده بودم که این بچه ارمنی چطور توانسته است مرا بشناسد . لطفاله برای آنکه سرو صدا را بخواباند گفت: « بچه خفه شو ، صداتو کوتاه کن » .

این جمله مثل این که پسر بچه را بیشتر تهییج کرد زیرا دوان دوان خود را بر سر خیابان رسانید و بادست ما را بدو نفر پاسبانی که آنجا ایستاده بودند نشان داد . وضع وخیمی پیش آمده بود و همان طور که گفتم من آنقدر دست و پای خود را گم کرده بودم که قوه تعقل از من سلب شده بود . لطفاله گفت زود باش فرار کنیم که جای ماندن نیست .

پاسبان ها داشتند بسمت مامی دویدند من هم دامن کت بلند آخوندی را بادست بالا گرفتم و بالطفاله شروع بدویدن کردم .

همینکه قدری از پاسبان ها فاصله گرفتیم با عجله داخل کوچه شدیم . باشتاب تا انتهای کوچه دویدیم ولی متأسفانه در آخرین لحظه متوجه شدیم که کوچه بن بست است و راه فرار نداریم .

پاسبانها در این موقع سر کوچه رسیدند و تقریباً در آخر کوچه

بلا تکلیف باینطرف و آنطرف می رفتیم . در همین هنگام چشمم بخانه ای افتاد که درش باز بود و چون هواتاریک بود بدون تأمل داخل خانه شدیم و در را از داخل بستیم .

پاسبانها دوان دوان بانهای کوچه رسیدند ولی هر چه گشتند اثری ازمانیافتند . خانه ای را که ماداخل شده بودیم تا انتهای کوچه قدری فاصله داشت و بنابراین موقعی که پاسبانها برای سؤال از خانه در انتهای کوچه مشغول بودند لای در را باز کردیم و آهسته و پاور چین از کنار کوچه بسمت خیابان براه افتادیم .

کوچه تاریک بود و پاسبانها متوجه فرارمان نشدند ولی باوجود این طول کوچه را با هزار ترس و دلهره طی کردیم وقتی بخیبان رسیدیم بسمت منزل شروع بدویدن کردیم .

لطفاله بساط شام را فراهم کرده و میخ-واستیم مشغول شویم- که صدای کوبیدن دربند شد . لطفاله ف-ور خودش را ب-در خانه رسانید . صحبت هائی بین او و آن شخصیکه در میزد رد و بدل شد ولی من باز هم طبق معمول جز کلامه آخوند چیز دیگری از آن نفهمیدم . لطفاله چند دقیقه طول کشید و وقتی باطاق ب-ر گشت رنگ از رویش پریده بود گفتم کی بود گفت :

- « آن ارمنی که مقابل منزل ماسکونت دارد آمده بود و می گفت من حتماً می خواهم با « آقا » صحبت کنم .

گفتم تشریف ندارند ولی او باور نمی کرد و میگفت حتماً باید آقا را ببینم . هر طوری بود او وارد کردم ولی گفت نزدیک ساعت ده بر میگردم . بساعتم نگاه کردم دهم تقریباً دو ساعت وقت داریم . لذا از لطفاله خواهش کردم که فوراً بایران تور برود و از وزیری خواهش کند که چاره ای بیندیشد و اگر وزیری در ایران تور نبود بمنزل او برود .

لطفاله فوراً رفت و من و محمد که تازه بمنزل آمده بود در خانه تنها ماندیم . محمد وقتی از ماجرا باخبر شد فوراً مشغول جمع کردن اثاثیه اش شد من برای آنکه دل او را بدست آورده باشم گفتم محمد معذرت می خواهم که اینقدر باعث زحمت شما شده ام ، انشاء الله در خانه جدید بشما خوشتر

خواهد گذشت .

محمد که داشت اثاثیه اش را در کیسه‌ای میریخت بلند شد و گفت ما باید از هم جدا بشویم زیرا اگر با هم باشیم بضرر هر دو مان تمام می‌شود .

گفته محمد که در نهایت دلسوزی ادا شده بود بی اندازه در من اثر کرد و دیدم راست می‌گوید زیرا در این موقعیت دیدن هر کدام از ما دیگری را الو خواهد داد لذا بادللی افسرده با طاقم رفتم . لباس آخوندی را در آوردم و همان لباس شخصی سابقم را پوشیدم .

مختصر اثاثیه‌ای که داشتم جمع کردم و با جامه دان بر اهر و آمدم . محمد هم آنجا بود هر دو مدتی به انتظار ایستادیم تا لطف‌اله برگردد و وقتی از محمد پرسیدم تو حالا کجا می‌روی ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- پیش یکی از همکارانم می‌روم ولی برای شما پیدا کردن جا خیلی مشکل است .

گفتم عیبی ندارد اما خواهش می‌کنم اگر کاغذی رسید بوسیله وزیری برایم بفرست و هر وقت جا و منزلی پیدا کردم يك صندوق پست اجاره می‌کنم که کار تو راحت تر باشد .

دقایق بکندی می‌گذشت و ساعت ۹ شده بود و از لطف‌اله خبری نبود . به محمد گفتم :

- تو از این که زندگیمان این قدر زود بهم خورد متأثر نیستی ؟

محمد نگاهی حزن‌آلود بمن کرد و گفت :

- تو که زن و بچه ات را پیشواز مرك فرستاده ای چرا از جدائی متأثر هستی ؟

ساعت کمی از ۹.۳۰ گذشته بود که صدای کوبیدن آهسته در شنیده شد می‌خواستم در اطاق مخفی شوم که لطف‌اله وارد شد و همینکه در را پشت سر خودش بست گفت :

- اتمبیل در خیابان پائین تر منظر ما است . من و محمد طبق دستور وزیری اول از خانه خارج می‌شویم و شما دوسه دقیقه بعد بدنبال ما راه بیفتید با عجله از هم جدا حافظی کردیم و لطف‌اله و محمد کوله بارشان را برداشتند

وازدربرون رفتند . من هم سه دقیقه بعد طبق دستور وزیرى بدنبال آنها از منزل خارج شدم .

وزیرى شخصاً پشت فرمان نشسته بود و قتی باتومبیل رسیدم گفت :

- زود سوار شو هنوز درست روی صندلی اتومبیل قرار نگرفته بودم که اتومبیل بسرعت براه افتاد . در خیابان شاهپور باطفاله و محمد برخورد کردیم . من ازدور برای آنها دست تکان دادم ولی آنها عمداً اعتنائى نکردند و براه خودشان ادامه دادند .

از وزیرى پرسیدم ایندفعه مرا بکجا می برید ، وزیرى گفت :
شهربانى . و آنگاه زدیرخنده . اتومبیل جلوى يك در كوچك توقف کرد . وزیرى در زد و پس از چند لحظه مردى بلند قد و استخوانى با يك چراغ فانوس در آستانه در ظاهر گردید .

پس از سلام و احوال پرسى با وزیرى مارا بداخل خانه هدایت نمود . از حیاط كوچكى كه كاملاً تاریك بود عبور کردیم و مجدداً بدردیگرى رسیدیم راهنما و قتی در را باز کرد چشمم با طاقى افتاد كه نور چراغ ها و زیبائى فرش و پرده های اطلس رنگارنگ آن چشم را خیره میگرد .

وقتی وارد اطاق شدیم مردى درشت هیکل در لباس ارغوانى هم رنگ پرده های اطاق از روی مبل برخاست و در حالیکه دستاش را از هم باز کرده بود به استقبال آمد .

وزیرى گفت آقای سرگرد اسفندپارى افسر شهربانى تـهـران را معرفی میکنم .

سرگرد اسفندیارى در حالیکه دست مرا لای انگشتان درشت و گوشتالود خود میفشرد گفت :

- جناب آقای کنسول خوش آمدید ، من از اینکه دوست شما آقای وزیرى برای پناه دادن نماینده رایش آلمان خانه مرا انتخاب کرده اند بى اندازه خوشوقتم .

میدانم كه این دو اطاق برای مهمان هالىقدرى چون شما مناسب نیست ولى میتوانم قول بدهم كه مخفى گاه مطمئنى است . سرگرد وزیرى در این موقع با صدائى مخصوص كه بیشتر شبیه بصداى خالى شدن آب از تنك بود

خندید و مجدداً گفت :

- «در اینجا ضمناً اخبار دست اول پلیس که مربوط بپازداشت اشخاص

است بسمع شما خواهد رسید»

من تشکر کردم ولی او بدون توجه باظهار تشکر گفت بدبختانه همه روزه در اداره مشغول کار هستم و نمیتوانم همیشه در خدمت شما باشم ولی امیدوارم خانواده ام غیبت مرا جبران کنند . همسرم آشپز بسیار قابلی است و فرزندانم بنام احمد و رضا از مصاحبت با شما خوشنود خواهند شد هر وقت بچیزی احتیاج داشتید کافی است بیکی از پسرانم بگوئید تا فوراً بمن اطلاع دهند .

سرگرد اسفندیاری اغراق نگفته بود زیرا مدتی را که در آن خانه

بودم درست مثل این بود که در يك مهمانخانه زندگی کرده باشم .

در این خانه بود که برای اولین بار بطعم واقعی غذاهای ایرانی آشنا و

از يك زندگی راحت و آسوده بهره مند شدم .

پسران سرگرد اسفندیاری با روحیه شاداب خود سعی داشتند که

حتی المقدور وسایل آسایش و استراحت مرا فراهم آورند . هر کدام سمولات

عجیب و غریبی میکردند و مخصوصاً سعی داشته بهمه آنها پاسخ بگویم و

طوری بامن رفتار میکردند که گوئی بایکی از موجودات افسانه ای طرف

هستند . من زبان فارسی را تقریباً نزد آنها تکمیل کردم و در آنجا بود که

فهمیدم هر چه از اصغر و دیگران یاد گرفته ام همه اش ناقص و عامیانه

بوده است .

در خانه اسفندیاری وضع قیافه و سرو صورتم را بارنگ کردن سبیل و

موی سر برنگ زغال تغییر دادم و لمایی جدید بچهره ام زدم و حالت چهره ام

را عوض کردم بر اثر زندگی آسوده و غذاهای لذیذ و زخم اضافه شده بود و

غیر از چشمانم درست قیافه رئیس خواجه های قصر سلطنتی عثمانی را پیدا

کرده بودم و این تغییر قیافه بحدی بود که روزیکه بنا بر درخواست مایر سه

تن از افسران ستاد ارتش بامن ملاقات نمودند حس کردم که ارقیافه ام

مشكوك شده اند و مخصوصاً رئیس هیئت که سرهنگی لاغر اندام بود بخوبی

درك کردم که در قبول کردن اظهاراتم مردد مانده است .

در آن روز مدت چند ساعت متوالی من و افسران ستاد درباره وضع ارتش وقایعی که ممکن بود در موقع حمله آلمان بوقوع پیوندد بحث ومذاکره کردیم . افسران مزبور بادقتی حیرت آور کلیه حوادث احتمالی رامورد بحث قرار داده ومطابق نظر آنان ارتش آلمان میبایستی از سه جاده شمالی ایران راه باکو- لنکوران - آستارا را انتخاب نماید . زیرا از این راه قزوین فوراً اشغال وبایک جهش نهران نیز تسخیر خواهد شد و در همین زمان لازم است که یک هیئت رابطه از افسران آلمانی از راه هوا در مقر فرماندهی لشکر هاوتیپها فرود آمده وعملیات ارتش آزادی بخش ایران رابا پیشروی ارتش آلمان هماهنگ سازند .

کلیه این نکات جزء بجزء مورد بحث ومذاکره قرار گرفت وحتمی مقرر گردید هواپیماهای آلمانی محمولات خود را که عبارت ازمهمات ضد تابک خواهد بود در نقاطی بریزند که حروف Paks باساروج روی زمین نقش شده وباچراغهای مخصوص مشخص شده باشد.

ناراحتی عمده افسران ایرانی حفظ ونکهداری خط سرتاسری راه آهن که میلیونها تومان صرف ساختمان آن شده است بود ومعتقد بودند که از لحاظ اقتصادی باید مورد توجه ودقت بسیار قرار گیرد وآلمانها نیز باید تصمیم بگیرند که در صورت حمله ازايجاد هر گونه خسارت وخرابکاری خود داری نمایند ودرآینده نیز استفاده از راه آهن ونکهداری موسسات شمالی ایران باید بدواطلبان جمعیت مدافع ملی ودرجنوب بناصر خیان فشقائی ومنحیدین او واگذار گردد . تاباین ترتیب هم ارتش آلمان وایران بتوانند از راه آهن استفاده کنند وهم اینکه حتی المقدور خسارات کمتری متوجه این راه گران بها گردد .

هنگامیکه افسران ارتش از منزل بیرون رفتند شب از نیمه شب گذشته بود ولی من بیدار ماندم و کلیه موضوعاتی را که مورد بحث قرار گرفته بود نکته بنکنه یادداشت کردم .

اینکار با آنکه تانزدیک سحر بطول انجامید مع هذا احساس خستگی نمی کردم وبه بیچوجه میل هوا بیدن نداشتم . صبح هنگامیکه چشمانم را بر هم گذاشتم منظره حرکت قوای آلمان

و پرواز هواپیماهای جنگی در نظرم مجسم شد. این منظره چنان طبیعی و واقعی بود که صدای غرش هواپیماها و اصطکاک چرخهای سنگین تانکها را بازمین بخوبی حس میکردم.

همانروز ما بر برای ملاقات با من بمنزل اسفندیاری آمد و وقتی یادداشتها را در اختیار او گذاشتم از تعجب شاخ درآورده بود و قول داد بهرنحوه که شده است این اطلاعات را بپرلن بفرستد.

در آنروزها خیال میکردم این کنفرانسها تکرار خواهد شد و من بسمت مشاور جنگی در ارتش آزادی بخش ایران خدمت خواهم نمود و افسوس که از آن تاریخ بعد موفق بملاقات آن افسران نشده و امید و آرزوی من بهیچوجه برآورده نگردید.

یکروز موقعیکه داشتم با پسران اسفندیاری رامی بازی میکردم سرگرد اسفندیاری باقیایه بشاش وارد شد و گفت امروز خبر خوشی دارم. و بعد از آنکه کمی دستهایش را بهم مالید بسخنانش ادامه داد و گفت:

- «امروز يك افسرانكلیسی آمده بود و میگفت پلیس باید کمی بیشتر مواظب لهستانیها باشد. نمیدانم شما میدانید یا نه ولی قضیه از اینقرار است که لهستانیها در سال ۱۹۲۹ با سارت روسها درآمدند و حال روسها ارتش جدیدی از این افراد در تهران بوجود آورده اند این افراد هر جا می نشینند از بدبختی هائی که در سبیری کشیده اند داستانها نقل میکنند و این داستانها ممکن است افکار مردم تهران را آلوده کند»

اسفندیاری چشمانش را در اینموقع خمار کرد و گفت:

- تصور نمیکنید اطلاعاتی که این افراد از وضع زندانهای سبیری دارند

برای شما مفید باشد؟

من کمی فکر کردم و دیدم تلف کردن وقت اداره اطلاعات با داستانها

ساختگی این افراد که صحیح نیست ولی اگر بتوانیم از سازمانهای صنعتی و نیروی در سبیری اطلاعاتی باین طریق کسب نمائیم برای اداره اطلاعات شاید حائز اهمیت باشد. لذا از سرگرد اسفندیاری پرسیدم شما شخصی را در تهران بنام ویلهلم شوارتسکف میشناسید؟

اسفندیاری با آنکه کمی گیج و مردد شده بود فوراً منظور من را درك

کرد و گفت : این شخص جهود آلمانی است و در لاله زار مغازه چرم فروشی دارد. آدم بی نیازی است ولی اگر حاضر شود برای شما کار کند مسئله آخدا متش رضایت بخشی خواهد بود .

روز بعد در مورد استفاده از شوارتسکف با وزیری صحبت کردم و گفتم این شخص باید با لهستانیها مخصوصاً آن عده ای که در زمان اسارت در کارخانجات صنعتی روسیه در سیبری کار کرده اند تماس بگیرد و اطلاعاتی را که از وضع کارخانجات آنجا دارند از آنها کسب نماید . و گزارشش را بشما تسلیم نماید .

چند روز بعد شخص ناشناسی بخانه اسفندیاری مراجعه کرد و گفت : میخوام باشما مذاکره کنم وقتی او را پذیرفتم گفت: من صاحب خانه دکتر کومل هستم ایشان امروز از مسافرت برگشته اند و در این موقع از دوبل شلوارش نامه ای بیرون آورد و گفت این را هم برای شما فرستاده اند .

این نامه و عکسهای ضمیمه آن گزارش کامل و دقیق گذرگاه پتیاك بود که دکتر کومل در نهایت دقت و مهارت تمام نکات را بررسی و جمع آوری نموده بود . هنگامی که مشغول خواندن گزارش بودم صاحب خانه دکتر کومل روی صندلی راحتی نشست و گفت :

- « این آقای دکتر خیلی بی احتیاطی میکند .

روزهای آفتابی روی بالکون مینشیند و با عینك دودی مردم را تماشا میکند ، بارها باو گفته ام اینکار را نکنید ولی بخرش نمیرود . گاهی اوقات چند روز پشت سر هم بیرون می رود و شبها اغلب دیر بخانه می آید و هیچ فکری نمی کند که مردم ممکن است او را بشناسند همین چند روز پیش نانوائی سر کوچه می پرسید این آلمانی که باتوزندگی می کند چرا هنوز نرفته است گفتم او جهود است و نمی تواند برود . این قضیه را برای دکتر کومل تعریف کردم ولی خندید و اعتناء نکرد . از اینها گذشته رابطه او با کردها از همه مهمتر است .

من چند بار باو گفتم کردها خیلی مودی هستند . مواظب خودت باش

ولی او گفت اینطور نیست آنها همه بامن رفیق هستند و در بازگشت بآلمان کمکم خواهند کرد»

گفتم پس دکتر کومل میخواهد بآلمان برود.

- «بله و ایگنر تا حال رفته بود».

گفتم تو غصه نخور من او را بآلمان میفرستم. همین الان نامه‌ای برای اومی نویسم. تو این نامه و نامه‌ای که برایم آورده‌ای برای او ببر و خیالت از هر جهت راحت باشد،

در نامه‌ای که برای دکتر کومل نوشتم پیشنهاد کردم که نقشه گذرگاه پتیاک را با مرکب نامرئی بر روی دستمال منتقل کرده و متن گزارش را حفظ نماید و موقعیکه بترکیه رسید دستمال و اطلاعات خود را در اختیار اداره اطلاعات سفارت آلمان در ترکیه بگذارد و مخصوصاً سفارت آلمان اطلاع دهد که من و ما در تهران مشغول فعالیت بوده و در انتظار ارتباط با برلن هستیم. نامه را مهر کردم و بدست صاحبخانه دکتر کومل دارم وقتی نامه را گرفت از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

هنکامنکه میخواست برود از او خواهش کردم که مجدداً سری بزند اما متأسفانه دیگر از او خبری نشد. روز ۱۳ ماه مه چهل و ششمین سال تولدم را در منزل اسفندیاری جشن گرفته بودم خانواده اسفندیاری نیز از من دعوت کرده بودند که شام را با آنها صرف میکنم. قرار بود سرگرد نیز ساعات شش بعد از ظهر در منزل باشد ولی هرچه صبر کردیم از او خبری نشد. ساعت ۸:۳۰ بعد از ظهر بود که بارنک و روی پریده وارد خانه شد و ناچشمم باو افتاد فهمیدم که اخبار بدی آورده است.

سرگرد گفت ما مورین ضد جاسوسی انگلیس‌ها بخانه دکتر کومل حمله کردند دکتر فرار کرد ولی ما مورین صاحبخانه را دستگیر کرده اند و وقتی دیدم هوا پس است گفتم من باید فرار کنم.

این کاری بود که چندین بار کرده بودم و بآن عادت داشتم سرگرد سرش را علامت تأثر تکان داد و گفت:

من ترتیب همه چیز را داده ام و همین الان يك اتومبیل جلوی در منزل منظر شماست. موقعیکه اسباب‌هایم را جمع می‌کردم تمام افراد خانواده اسفندیاری

دور من جمع شده بودند و از این واقعه اظهار تأسف میکردند .
خانم اسفندیاری يك كتاب كوچك بيازوی من بست و گفت این كتاب
را همیشه با خود داشته باشید تا سمادت و اقبال بشماروی آورد .
وقتی به پناهگاه جدید رفتم كتاب را از بازویم باز کرده و بدقت مشغول
تماشای آن شدم . كتاب ظریف و گرانبها قرآن بود كه از نظر تذهیب و
مینیا تورکاری یکی از شاهكارهای هنری محسوب می گردد .



فصل ششم

مخفی گاه جدید من مانند آشیانه عقاب بر شهر طهران مسلط بود .
بنای آن بسیار محقر و قدیمی ولی باغی بسیار زیبا و تماشائی داشت .
اثاثیه خانه کهنه و فرسوده بود و مخصوصاً شب اولی که در آن جا
بسر بردم از نبش ساس و كك تا صبح خوابم نبرد . روزها در باغ حمام آفتاب
میگیرفتم و به محض آنکه کسی بروی تپه های اطراف دیده میشد فوراً لباس
شنا می پوشیدم و يك كلاه حصیری بزرگ بر سرمیکه - گذاشتم و سپس مشغول
آب دادن گلها میشدم .

اغلب کسانی که برای گردش بآن حدود می آمدند سربازان انگلیسی
بودند که از من گل می خریدند . من با این سربازان فارسی حرف میزد
و هر جا که دچار اشکال میشدم با حرکت دست و سر منظورم را بطرف حالی
میکردم .

یکروز یکی از آنها گفت عجب آدم بدبختی است انگلیسی هم
نمیداند !

باری ، در آن روزها چون هیچ کس را نداشتم خودم را با آب دادن گلها
و گرفتن حمام آفتاب سرگرم میکردم و تنها موضوعی که رنجم میداد
خاطره همسرم بود . فکر میکردم که بزرگترین و خطرناک ترین قسمت
مأموریه را به همسرم محول کرده ام و اگر او گرفتار روسها شده باشد چه
قضای توئی درباره من خواهد کرد ؟
آیا او ارجاع چنین مأموریتی را حاکی از عدم عشق و علاقه من نسبت

بخودش تعبیر نمی‌کرد .

این افکار بود که مرا عذاب میداد و متأسفانه جز اظهار تأسفک و دیگری از دستم ساخته نبود .

در آن وضعیت طبعاً وقتی کسی بدیدنم می‌آمد خیلی خوشحال میشدم . اولین کسی که یادی از من کرد فرزندان سرگرد اسفندیاری بودند

این جوانان مهربان و دل‌سوز هر وقت که بدیدن من می‌آمدند و مقدار شیرینی و روزنامه از پول جیبی خودشان می‌خریدند و برایم می‌آوردند .

دکتر کومل هنوز دستگیر نشده بود و صاحبخانه او را که بازداشت کرده بودند هیچ اظهاری علیه من و سرگرد اسفندیاری نکرده بود و بنا بر این هیچ مقامی در صدد تفتیش خانه اسفندیاری بر نیامده بود .

وزیری در اولین ملاقاتش با من نوبخت نماینده مجلس را نیز با خود همراه آورده بود .

نوبخت در آن زمان در اوج شهرت و در بین مردم محبوب و دوست داشتنی بود. این شهرت و محبوبیت او ناشی از نطق‌های آتشینی بود که زبان حال مردم را بیان میکرد و عقده دل‌های مردم را تسخیر و کشیده و مصیبت دیده را بعد از سالیان دراز باز می‌نمود .

نوبخت با من کار خصوصی نداشت و موضوعاتی که بین من و او مورد بحث قرار گرفت ثابت کرد که منظور او از این ملاقات فقط حل بعضی از مسائل سیاسی است .

نوبخت از توجه دولت آلمان با احساسات ملی ایرانیان ابتداء سوالی نمود و من در نهایت دقت سعی کردم که پاسخ سوالش کاملاً قانع کننده باشد .

بدیهی است در مقابل چشمان با نفوذ و تیزبین او نمیتوانستم اغراق کوئی کنم و از آنچه برای او توضیح دادم بیشتر مربوط به نهضت جوانان آلمانی بود و ابداً از اصول سیاسی هیتلر که هر عملی را برای رسیدن به هدف جایز و صحیح می‌شمرد سخنی نگفتم .

گرچه مذاکرات من و نوبخت در آن روز چندان بطول نیاورد اما امید ولی در همان چند دقیقه بمن ثابت شد که نوبخت برخلاف جده کوچک و

لاغر و باریك خود مردی متفكر و باشخصیت است .

وزیری در ملاقات دوم خود علاوه بـ زتسلیم گزارش شوارتسكف در باره لهستانیها يك سرگرد توپخانه را نیز همراه خود آورده بود .

این افسر قد بلند و خوش هیکل سرگرد کرمانشاهی نام داشت . پس ارا انجام مراسم معرفی بـ اعرض پوزش مشغول مطالعه گزارش شوارتسكف شدم زیرا قرار بود آن را بعد از مطالعه فوراً برای مایر بفرستم .

شوارتسكف در نهایت دقت اطلاعاتی را كه ممكن بود تهیه شود جمع آوری نموده بود ولی متأسفانه این اطلاعات فقط مربوط بـ زندانهای سیبری بود و بهیچوجه نمی توانست مورد استفاده اداره اطلاعات قرار گیرد ولی چون وضع لهستانیها را در زندان سیبری به خوبی تشریح کرده بود قسمتی از آنرا برای سرگرد کرمانشاهی بفارسی ترجمه کردم .

در این موقع سرگرد دستهایش را بهم کوبید و گفت راه حل خوبی پیدا کردم و بلافاصله مشغول بحث در باره نقشه ای كه كشیده بود گردید تا نیم ساعت مشغول بحث و مذاكره بودیم و برای اجرای نقشه ای كه در سر پروانیده بودیم پیشنهاداتی می كردیم و در باره اطراف و جوانب كار دقت می نمودیم .

برای اجراء آن نقشه در روز بعد نزد يك غروب وزیری با اتومبیل خودش يكـ دست لباس انیفورم سرهنگ دومی افسرای لهستانی را به مخفی گاه آورد و مرا مجبور كرد آنرا بپوشم .

این لباس با آنكه كمی تنك بود معیندا منظور ما را به خوبی عملی میـ ساخت .

لذا با اتومبیل وزیری بشهر آمديم . جلوی خانه زیبا و مدرن کرمانشاهی تعداد زیادی اتومبیل توقف کرده بود . در راهروی منزل يك پیشخدمت كلاه و دستكش و چوبدستی مرا گرفت و بهیكی از اطاقها راهنمایی نمود .

بمحض آنكه وارد اطاق شدم عده ای در حدود بیست نفر از افسران كه در سه ردیف روی چهارپایه نشسته بودند فوراً از جای خود برخاسته و بحال خبردار ایستادند مقابل چهارپایه میزی گذاشته بودند و روی آن يك

بطری آب و لبوان قرار داشت و رویهمرفته وضع اطاق درست شکل سالن سخنرانی پیدا کرده بود. سرگرد کرمانشاهی جلو آمد و بـزبان روسی خیر مقدم گفت و سپس مرا بنام سرهنك رازینسکی بهضار معرفی کرد. کلیه افسران برای اداع احترام تعظیم کرده و در همین موقع از روی سردوشی آنها فوراً درك کردم که همگی افسران ستادهستند در بین این عده يك تیمسار و سه سرهنك نیز حضور داشتند که در ردیف جلو قرار گرفته بودند. در این موقع کرمانشاهی مرا به سمت میز سخنرانی راهنمایی کرد و پس از آنکه خود در سمت چپ من قرار گرفت بـزبان روسی چنین شروع به سخن نمود:

تیمسار، آقایان؛ امروز بسی مایه خوشوقتی است که یکی از افسران لهستانی دعوت ما را قبول کرده و برای سخنرانی باینجا تشریف آورده اند کلنل رازینسکی که خوشبختانه موافقت خود را برای این سخنرانی اعلام کرده اند اینك قسمتی از جنگلهای سال ۱۹۳۹ و سپس شمه ای از تجربیات تلخ خود را در زندان های سیبری برای اطلاع آقایان محترم تشریح خواهند نمود و متأسفانه چون بزبان فارسی آشنائی ندارند من ترجمه سخنرانی ایشان را به عرض حضار خواهم رسانید. سرگرد کرمانشاهی در مقابل من تعظیم نمود و گفت: خواهش میکنم بفرمائید.

من ابتدا راجع بحمله ارتش آلمان شروع بصحبت کرده و سپس ضمن تشریح صحنه نبرد «نوجل هید» شرح مبسوطی درباره قدرت عظیم و کوبنده قوای موتوریزه آلمان بیان کردم و مخصوصاً سعی کردم روحیه ضعیف و ناامید افسران لهستانی را که از بدعهدی متفقین سرچشمه گرفته بود بخوبی تشریح نمایم.

گفتم: انگلیسیها قول داده بودند که در دالان دانتز يك بندر در اختیار ما بگذارند. این قول انگلیسیها وعده سرخرمن بود بما قول داده بودند که تانك و توپخانه بدهند. قول داده بودند که وسیله نیروی هوائی سلطنتی شهرهای ما را تحت حمایت خود بگیرند ولی... متأسفانه به هیچيك از تمهیدات خود وفانکرده و هواپیماهای جنگی آلمان هرچه شهر داشتیم بمباران کردند و برای نمونه حتی يك هواپیمای انگلیسی هم در آسمان لهستان

دیده نشد. بعد از این مقدمه با استفاده از گزارش شوارتسکف بشرح زندانهای سیبری پرداخته و ماجرائی جعلی از سرگذشت محنت بارخودم در زندان های شوروی بیان کردم.

سرگرد کرمانشاهی کنار من ایستاده بود و جمله بجمله ترجمه میکرد و بخوبی معلوم بود که سخنرانی من افسران ایرانی از اردوگاه های اجباری و فقر و بی انضباطی در ارتش شوروی داستانها تعریف کرده و مخصوصاً نظرم این بود که اتحاد جماهیر شوروی را فاقد تشکیلات اقتصادی منظم جلوه بدهم.

وقتی سخنرانی تمام شد صدای تحسین و کف زدن زدن حضار بلند شد. تیمساری که در آن جلسه حضور داشت جلو آمد و با زبان روسی دست و پا شکسته از سخنرانی آموزنده و مفیدم تشکر کرد.

کرمانشاهی وقتی بحضار گفت اگر سئوالی دارید بفرمائید يك سرگرد لاغر اندام از روی چهارپایه برخاست و گفت من خیلی میل دارم کلندر ازینسکی نظر خود را درباره قدرت ارتش آلمان بیان نمایند.

موقعیکه سرگرد کرمانشاهی مشغول ترجمه بود من درباره این سئوال تفکر میکردم و هنگامی که ترجمه سئوال تمام شد باز هم برای آنکه خود را جای يك افسر لهستانی گذاشته و جوابم را با روحیه يك افسر ناامید لهستانی تطبیق دهم چند دقیقه ای تأمل کردم و سپس در حالیکه نفسی عمیق کشیدم گفتم :

« در حال حاضر هیچ قدرتی را قادر به متوقف ساختن ارتش مجهر آلمان نمیدانم. ولی مال لهستانیها برای آزادی خود دو یست سال جنگیده ایم و در آتیه نیز برای بدست آوردن آزادی خود اگر لازم باشد دو یست سال دیگر نیز خواهیم جنگید. »

وقتی جمله من تمام شد مشاهده کردم که عده ای از افسران جوان مدتی بیکدیگر نگاه کردند و سپس همه ای در بین حضار در گرفت .

در این موقع چون کسی سئوالی نداشت جلسه سخنرانی تعطیل شد و هر چند نفر از افسران دور هم جمع شدند و مشغول صحبت گردیدند. عده ای هم دور من جمع شدند و خواهش کردند که در باره ارتش آلمان توضیحات بیشتری بآنها بدهم.

ضمن گفتگو با افسران سرگرد کرمانشاهی از اطاق بیرون رفت و وقتی برگشت گفت: «اتومبیل حاضر است من تعجب کردم زیرا مطابق قرار قبلی یکساعت ونیم دیگر وقت داشتم لذا فکر کردم که زود آمدن وزیری باید دلیلی داشته باشد.»

باعجله از اطاق بیرون آمدم و بعد از برداشتن کلاه و دستکش و چوب دستی از خانه خارج شدم وزیری پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و وقتی سوار شدم و اتومبیل چند متر از خانه کرمانشاهی دور شد وزیری باریک و روی پریده گفت:

— کردها دکتر کومل را تسلیم انگلیسها کرده اند، دستمالی که نقشه گذرگاه هتیاک روی آن نقش شده بود بدست انگلیسیها افتاد و قرار است او را بعنوان يك جاسوس تیر باران کنند.

وزیری خیلی با ملایمت صحبت میکرد ولی هر جمله او مانند پتک بر سرم فرود میآمد و امید هائی را که تازه در قلبم بوجود آمده بود بنا امیدى مبدل میساخت.

نوبخت نماینده مجلس از من « دعوت کرد که از این پس در منزل او اقامت نمایم دعوت او را پذیرفتم زیرا میل داشتم بمرکز حوادث نزدیک تر باشم و برای این منظور هیچ جائی بهتر از منزل نوبخت نبود.

من و نوبخت مشترکاً در دو اطاق زندگی میکردیم و طرز ساختمان خانه اوطوری بود که اگر کسی بمنزل او میآمد و مانده دن من جایز نبود می توانستم از در دیگر خارج شده و خود را بکوچه پشت منزل برسانم.

شبها هر دو در يك اطاق میخوابیدیم و صبحها پس از صرف صبحانه او بمجلس میرفت و غروب موقعیکه باز میگشت عده ای میهمان با خود میآورد و باین ترتیب غالب شبها عده ای دور هم جمع میشدیم و راجع بامور سیاسی باهم صحبت میکردیم.

طی همین ملاقاتها بود که من توانستم با اعضاء جمعیت مقاومت ایرانی که غالباً افسران قش بودند آشنا شوم.

روزها عموماً تنها بودم و از گرمای طاقت فرمای تهران و بیکاری رنج میبردیم و برای آنکه تنهائی را کمتر حس کنم خودم را برادیوس گرام میگردم و سعی می نمودم با اخبار فرستنده های مختلف دنیا گوش بدهم.

شبها موقعیکه دوستان نوبخت جمع میشدند خلاصه‌ای از اخبار دنیا را برای آنها تعریف میکردم و همین موضوع سبب شد که به پیشنهاد سرگرد محمودی آجودان لشکر تهران نشریه‌ای بنام صبا تنظیم و او پس از تهیه نسخه متعدد آنها را در بین اعضاء مقاومت ایرانی منتشر نماید.

تیراژ صبا بتدریج زیاد شد تا جائیکه اعضاء جمعیت مقاومت ایرانی در اصفهان نیز از آن استفاده میکردند و محمودی معتقد بود که این نشریه مانند نام نوبخت در بین مردم شهرت و محبوبیتی خاص یافته است.

من این شهرت و محبوبیت را باور نمی‌کردم وقتی نوبخت گفت ناصر خان نامه‌ای نوشته و در آن راجع بصبا اطلاعاتی خواسته است فهمیدم که آوازه شهرتم در همه جا پیچیده و حق با سرگرد محمودی بوده است.

نوبخت وقتی مرا متفکر دید گفت مثل اینکه شما ناصر خان را نمی‌شناسید گفتم چرا گویا یکی از خانهای جنوب است.

نوبخت با هیجان دستهایش را بهم کو بید و گفت او خان منحصربفرد جنوب ایران بشمار میرود. از متمولترین و بانفوذترین رجال ایران است زیرا بر ششصد هزار نفر قشائی حکمفرمائی کرده و فرمانده بیست هزار نفر سوار مسلح و کار آزموده است.

این سربازان از رشیدترین سربازان ایران بشمار رفته و خود ناصر خان نیز یکی از عوامل سیاست امروزی ایران بشمار می‌آید.

در موقع صرف شام خواستم درباره شغل آینده‌ام که بنا بر گفته نوبخت قرار بود بسمت مشاور نظامی ناصر خان منصوب شوم سوالاتی بنمایم ولی نوبخت که باین سادگیها دست از تعریف شخصیت و اهمیت ناصر خان بر نمیداشت با وضعی متفکر گفت:

من فکر میکنم درك و شناسائی يك چنین مردی وسیله اروپائیهای متعدد و امروزی قدری مشکل باشد شما خودتان خیلی ملایم و صبور هستید و تمدن امروزی دنیا شما را مثل سنگریزه‌های کف جوی آب صاف و بی آلاشی بار آورده است و این صفت بقدری در شما شدید است که انسان خیال میکند در وجود شما عشق و نفرت نیست و اگر هست طوری است که با اراده آهین از بروز و تجلی آن خودداری مینمائید.

گفتم از شما که اینطور درباره من فکر میکنید متشکرم !!
نوبخت در اینموقع از گوشه چشم بمن نگاه کرد و گفت :
آیا دهوت ناصر خان را قبول میکنی که بعنوان مشاور جنگی با آنها همکاری نمائی گفتم بله، با کمال میل .
فردای آنروز از طریق نوبخت وزیری از مایرخواست کردم که در اولین فرصت بامن ملاقات نماید .

اینکار حتماً لازم بود زیرا اگر بجنوب میرفتم رابطه ام از همه جاقطع میشد و چون فقط مایر با برلن تماس داشت میل داشتم قبل از رفتن بجنوب با او مشورت کنم و درباره کارهایمان در آینده تصمیم بگیرم .

عصر همان روز مایر آمد و گفت فقر و بی پولی بد دردی است . تا بحال هزار تومان از خانم پیرایش قرض کرده ام و اکنون هیچ ندارم .

وقتی پیش خدمت جای و پسته و تخمه هندوانه آورد بمایر گفتم من پست مشاور نظامی ناصر خان را در منطقه فارس قبول کرده ام و خواستم که شما مطلع باشید .

مایر از شکستن تخمه بازماند و باخشونت گفت برای چه ؟

من چون از نظریات برلن واقف بودم فوراً گفتم : تمرکز يك عده افراد جنگجوی قبایل جنوب يك خطر اساسی بشمار رفته و چنین قرار است که برای مشغول کردن قوای دشمن از این افراد استفاده شود از این گذشته در موقع حمله ارتش آلمان این سرزمین آزاد که در يك کشور اشغال شده قرار دارد ارزش و اهمیت استراتژیکی خاصی خواهد داشت باین ترتیب که اگر يك فرودگاه در آن منطقه ساخته شود پرواز از جنوب تا منطقه نفت خیز فقط ده دقیقه وقت لازم دارد و شکی نیست که کوتاه شدن این فاصله از راه هوا بی اندازه حائز اهمیت است .

مایر سرش را بلند کرد و گفت منطقه نفت خیز جزء حوزه مأموریت من است . اینجمله چون جنبه حمله داشت گفتم غیر از منطقه نفت خیز چه می خواهی ؟

مایر که از این سوال قدری ناراحت شده بود مجبور گردید باینکه بگوید :
خواسته های خود را بیان نماید و لذا باقیافه ای تلخ گفت :

رهبری کادرسیاسی در سرتاسر ایران و تماسی بادر بار و دولت بعهده من است و از طرف دیگر چون من باتیمسار زاهدی رابطه پیدا کرده ام لذا رابطه با ارتش نیز باید در اختیار من باقی بماند .

— « پس برای من چه باقی میماند ؟ »

— شما . شما می توانید باستثناء منطقه نفتخیز و دهات بختیاری که مدت ها در آنجا فعالیت کرده ام کلیه منطقه فارس را در اختیار خود بگیرید .

تا چند لحظه از اینکه دیدم مادونفر مأمور مفلوک و در بدر نشسته ایم و ایران را بین خودمان تقسیم کرده ایم خنده ام گرفت و چون واقعا از خواسته های مایر کسل شده بودم گفتم :

پس بیا شمال را تو بردار و من جنوب را گفت قبول دارم ولی باستثناء منطقه نفت خیز . من کمی فکر کردم و دیدم بحث بی مورد فایده ندارد . زیرا از ما دو نفر فقط او با برلن تماس دارد و چه بسا که بایک تلگراف به هیملر کلاک مرا بکند و از آن گذشته چون در زمان جنگ باید واقعیها را بحساب آورد و وجود بیست هزار افراد جنگجوی قبايل جنوب واقعیت غیر قابل انکاری است لذا گفتم قبول دارم ، منطقه نفت خیز مال تو .

ما هر وقتی دید پیروز شده است چشمانش از خوشحالی برق زد و پس با گشاده روئی بیشتری در مورد تبدیل اخبار بر من که احبار لازم را بتوانیم به یکدیگر برسانیم حاضر بمذاکره شد و بالاخره موافقت کرد یک دستگاه بی سیمی را که ژاپنی ها برای او باقی گذاشته بودند بمن بدهد این دستگاه گرچه فقط گیرنده بود ولی امکان اینرا داشت که با کمک يك مهندس کار آزموده و اضافه کردن بعضی ادوات ، استفاده فرستند گمی نیز از آن بشود .

وقتی نوبخت بمنزل آمد همه چیز را برای او تعریف کردم و گفتم نظر شما چیست ؟ ... نوبخت کمی فکر کرد و گفت با این قرارداد تو پرنده ای را که می خواستی شکار کردی ولی او هنوز باید دنبال شکار بدود . من و نوبخت و محمودی آجودان لشکرويك دانشجوی دانشکده

افسری که طرفدار پروپاقرص ناصر خان بود تصمیم گرفتیم چهار تائی بجنوب مسافرت کنیم .

تهیه مقدمات مسافرت فراهم گردید و تنها اشکالی که باقی مانده بود پروانه جعلی عبور بود که تهیه آنرا هم نوبخت متقبل گردید . دو روز بعد ورقه ای بمن دادند که در آن نام من شهریار پیمان کنار ساختمان و سه نفر دیگر مهندس و ارشستیکت شرکت ساختمانی تهران قلمداد شده بودند .

یک روز صبح هنگامی که نوبخت داشت صبحانه صرف میکرد گفتند که شخصی باشما کار دارد نوبخت فوراً برخاست و بطرف در منزل رفت وقتی مراجعت نمود گفت :

محمد منشی ناصر خان امروز وارد شده و میخواهد ساعت چهار بعد از ظهر امروز ما را با اتومبیل خودش ببرد .

از ساعت چهار بعد از ظهر بیعد با جامه دانه ای بسته و حاضر منتظر آمدن سرگرد محمودی و آن دانشجو دقیقه شماری میکردیم . ساعت پنج و ربع کم بود که يك یادداشت از سرگرد محمودی رسید. مضمون این یادداشت که معلوم بود در نهایت عجله نوشته شده است چنین بود :

- اینجا تحت نظر پلیس است، مسافرت بقاء خیر افتاد . ما ساعت ۸ حرکت می کنیم . وعده ملاقات کنار گنبد قم خواهد بود و به قراست که تا آن ساعت در خارج از منزل بسر برید .

با دریافت این یادداشت فوراً از در عقب منزل نوبخت خارج شدیم و بمنزل سرگرد کرمانشاهی رفتیم .

سرساعت ۸ من و نوبخت بقم رسیدیم . ده دقیقه بعد يك اتومبیل کرایه سمر نقره ای رنگ از تاریکی بسمت ما براه افتاد. نزدیک ما که رسید توقف کرد و مردی از آن پیاده شد. او محمد منشی ناصر خان بود . انتظار داشتم با شیخی که تفنگ برنو در دست و اسلحه کمری برشال داشته باشد در و بروم ولی در نهایت تعجب با مردی برخورد کردم که کاملاً انگلیسی مآب و جوان بود .

ضمن اینکه سه نفری راه می رفتیم و حرف می زدیم اینطور استنباط

کردم که محمد لیسانسیه حقوق بوده و بتمام کشورهای دنیا سفر کرده است و چون از لحاظ مالی دچار مضیقه شده است شغل منشی گری ناصرخان را قبول کرده است .

البته باید بگویم که محمد هر وقت اسم ناصرخان را به زبان می راند از لحن کلامش معلوم بود که احترام زیادی برای او قائل است .

بالاخره سرگرد محمودی و آن دانشجو هم رسیدند . محمودی گفت خوشبختانه بخیر گذشت زیرا ما مورین پلیس اتومبیل ناصرخان را در شهر دیده و می ترسیدند که ناصرخان خیالهایی در تهران داشته باشد .

بعد از چند دقیقه همه سوار شدیم ؛ من و نوبخت چون مسن تو بودیم در عقب اتومبیل جا گرفتیم و آن دو نفر در جلو نشستند هنگام خروج از حوزه قم ما مورین بازرسی اتومبیل را معوقف ساختند . پلیسی که اوراق و پروانه عبور ما را مطالعه می کرد چون قانع نشده بود پرسید : شرکت شما در تهران کجا است؟

نوبخت بدون آنکه از جایش تکان بخورد گفت لاله زار شمار ۱۰۴۰ بازرسی و تحقیقات بالاخره تمام شد و اتومبیل بایک جهش سریع از دام بیرون جست .

از طرز رفتار ما مورین پلیس و ژاندارمری معلوم بود که در کنترل مسافران دستورات بسیار اکید و سختی صادر شده است .

در تمام جاده ها و پاسگاههای بین راه ما مورین تنها به بررسی مدارك پروانه عبور اکتفا نکرده و مخصوصاً از مقصد و منظور مسافرت نیز سئوالات متعددی می کردند و سعی می نمودند که با سئوالات مختلف شاید بتوانند کمشده خود را پیدا نمایند .

در یکی از پاسگاههای ژاندارمری خودم را بکری زدم ولی میدانستم این حيله راهمیشه نمی توان بکار برده . لذا قبل از رسیدن به شهرهایین من از اتومبیل پیاده می شدم و سپس با عبور از مزارع و کشتزارهای اطراف شهر خودم را به جاده اصلی رسانده و مجدداً سوار می شدم .

باین تریب هیچ کدام از ما مورین مرا در شهر ندیدند و کسی متوجه

مسافرت من نگردد .

این حيله هم درهمه جامفید نبود لذا نزد يك آباده كه اطراف شهر را
كوههای مرتفع فرا گرفته و امکان پیاده روی وجود نداشت مجبور شدم
در صندوق عقب اتومبیل مخفی شده و در صندوق راروی خود قفل نمایم .

نزد يك شیراز كه تازه جاده مسطح و هموار شده بود از بخت بد چرخ-
های عقب هردو پنچر شد و چون فقط يك چرخ يدك داشتم لذا محمد
مشغول تعمیر چرخ دیگر شد.

من و نوبخت و سایرین کنار جاده ایستاده بودیم كه ناگهان متوجه
شدیم يك اتومبیل رو باز در رو بهما نزد يك می شود ، من فوراً خود را بداخل
اتومبیل انداختم و يك كلاه حصیری روی صورتم گذاشتم و خودم را
بخواب زدم .

چند دقیقه بعد اتومبیل نزد يك شد و درست بهلوی ما توقف کرد
و سپس مردی كه معلوم بود از انگلیسیهای تمام عیار است با آن لهجه
مخصوص گفت : اتومبیل خراب شده ؟ می خواهید بشما كمك كنم ؟

محمد مودبانه پیشنهاد كمك او را رد کرد ولی او آهسته در اتومبیل را
باز کرد و گویا قصد داشت مرا بیدار كند كه محمد فوراً گفت خواهش میکنم
بگذارید این پیرمرد چند دقیقه ای استراحت كند .

با اعتراض محمد مردانگلیسی در اتومبیل را آهسته بست و اتومبیل خود
را بحرکت درآورد .

اتومبیل او در فاصله دو یست متری جلوی ما حرکت می کرد و خوب
معلوم بود كه میخواهد تا شیراز ما را تحت نظر داشته باشد . هر وقت ما
سرعت اتومبیل را زیاد می كردیم او هم تندتر می راند و مخصوصاً اتومبیل را
طوری در وسط جاده قرار داده بود كه نمی توانستیم از سمت چپ یا راست
او سبقت بگیریم .

بنا بر این هنگامی كه وضع را چنین دیدیم فوراً يك شورای جنگی
تشکیل دادیم و بنا بر تصمیمی كه اتخاذ شد بمحض آنكه سرپیچ رسیدیم و
اتومبیل آن مردانگلیسی از نظر غائب گردید همه از اتومبیل پیاده شدیم و
خود را ببالای تپه کنار جاده رساندیم و اتومبیل ما خالی بدون آنكه توقف كند

براه خود بسمت شیراز ادامه داد .

از بالای تپه شیراز و گنبد و منارهای زیبای مسجد آن بخوبی پیدا بود نوبخت ضمن اشاره بجاده‌ای که بقلب کوهستان فرومی‌ریخت گفت باید آن جاده را پیاده طی کنیم تا بمقصد برسیم .

ساعتها در گرمای طاقت‌فرسای نیمه‌روز در باغات و صیفی‌کاریهای اطراف شیراز راه رفتیم تا بجاده اصلی رسیدیم اتومبیل‌های مامدتها در کنار جاده بانتظار ایستاده بود .

وقتی راننده گفت اتومبیل آنمرد انگلیسی مرا تا شهربانی شیراز اسکورت کرد و جلوی شهربانی اتومبیل را بازرسی کردند و چون کسی را در در آن نیافتند مرا تحت بازرسی قرار دادند و من قسم خوردم که مسافرینم نزدیک شیراز پیاده شدند و پی کارشان رفتند آن انگلیسی زیر بار نمیرفت ولی افسر شهربانی چون مدرکی پیدا نکرده بود برخلاف اعتراضات او مرا مرخص کرد و آزاد شدم .

این اتفاق سوژه تفریح و شوخی‌ها شده بود ولی راننده می‌گفت این - حادثه نتایج ناگواری دربر خواهد داشت .



فصل هفتم

از شیراز مجدداً راه جنوب را در پیش گرفته و پس از عبور از جلگه‌های مسطح برود خانه‌ای رسیده که پل سنگی عظیمی بر روی آن بسته شده بود. اتومبیل از سر بالائی پل بالا رفت و درست موقعی که بوسط پل رسید راننده در حالیکه بجلو اشاره می کرد فریاد زد :

- رسیده‌ام :

پائین پل کنار حاده سی نفر سوار مسلح در حبه های آبی قهوه ای وزرد رنگ و کلاه های سفید ایستاده بودند و بمحض آنکه اتومبیل مارا دیدند بتاخت بسمت ما حرکت کردند . وقتی نزدیک شدند محمد آهسته گفت : « لحظه ای بعد همگی بسمت جادرها برای افتانیم . در بین جادرها چند جادر نارنجی رنگ نیز وجود داشت که ناصر خان ضمن اشاره به آنها گفت : این جادرها را از انگلیس ها بغنیمت گرفته و حالا آنها را برای اقامت شما تخصیص داده ایم و امیدوارم که مورد پسند شما واقع گردد .

در جلوی جادریامعرفی ناصر خان با عبداله و کامبوج فرزندان ناصر خان و همچنین با الیاس خان یکی دیگر از خوانین قشقائی و ابراهیم خان ازایل «فارسی مدون» که ریاست اسکورت و گارد محافظ مرا بعهده داشت آشنا شدم .

وقتی پرده جلوی جادریا بالا زدند حس کردم که تشریفات واقعی از همین جا آغاز میشود . چند نفر از پیش خدمت ها در داخل چادر در رفت و آمد بودند و بسرعت وسائل ناها را تهیه میکردند .

سفره‌ای بسیار بزرگ در وسط چادر گسترده شده بود ناصر خان خود در بالای سفره قرار گرفت و از من و نوبخت دعوت نمود که در طرفین او بنشینیم سایر خوانین بترتیب اهمیت پهلوی هم کنار سفره قرار گرفتند . عبدالله و کامبوج نیز پائین سفره مقابل پدرشان نشستند .

در پشت سر این عده جمع دیگری از شیوخ و شخصیت های درجه دوم قشقائی بحال زانو که درست شبیه وضع تیراندازی در حال نشسته است قرار گرفتند . در پشت سر این عده نیز یعنی در ردیف سوم سربازان کسارد محافظ و سایر پیش خدمت ها قرار گرفته بودند و در حقیقت سفره ناهار از سه ردیف تشکیل می گردید .

قبل از شروع بصرف ناهار يك لکن دستشوئی مقابل يكايك مهمانان نگهداشتند و مدعوین پس از شستن دست راست و خشك كردن آن با حوله مشغول خوردن غذا میشدند .

بشقاب ها و قاشق و چنگالی که برای ما گذاشته بودند زرد رنگ بود و من وقتی خوب دقت کردم دیدم از طلای ناب ساخته شده است .

باری ، پس از شست و شوی دست قاب های بزرگ معلو از انواع و اقسام گوشت حیوانات و پرندگان را پیش خدمت ها در وسط سفره قرار دادند . ناصر خان شخصاً گوشت را این مدعوین ردیف اول و تسبیح می کرد و سپس مدعوین خودشان باندازه ای که احتیاج داشتند از قابهای بزرگ پلو بر می داشتند و در بشقاب می ریختند .

نکته جالب توجه این بود که مدهوین ردیف اول از گوشتی که در بشقاب خود داشتند اندکی برای خود نگه داشته و بقیه را بشخصی که در ردیف دوم نشسته بود رد می کرد . نفر ردیف نیز مقداری برای خود برداشته و بقیه را به نفر ردیف سوم تعارف می نمودند .

نکته حالب توجه دیگر این بود که کلیه مدعوین برای خوردن غذا از دست راست استفاده می کردند و دست چپ را در پشت کمر می گذاشتند و بطوریکه بعداً فهمیدم دلیل این کار آن بود که قشقائی ها چون دست چپ را مخصوص طهارت میدانند لذا آنرا کثیف تصور نموده و از بکار بردن آن در موقع صرف غذا خودداری مینمایند .

گفتگوی سرسفره نیز ترتیب خاصی داشت باین ترتیب که فقط ناصر خان صحبت می کرد و دیگران ساکت بودند مگر در مواقعی که ناصر خان شخص بخصوصی را مخاطب قرار میداد که او نیز در جواب فقط به چند جمله کوتاه قناعت می کرد .

در آنروز ناصر خان متکلم وحده و تمام روی سخنش بامن بود ولذا جزمین و او کس دیگری صحبت نمیکرد .
پایان ناهار را مدعوین باخارج ساختن چند باد از گلو (یعنی این که آروغ زدند) اعلام کردند و مخصوصاً هنگامی که ناصر خان پرسید : آیا همه سیر شده اید ؟»

عده ای با صدای بلند آروغ زده و دیگران با گفتن کلمه « به به » سیر بودن خود را اعلام نمودند .

در این موقع ناصر خان از پای سفره برخاست و سایرین نیز بدنبال او از چادر بیرون آمدند . در خارج چادر ناصر خان بمن و نوبخت و سرگرد محمودی گفت میل دارید چای را در چادر من صرف کنید ؟ .

با قبول دعوت ناصر خان هر چهار نفر وارد چادر شدیم و محمد نیز با قلم و کافذ بامداد داخل شد . پس از آنکه همه نشستیم ناصر خان گفت در ناحیه تحت حکمرانی ایل قشقائی دواشکال مهم وجود دارد اول این که شهرهای شیراز کازرون و اردکان هنوز در دست دولت بوده و فرماندهان آنها را از طرف بریتانیا حمایت می شوند .

ناصر خان در این موقع بسرگرد محمودی نگاه کرد و او نیز بنوبه خود سرش را تکان داد مفهوم سرتکان دادن او این بود که به محض مراجعت بطهران سعی خواهد نمود که از طریق کارگزینی نسبت به تعویض فرماندهان مزبور اقدام خواهد کرد .

ناصر خان مجدداً دنباله سخن را گرفت و گفت اشکال دوم جاده شمالی جنوبی اصفهان - شیراز - بوشهر است که دائماً تحت نظر و مراقبت انگلیس ها بوده و عملاً طوری است که منطقه گرمسیر را از سردسیر جدا ساخته است . وضع ماطوری است که مجبوریم دوبار در سال از این جاده عبور کنیم و اگر انگلیس ها چند تانک در این جاده مستقر نمایند شاهراه حیاتی ما بکلی قطع

خواهد شد و ما با تجهیزاتی که فعلا در اختیار داریم قادر بمقابله با آنان نخواهیم بود.

اسلحه ما فعلا عبارت از هشت هزار تفنگ و اسلحه و دوازده هزار قبضه اسلحه کمری است که از جنگ بین الملل اول برای ما باقی مانده است. بدیهی است که با این تسلیحات نه قادر بدفاع هستیم و نه می توانیم بشیراز و کازرون حمله نمائیم.

ناصرخان در این موقع صورتش را بطرف من برگرداند و گفت آنچه ما احتیاج داریم عبارت از سلاح ضد تانک - خمپاره انداز - مسلسل سنگین تفنگ و مهمات بحد کافی است، ناصرخان ساکت شد ولی از نگاهش معلوم بود که منتظر جواب است.

من کمی دردادن پاسخ تأمل کردم و باین فکر بودم که آیا در این موقعیت صلاحیت دارم با و وعده بدهم یا خیر. ناصرخان گفت اتحاد و اتفاق من با دولت آلمان وقتی ارزش خواهد داشت که بتوانم موقعیت را بخوبی حفظ کنم و معتقدم که یک پایگاه امن در جنوب از لحاظ استراتژیکی برای دولت آلمان بی اندازه حائز اهمیت است.

من که ازدقت و صائب بودن نظریات ناصرخان دچار حیرت شده بود گفتم تقاضای شمارا به برلین خواهم فرستاد بشرط آنکه آقای نوبخت در موقع مراجعت نامه مرا با خودش ببرد.

ناصرخان گفت برای ما پس نامه می نویسید؟ من با وجود آنکه از این این سؤال مبہوت شده بودم گفتم متأسفانه غیر از این فعلا وسیله ای در اختیار ندارم....

هوا تاریک شده بود که نامه ام را تمام کردم و نوبخت هم خود را برای مراجعت بطهران آماده کرده بود. خدا حافظی نوبخت و محمودی از من قدری تأثر آور بود و بخصوص موقعی که سوار اتومبیل شدند حس کردم آخرین پلی که مرا با گذشته مربوط می کرد درهم شکسته شد.

وقتی به چادر خودم رفتم ابراهیم خان با احترام از من استقبال نمود و بداخل چادر هدایتم کرد. صبح هنگامیکه از خواب بیدار شدم محمد بدیدنم آمد و گفت ناصرخان خواهش کرده اند که چون عده ای از تهران بایل

آمده اند صلاح بیست از چادر تان بیرون بیائید .

بعد از ظهر بود که صدای دور شدن يك يا دو اتومبیل بگوشم خورد و درست در همین موقع قاصدی از طرف ناصر خان آمد و گفت ناصر خان میخواهند با شما ملاقات کنند .

ناصر خان که روی تخت خواب نشسته بود و به حالتی عصبی با مهره های تسبیح بازی میکرد گفت :

اوضاع خیلی وخیم است . از صبح تا بحال رئیس شرکت نفت ایران و انگلیس اینجا بود و بعنوان سفیر دولت تقاضا می کرد که شما را با آنها تحویل بدهم و از قرار معلوم مأمورین ضد جاسوسی انگلیس ها از شیراز گزارش داده اند که پنج نفر از افسران آلمانی بایل قشقائی آمده اند این اطلاعات هم بطوریکه من حدس می زنم توسط همان انگلیسی که در جاده شیراز باشما برخورد کرده است تهیه و گزارش شده است و چون نوبخت و محمودی از جاده دیگری بطهران مراجعت کرده اند لذا انگلیس ها فکر می کنند که پنج نفر افسران آلمانی هنوز در ایل باقی مانده اند .

در این موقع بالحنی سرد و خشک بناصر خان گفتم اگر صلاح میدانید بطهران مراجعت کنم ؟

ابروان ناصر خان با شنیدن این حرف گره خورد و رنگ صورتش مثل خون قرمز شد . بعد از لحظه ای سکوت گفت :

— شما بمن اهانت کردید و اگر بجای شما يك ایرانی چنین حرفی رازده بود بدون شك اصول مهمان نوازی را زیر پا گذاشته و . . .

برای چند لحظه خیره بهم نگاه کردیم و بالاخره من سکوت را شکستم و گفتم :

— منظورم اهانت نبود فقط می خواستم بدانم که اگر مزاحم هستم مرخص شوم .

ناصر خان در این موقع ناگهان زدن زخمی و گفت :

— نه ، اشتباه نکنید من از همان موقعی که از شما بمنوان مشاور و دوست دعوت کردم نظرم این بود که همه چیز رازك و بدون پرده باشما در میان بگذارم و برای مثال شاید خیلی علاقه داشته باشید که بدانید در

قبال تحویل دادن شماچه پیشنهادی انگلیس ها کرده اند .
انگلیسها حاضرند علاوه بر پرداخت پنج میلیون تومان پول نقدکاری
کنند که دولت ایران خود مختاری سرزمین قشقائی را برسمیت شناخته و
دولت بریتانیا نیز از این تصمیم پشتیبانی نماید .

گفتم اگر این پیشنهاد را قبول نکنید چه خواهد شد ؟
- جنگ شروع خواهد شد .

جنگی که شاید بسیار گران تمام شود . زیرا بمن اخطار کرده اند که
در صورت عدم قبول این پیشنهاد کلیه اجشام را وسیله نیروی هوائی و بمب-
های شرا بل نیست و نابود خواهند کرد .
- باین ترتیب شماچه جوابی دادید ؟

ناصرخان در نهایت تعجب خندید و گفت :
- برای آنها داستانی جعل کردم که فکر می کنم تا مدت ها از ترس
نمی توانند راحت بخوابند .

گفتم این پنج نفر افسری که می گوئید که بایل قشقائی آمده اند
صحیح است و هر کس گزارش داده است اطلاعاتش موثق بوده است منتها
این افسران بجای آنکه آلمانی باشند روسی بودند و بالباس عوضی باینجا
آمدند و پس از قدری استراحت پنج رأس اسب تیزرو از من اتیاع کرده و
وبسمت مناطق نفت خیز رهسپار شدند .

صبح فردای آن روز وقتی از خواب بیدار شدم هوا طوفانی بود ولی چون
ناصرخان مرا بشکار دعوت کرده بود خواهش او را پذیرفتم و با عده زیادی از
خانها و افراد قشقائی بشکار رفتم . ناصرخان در تیراندازی مهارتی عجیب
داشت .

چند بار از من خواهش کرد که تیراندازی کنم ولی من هر بار خواهش
او را رد کردم و نزدیک غروب در حالی که ناصرخان و همراهان تعداد زیادی
پرنده و آهوشکار کرده بودند بمقر فرماندهی مراجعت کردیم . هوا هنوز
طوفانی بود و لذا بعضی آنکه بچادر رسیدم پس از نشست و شوی دست و صورت

بخواستار رفتیم .

نیمه شب بر اثر صدای شلیک يك گلوله از خواب بیدار شدم و بمحض آنکه چشم باز کردم دیدم یکی از محافظین با سرعت بسمت تـاریکی می‌دود .

چند ثانیه بعد همه از خواب بیدار شده و از هر گوشه‌ای صدای تیراندازی بلند شد .

در اینموقع یکی از محافظین که پشت سر من ایستاده بود گفت «میخواستند شمارا بکشند» وقتی توضیح بیشتری خواستم ضمن اشاره به یکی از دیوارهای چادر گفت یکنفر وارد چادر شد ولی ابراهیم خان او را دید و بطرفش شلیک کرد و از صدای همین گلوله بود که شما بیدار شدید .

- دیوار چادر با يك كارد فوق‌العاده تیز بریده شده بود و میز کنار تخت خواب واژگون شده و شمع‌های روی میز هر يك بسمتی پرتاب شده بودند و غیر از این هیچگونه اثریابری که ای از - و قصد کنندگان باقی نمانده بود . یکساعت بعد ابراهیم خان بادمست خالی مراجعت کرد و گفت متأسفانه هر سه نفر فراری شدند .

صبح هنگامیکه هوا روشن شد عده‌ای دور چادر من جمع شدند و در باره پارگی آن باهم بحث می‌کردند .

هنوز نیم‌ساعتی نگذشته بود که صدای همه‌ه‌ای از دور شنیده شد و وقتی نگاه کردم دیدم عده‌ای از جوانان قششقائی مردی کوتاه اندام را كك می‌زنند و بزور بسمت چادر ناصر خان می‌برند چند دقیقه بعد معلوم شد که نام او بلبل و کدخدای یکی از دهات مجاور ایل قششقائی است .

بلبل اقرار کرده بود که شب گذشته سه نفر تاجيك بدستور انتلیجنت سرویس انگلیس برای کشتن من به بایل قششقائی آمده بودند و با و نیز مأموریت داده شده بود که بیند آژسه نفر در مأموریت خود موفق شده‌اند یا خیر .



عده‌ای جلوی چادر ناصر خان ایستاده و منتظر قضاوت و تصمیم او بودند دست‌وپای بلبل را با طناب محکم بستند و او را از شکم بر روی زمین خوابانیدند و آنقدر او را با چوب زدند که از پشت او خون سرازیر گردید .

متهم گریه می کرد و دائماً تقاضای هفو و بخشش می نمود و می گفت بیگناهم .

ناصرخان گفت تو راسه روز دست و پا بسته بدون غذا و آب در جنگل رهامیکنم اگر بعد از سه روز زنده ماندی معلوم میشود که بیگناهی .
نزدیک ظهر همان روز از مایر نامه ای برایم رسید ، مایر نوشته بود در آتیه بسیار نزدیک با صفهان خواهم رفت تا بتیمسار زاهدی و مرکز ارتش نهضت مقاومت نزدیکتر باشم .
مایر اضافه کرده بود که متأسفانه تا این تاریخ نتوانسته است بابرلن تماس بگیرد .

وقتی نامه را خواندم یکی از محافظین را نزد ناصرخان فرستادم و اجازه شرفیابی خواستم .

ناصرخان فوراً مرا بحضور پذیرفت و برای آنکه بگوید از همه چیز اطلاع دارد، گفت از مایر برای شما نامه ای رسیده است ؟
گفتم بله ، اگر اجازه بدهید برای شما بخوانم .

ناصرخان از اینکه ماهر نتوانسته بود بابرلن تماس بگیرد سخت ناراحت شد . لبهایش را باخشم بهم فشار داد و گفت :

معنی کلی این نامه آنست که باین زودیها بدریافت اسلحه از دولت آلمان امیدی نیست .

گفتم صحیح می فرمائید .

ناصرخان در حالیکه دستهایش را بکمربنده بود چند بار در طول و عرض چادر راه رفت و بالاخره گفت :

با این وضع باید سعی کنیم اسلحه مورد نیاز خود را از جای دیگری بدست بیاوریم و برای این کار سه راه بیشتر وجود ندارد .

اول اینکه پاسگاههای ژاندارمری را خلع سلاح کنیم ، دوم اینکه با دلالهای عرب که به دستور انتلیجنت سرویس انگلستان بقبایل مرزی اسلحه می فروشند تماس بگیریم و باقیمت بسیار گران از آنها اسلحه خریداری کنیم ، سوم اینکه از ارتش هند که اخیراً وارد مناطق نفت خیز شده اند اسلحه ضد تانک و مهماتی را که لازم داریم خریداری نمائیم . اینکار گرچه بسیار گران تمام میشود ولی چاره ای نیست ، ناصرخان وقتی این راه را توضیح

داد، گفت :

بعقیده شما کدام يك بهتر است . من بلافاصله گفتم هـ ر س ه راه .
ناصر خان خندید و گفت من هم هم همین عقیده را دارم .

در اینموقع بناصر خان گفتم من و نوبخت و سرگرد محمودی در این
فکر بودیم که در منطقه شما فرودگاهی برای نشستن و پرواز هواپیما ها
بوجود آوریم ، عقیده شما چیست ؟

ناصر خان گفت من این فکر را کرده بودم و هم اکنون قسمتی از
فرودگاه تحت نظر يك مهندس آلمانی بنام ژاکوب در منطقه فراشبند در
شرف اتمام است . این مهندس خیلی خوب روسی صحبت میکند و همسر
الیاسخان که روسی است عقیده دارد که لهجه اهالی ژاکوب درست مانند لهجه
مسکو است و شما اگر میل داشته باشید بدنیست فرودگاه را بازدید و
ضمناً با ژاکوب صحبت کنید و ببینید چگونه آمی است آیا مورد اعتماد
هست یا خیر

پیشنهاد ناصر خان را با کمال میل قبول کردم و از چادر بیرون آمدم



فصل هشتم

عبور از کوه‌های فراشبند چهار روز تمام بطول انجامید در این مسافرت ابراهیم خان، محمد و پانزده نفر مرد مسلح نیز بامن همراه بودند و از نقاطی عبور کردیم که فکر میکنم تا آن تاریخ پای هیچ بشری به آنجا نرسیده بوده است .

روز چهارم بود که دور نمای فرودگاه ازدور پیدا شد. زمینی بود به مساحت پنج میل مربع که آنرا مثل کف حمام صاف و مسطح کرده بودند . ازدور چند نقطه سفید در وسط زمین دیده می‌شد و هنگامیکه نزدیکتر شدم دیدم آن نقاط سفید کارگرانی هستند که در زیر گرمای طاقت فرسای روز مشغول جمع آوری سنگریزه‌های زمین فرودگاه هستند در بین کارگران مردی قد بلند باموهائی طلائی ایستاده بود و دستور میداد. از قیافه او تشخیص دادم که ژاکوب است .

لذا کمی نزدیکتر شدم و مخصوصاً بزبان روسی گفتم :
آقای ژاکوب، معذرت می‌خواهم من از طرف ناصر خان برای بازدید فرودگاه آمده‌ام .

ژاکوب در حالی که می‌لنگید دوسه قدم بمن نزدیک شد و با قیافه‌ای متپسم گفت :

- «هم وطن عزیز چرا آلمانی صحبت نمیکنید .»

در این موقع فوراً از اسب پیاده شدم و دستش را با گرمی فشردم .
ژاکوب گفت نام حقیقی من کنستانتین ژاکوب است ولی برای اختصار بمن «کنی» می‌گویند و چون تلفظ «کنی» و کنستانتین برای قشقای هاسخت

است نام مرا اسکندر گذاشته اند .

من وقتی دیدم ژا کوب با كمك عصاره می رود گفتم چه اتفاقی برای شما افتاده ؟

ژا کوب بدون آنکه بمن جواب دهد ابتدا با صدای بلند ساعت خاتمه کار را اعلام و سپس چنین گفت :

- «قضیه شل شدن من از این قرار است که وقتی دیدم آب و هوای سیاسی تغییر تهران کرده است صلاح در این دیدم که با اتوبوس خودم را باین جا برسانم . قبل از همه کار موهای سرم را رنگ کردم اوراق جعلی را هم تهیه نمودم و بنام علی ابراهیم شیدی سوار اتوبوس شدم .

یکی از مسافرین اتوبوس ارمنی بود و مرتب راجع بآلمانیها حرف می زد . منظورش جلب توجه مسافرین بمن بود و نمیدانم این ارمنی ها چه استعداد عجیبی برای شناختن آلمانی ها دارند .

اگر زبیده خروار لباس مخفی شده باشی فوراً مثل سك بو میکشند و آلمانی را از سایرین تشخیص میدهند .

باری آنقدر گفت که دیدم کم کم دارد کار خراب می شود و پته من روی آب میافتد . این بود که براننده گفتم نگه دار تا پیاده شوم نیم ساعت تمام پیاده راه رفتم ولی ناکهان یکی از پسر عموها از پشت يك بوته بیرون جست و گفت لباسهایت را در آور .

این پسر عمو لر بود و همانطور که میدانید هیتلر معتقد است که لرها برادران آریائی ماهستند . باری ، جناب آقای پسر عمو وقتی گفت لباسهایت را در آور يك مشت محکم نثارش کردم .

چشمش رو زبید نبیند بمحض آنکه مشت من بصورت پسر عمو خورد از پشت بوته ها رگبار گلوله بطرف من سرازیر گردید . يك گلوله بپایم اصابت کرد و چون دیدم چاره ای ندارم لباسهایم را در آوردم و دودستی تقدیم کردم و مجدداً لغت مادر زاد هرا افتادم .

در بین راه به چند نفر از ایل «فارسی مدون» برخورد کردم فوراً م-را به چادرشان بردند پس از مداوا و زخم بندی بناصر خان اطلاع دادند . هنگامی که بحضور ناصر خان شرفیاب شدم فوراً بمن شغل داد و ساختمان فرودگاه

فراشیند را بمهده من وا گذار نمود .

موقمی که از هویت واقعی و ملیت ژاکوب جو یا شدم و فهمیدم از سال - ۱۹۲۶ به تبعیت دولت آلمان در آمده است خیالم از هر جهت راحت شد و گفتم اگر مایلی سو کنند یاد کن که مثل يك سرباز نسبت بآلمان وفادار باشی .

ژاکوب با کمال میل قبول کرد و من پس از ادای سوگند از او خدا حافظی کردم و مجدداً با همراهان بسمت مقر فرماندهی ناصر خان براه افتادم .

هنوز چند قدم دور شده بودم که ژاکوب فریاد زد و گفت :
- «جناب سرگرد مواظب باش گرفتار پسرعموهای گرامی نشوی !!»
چهار روز بعد بکوهستان مشرف بمقر فرماندهی ناصر خان رسیدم از دور دیدم که وضع تقریباً غیر عادی و عده ای زیاد تر از حد معمول در محوطه اردوگاه در رفت و آمد هستند .

تعداد زیادی شتر با محموله های خود جلو چادر ناصر خان دیده میشدند و ناصر خان شخصاً جلودر چادر ایستاده و با چند نفر عرب مشغول صحبت بود و بمحض آنکه چشمش بمن افتاد گمت :
- ترا بخدا نگاه کنید. این عربها برای هر تفنگی که دولت امپراطوری انگلستان برایگان بآنها یبخیده هزار و دویست تومان مطالبه میکنند واقعاً مسخره است .

سروصدای عربها با این حرف در آمد و یکی از آنها گفت شما آخر حساب اینکه اگر انگلیسیها بفهمند ما این اسلحه را بشما فروخته ایم چه بلایی بسرمان خواهند آورد، بکنید .
ناصر خان خندید و بلافاصله رویش را بطرف من برگرداند .
و گفت :

آقای صبا، دو روز است که بکنفر برای دیدن شما باینجا آمده و فکر میکنم الان در چادر خودتان منتظر شما است .
فوراً از اسب پیاده شدم و در حالیکه تصور میکردم مایر بدیدنم آمده است با عجله بسمت چادر شروع بدویدن کردم ، وقتی وارد چادر شدم

مردی کوتاه اندام و قوی از روی قالیچه بلند شد و تاجش هم بصورتش افتاد دیدم حمدالله است. بایکدنیا شوق و آرزو اورا بغل کردم و پرسیدم همسرم کجا است؟ گفت:

- «در ترکیه».

- «پس سلامت بمقصد رسید؟»

- «بله، ولی نه باین سادگیها». زیرا تمام کوهستانها از برف پوشیده شده بود و گاهی اوقات برای خاطر روسها مجبور بودیم راهمان را طولانی تر کنیم تا گرفتار آنها نشویم. يك اسب بیشتر در اختیار داشتیم و مسافرت دونفر بایک اسب در برف خیلی مشکل بود. با وجود این خانم شما استقامت بخیر داد و به راستی باید گفت مقاومت و پایداری او در مقابل سرما و سختی خیلی بیش از مردان است. شما باید بوجود چنین زنی افتخار کنید.

- «کجا از هم جدا شدید؟»

- «در بشکاله».

- «بعد چطور شد او در آنجا چه میکرد در چه وضع و موقعیتی اورا ترك کردید. هر چه میدانی بگو کاری نکن که کلمه یک کلمه حرف از دهانت بیرون بیاورم».

- «اورا به کماکان بردند. حالش خوب است نگران نباشید، حمام و درختخواب تمیز در اختیار او گذاشته و يك پیشخدمت هم برای او تعیین کرده اند که از ایشان نگهداری کند».

- «منظورت چیست؟ آیا اورا بازداشت کرده اند؟»

- «عرض کنم که خانم شمارا دوبار بازرسی بدنی کردند و از لای آسترکت او چیزهایی پیدا کردند، خانم شما گذرنامه و مقداری اوراق به آسترکت خودش دوخته بود و چیزهایی روی کاغذ نوشته بود که کسی نمی توانست بخواند».

فوراً منظور حمداله را فهمیدم و از بیاد آوردن این موضوع موبر اندامم راست شد، زیرا این من بودم که یادداشتهای مسافرت افغانستان و گزارش از مرتب حرکت قوای متفقین را بهمسر دادم و از روی جاه طلبی و خود پسندی از او خواش کردم که همه را بارمزی که فقط خودش از آن آگاهی

داشت تبدیل نماید .

گزارش مهم مایر درباره آمادگی ارتش ایران برای قیام رانیز همسر باخود برده بود . لذا وقتی بمن ثابت شد که تمام این اسناد بدست ترکها افتاده است از سر نوشتی که در انتظار همسرم بود به وحشت افتادم و در حالی که بغض گلویم را گرفته بود مجدداً پرسیدم بعداً چطور شد؟ حمداله گلویش را صاف کرد و گفت :

بعد از دستگیر شدن همسران مجبور شدیم از هم جدا شویم و مخصوصاً روزی که خدا حافظی کردیم همسران دستش را از پشت میله های زندان بیرون آورد و گفت سلام مرا بشوهرم برسانید .

باشنیدن این حرف زانوانم سست شد و بی اختیار روی زمین نشستم دستهایم را روی صورتم گذاشتم و منظره ای را که همسرم دستش را تکان داده و گفته بود «سلام مرا بشوهرم برسانید» در نظرم مجسم شد .

بعد از مدتی که بهمین حال باقی مانده بودم حس کردم که دستی روی شانه ام خوردم سرم را بلند کردم دیدم حمدالله است که با چشمانی مملو از تأثر و ناامیدی نگاه میکند و میگوید غصه نخورید ارباب، سرنوشت همه مادست خدا است گفتم تو حالا چکار می خواهی بکنی .
گفت میلدارم اگر شما اجازه بدهید همین جانزد شما بمانم زیرا رفتن من بطهران دیگر فایده ای ندارد .

چند روز بعد صبح زود به چادر ناصر خان احضار شدم به محض ورود حس کردم حادثه غیر مرقبه ای باید اتفاق افتاده باشد . صفره صبحانه روی زمین پهن شده بود و هچکس بآن دست نزده بود .

ناصر خان مرتباً راه میرفت و با عصبانیت به چکمه هایش شلاق می زد . وقتی مرا دید گفت بنشینید و سپس اضافه کرد از تهران اخباری رسیده است که میل دارم شما هم از آن با اطلاع باشید .
در این موقع به محمد که در گوشه ای از چادر نشسته بود اشاره کرد و گفت «بخوان» و محمد چنین شروع کرد :

دعای جاه ، نهایت متأسفم واقعه ای را که ممکن است از نظر سیاسی و همچنین از نقطه نظر پیشرفت نهضت مقاومت ملی در آینده بی اندازه

مهم و قابل توجه باشد باستحضار جنابعالی برسانم واقعه از این قرار است که آقای مایر نمایند سازمان SD در اصفهان وسیله یکی از همکاران نزدیکش بنام موسی که اساساً ارمنی است «لو» داده شده است .

باین ترتیب که موسی به آقای «گات» کنسول انگلیس مراجعه و محل اختفاء اسناد مایر را به نامبرده نشان داده است .

این اسناد که حاوی اسامی افسران عضو نهضت مقاومت بوده است در يك گاو صندوق و خود گاو صندوق نیز لای جریز یکی از خانه های مخروبه و متروك قرار داده شده بود از تاریخ کشف این اسناد نماینده سازمان SD مفقود الاثر و بقرار اطلاع از تهران نیز گریخته است.

تیمسار طبعاً از این واقعه و عواقبی که ممکن است در برداشته باشد بسیار ناراحت و مشوش است و این جانب نیز متأسفم که ...

ناصر خان جمله محمدر اقطع کرد و گفت عقیده شما در باره این نامه که بوسیله آجودان تیمسار زاهدی نوشته شده چیست ؟ من خواستم برای مایر عذرو بهانه ای بفراشم ولی ناصر خان متوجه شد و گفت مایر آدم احمقی است و من تصور نمی کردم يك آلمانی تا این اندازه احمق و نادان باشد گفتم عالی جاه آلمانی ها هم ممکن است مثل ایرانی ها مرتکب اشتباه شوند .

ناصر خان که گویا از گفته من کمی خشنود و راضی شده بود گفت پس شما هم قبول دارید که مایر بی شعور است .

گفته بده، مسلم است ولی حالا مسئله مهم آنست که ببینیم چطور باید خودمان را از عواقب این کار بر حذر داریم .

ناصر خان موافقت کرد و هر دو در نهایت آرامش مشغول بحث در باره این موضوع شدیم و تصمیماتی گرفتیم که بعدها معلوم شد همه اشتباه و غلط بوده است. غیر از اینهم امکان نداشت زیرا نمیتوانستیم در آن لحظه کلیه حوادثی را که بدنبال این واقعه اتفاق می افتاد پیش گوئی کنیم .

دو روز بعد از این ماجرا قاصدی از طرف ژا کوپ بدیدن من آمد و باشوق و اشتیاقی فراوان گفت يك هواپیمای آلمانی به فراشبند آمد و مدت نیم ساعت در ارتفاع خیلی کم روی فرودگاه پرواز کرد و سپس از نظر

غالب شد .

ژاکوب نامه‌ای فرستاده بود که برخلاف گفته قاصد چنین نوشته شده بود :

«هواپیمائی ناشناسی روی باند فرودگاه پرواز کرد و من شخصاً معتقدم که متعلق باداره انتلیجنت سرویس انگلستان است .
البته چیزی در این مورد بکارگران نگفته‌ام و بعکس بآنها چنین تلقین کرده‌ام که هواپیما آلمانی بوده است .
منتظر دستور هستم » .

در همان موقع که باین موضوع فکر میکردم ناصر خان وارد چادر شد این اولین مرتبه‌ای بود که ناصر خان تنها و بدون اطلاع قبلی بچادر من می‌آمد . ناصر خان بمحض ورود قاصد را با اشاره دست بیرون کرد و گفت بطور قطع این هواپیما آلمانی نبوده است و بعقیده من یکی از هواپیماهای اکتشافی انگلستان بوده که برای نقشه برداری بر فراز فرودگاه پرواز می کرده است .

من بجای جواب نامه ژاکوب را برای او ترجمه کردم و ناصر خان گفت نظر ژاکوب صحیح است و ما هم در اینجا باید چنین وانمود کنیم که هواپیما آلمانی بوده است و بهتر است با انتشار اعلامیه پرواز این هواپیما را یکی از پیروزی های خود قلمداد نمائیم .

روز بعد چند هواپیمای دیگر بر فراز آسمان منطقه قشقائی دیده شد و پس از عکس برداری از کلیه مناطق قشقائی از نظر ناپدید شدنند بپیدا شدن هواپیما ها در آسمان ناصر خان بلافاصله کار ساختمان کلیه فرودگاهها را تعطیل کرد زیرا غیر از فرودگاه فراشبند فرودگاه دیگری در فیروزآباد در دست ساختمان بود .

ژاکوب نیز احضار شد و در چادر من منزل کرد . وضع روحی ناصر خان در آن ایام بسیار خراب بود .

چند کیلو از وزنش کم شده و شبها در خواب دچار کابوس های وحشت ناک میگردد و اغلب اوقات خوابهایی میدید که او را سخت ناراحت و مشوش میساخت .

يك روز صبح خوابی را كه دیده بود برای یکی از محارم خود
تعریف کرد و تعبیر آن را خواستار شده بود .

محمد خواب ناصر خان را برای ما تعریف کرد و همگی برای تسلی دادن
ناصر خان در ضد تعبیر آن خواب برآمدیم .

یکی از رویاهای ناصر خان که خوب در خاطر من مانده است این
است :

ناصر خان در يك تنگه مشغول راه رفتن است و ناگهان از آن دور
سیلی خروشان و بسیار سهمگین بسمت او سرازیر میگردد .

ناصر خان با شتاب از دیوار تنگه بالا می رود و بزحمت خود را بشاخه یکی
از درخت های آویزان می کند . سیل فرامی رسد و تمام بدن او را تاشانه
در خود فرو می برد .

ناصر خان در حالی که بایک دست شاخه را گرفته و با دست دیگر
مشغول تقلا است ناگهان موفق بگرفتن يك ماه می میشود . این ماهی چنان
بزرگ بوده است که ناصر خان موفق میشود فقط بال آن را بگیرد .

در این موقع ناصر خان هر چه بال ماهی را محکم تر می گیرد ماهی نیز کوچکتر
میشود تا آنجا که وقتی سطح آب پائین می رود جثه ماهی نیز چنان کوچک
میشود که کاملادر دست او جای می گیرد .

محمد که مدتها در پاریس علم روانشناسی جنسی فروید را تحصیل
کرده بود گفت کوچک شدن ماهی علامت کاهش و نقصان یافتن قدرت است .
ژاکوب مادر نظر گرفتن اوضاع سیاسی روز گفت ماهی بزرگ علامت
اورنگ سلطنتی است ولی ناصر خان نه تنها بسلطنت نمیرسد بلکه تنها
چیزی که برای او باقی می ماند همان مالکیت اراضی ایل قشقایی
است .

شبى دیر وقت از خواب پریده و دیدم پیش خدمت ناصر خان کنار تخت
خوابم ایستاده و با صدائی بسیار آهسته که دیگران بیدار نشوند مى گوید
«عالیجه ناصر خان میل دارند باشما ملاقات کنند .»

چادر ناصر خان را دو چراغ رنبری روشن کرده بود و ناصر خان نیز

خود بالباس خواب کنار تخت خواب نشسته و نقابی از خشم و اندوه چهره او را فرا گرفته بود .

وقتی مرادید با صدائی بم و گرفته گفت تیمسار زاهدی مفعود شده است . من که هنوز نتوانسته بودم منظور او را بفهمم گفتم عالیجاه منظور- تان چیست ؟.

ناصرخان ضمن آنکه بسمت در ورودی چادر اشاره میکرد گفت : بگو برای تعریف کند بسمتی که ناصرخان اشاره کرده بودند نگاه کردم و دیدم قاصدی بیحرکت مانند یکستون سنگی کنار چادر ایستاده و دستهایش را بحال احترام روی سینه اش قرار داده است .

ناصرخان با دست اشاره ای کرد و قاصد از روی یسار داشت چنین خواند :

«عالیجاه حبیباله خان رئیس ایل دره شوری در نهایت احترام به جناب آقای ناصرخان رئیس قبایل ششکانه قشقائی درود گفته و مفتخرأ به عرض میرساند که هفته قبل ژنرال ویلسون انگلیسی باتیمسار زاهدی در مقر فرماندهی ملاقات و بعد از مذاکراتی که بیش از پنج دقیقه بطول نیا انجامید هر دو باتفاق هم از مقر فرماندهی خارج و در اتومبیلی که متعلق بستاد ارتش انگلیس بود سوار شدند .

اتومبیل تیمسار زاهدی و ژنرال ویلسون در حالیکه دوجیب دیگرس بطور غیر محسوس آنرا تعقیب میکردند از شهر خارج و با سرعت بسیار زیاد درجه شمال غربی بحرکت درآمد و از آن تاریخ هیچگونه اطلاع و اثری از تیمسار زاهدی بدست نیامده است .

یکی از نگهبانان ستاد اصفهان اظهار میدارد که یکی از همراهان ژنرال ویلسون لوله مسلسل دستی را پشت تیمسار زاهدی قرار داده بوده است. وضع شهر اصفهاق غیر عادی و ارتباطات قطع شده است .

در همان موقعی که قاصد مشغول قرائت پیام بود من بناصرخان نگاه میکردم . او باحالی کاملاً عصبی زانوانش را بغل گرفته و هیکل تنومندش مثل بیدمیل لرزید. وقتی پیام تمام شد ناصرخان گفت فهمیدی چه نوشته است يك ژنرال انگلیسی با ژنرال ایرانی ملاقات میکند و بدون در نظر گرفتن

اصول آداب معاشرت و مهمان نوازی مانند يك كانكستر اورا وسیله
عمالش میرباید . ما ایرانی ها این اهانت را هرگز فراموش نمی کنیم
هرگز، هرگز .

در این موقع ناصرخان ناناگهان مشتش را روی میز کوبید و مثل
آن که با این حرکت کمی از خشمش فرونشسته باشد با صدائی ملایم و خون
سرد گفت :

- این برای ما یعنی جنگ و طبیعی است که ارتش ایران در تحت اوامر
انگلیس جنگ را شروع خواهند کرد .

پیش بینی های ناصرخان همه صحیح از آب درآمد . زیرا طبق گزارش
جاسوسان و دوستان شهری ناصرخان 'جاده شمالی جنوبی شیراز که منطقه
قشقائی را بدو قسمت تقسیم میکند وسیله سربازان تازه نفس ایرانی و تانک
های انگلیسی شدیداً تحت نظر قرار گرفت .

در همین ایام خبر رسید که با چند نفر از افسران ایرانی بر اثر این واقعه
بازداشت و توسط انگلیسها در بازداشتگاهی که نزدیک سلطان آباد است
زندانی شده اند و طبیعی است که ربوده شدن تیمسار زاهدی و بازداشت افسران
نهضت مقاومت ملی و کمیته نظامی آن نیز منحل و مضمحل گردیده است .

در گرو دار این وقایع خوشبختانه رادیو خبر داد که ارتش آلمان در قلب
قفقاز مستقر و ژنرال رومل نیز بدروازه مصر رسیده است .

این اخبار را من با آب و تاب فراوان منتشر کرده و حس خوشبینی قشقائی
هارا تحريك ميكردم .

يك روز صبح ناصرخان مرا به اسب سواری دعوت کرد و هر دو با پانزده
مرد مسلح بسمت کوهستان رهسپار شدیم . در دامنه یکی از تپه ها ناصرخان
همراهان را متوقف و دو نفری بسرعت از تپه بالا رفتیم . در بالای تپه ناصر -
خان گفت :

- من از شما سئوالی دارم و خواهش میکنم در نهایت صداقت به من
پاسخ دهید .

از لحن کلام ناصرخان معلوم بود که این سئوال برای او بی اندازه مهم
و حیاتی است لذا بعد از لحظه ای سکوت بدون آنکه بصورت من نگاه
کند گفت :

— آیا شما فکر نمی‌کنند که قیام مسلحانه در منطقه قشقائی حمله آلمان به ایران را تسریع نماید؟ و عبارت دیگر آیا این قیام باعث نمیشود که فرماندهی ارتش آلمان برای حمله به ایران تصمیم قطعی بگیرد. من فوراً به اهمیت این سؤال و مسئولیتی را که بردوش ناصر خان سنگینی میکرد پی برده و به بررسی اوضاع و احوال و نتیجه‌ای که از این کار هاید میگردید پرداختم.

در این ماجرا جان ششصد هزار نفر قشقائی بخطر می‌افتاد و مسلم بود که انگلیس‌ها برای حفظ مناطق نفتخیز از هیچ عملی خود داری نکرده و در نهایت شقاوت و بیرحمی جنگ را شروع میکردند و چون آلمانی بودم می‌دانستم که ارتش آلمان از این قیام بسیار خوشنود خواهد شد زیرا دشمن مجبور میشد برای خاموش کردن این قیام قسمتی از ارتش خود را ارفه‌قاز به ایران منتقل و در نتیجه جبهه قفقاز ضعیف تر گردد.

با تمام احوال با از بین رفتن کمیته نظامی نهضت مقاومت ملی و عدم دسترسی بحمايت خارجی مگر ناصر خان تاچه اداره میتواند در مقابل انگلیس‌ها و ارتش ایران که دارای تجهیزات بسیار مهمتری بودند مقاومت کند؟ وجه بسا که انگلیس‌ها با بمب‌های شراپنل احشام قشقائی را از بین ببرند و تمام مردم قشقائی از گرسنگی تهف شوند. در حالیکه اگر ناصر خان قیام نکند و قوای خود را دست نخورده نگهدارند مدت‌ها قابلیت تدافعی داشته و بهتر میتواند پرسیبش خود را حفظ نماید.

در آن زمان وضع من در مقابل ناصر خان درست مانند جراح‌ی بود که خود را برای يك عمل جراحی بزرگ آماده میکند و لذا بالحنی قاطع گفتم:

عالیجاه، من فکر نمی‌کنم که يك حادثه محلی از قبیل قیام قشنائیها بتواند در طرح اساسی ارتش آلمان تغییر ی وارد سارد.

این حرف سخت بناصر خان گران آمد و لسی من جز بیان حقایق چاره دیگری نداشتم، و اما برای آنکه او را بلا تکلیفی و سرگردانی نجات بدم گفتم:

اگر بنصیحت من گوش بدهید شما را از کشمکشها و دو دستیهای داخلی نجات خواهم داد.

ناصرخان مدتی ساکت ماند و سپس درحالی که دست مرا گرفته بود گفت خیلی از شما متشکرم و اصولاً جز راستگونی و بیان حقایق انتظار دیگری از شما ندارم .

بعد از این گفتگو هر دو با اسب از تپه پائین آمدیم . در بین راه ناصر خان گفت از کلیه خوانین و شیوخ جنوب دعوت کرده ام که برای شرکت در شورای جنگی باینجا بیایند . اما من میدانم که فیولانیدن این منطق بآنها بی اندازه مشکل است و تنها امیدم بشما است آیا قول میدهید که از من حمایت کنید؟ . باتکان دادن سربا و قول دادم و هر دو با بیم و امید به مقر فرماندهی مراجعت نمودیم .

ناصرخان ارمن خواهش کرد در موقع تشکیل شورای جنگی از چادر خود بیرون نیام و میگفت :

انتظور بهتر است زهرا هر چه باشد شما نماینده یـك دولت مقتدر هستید و من باید کاری كنم كه خوانین و شیوخ به دیدن شما بیایند .

منظور ناصرخان را من بخوبی درك كردم ، او مرا نماینده آلمان قلمداد کرده بود تا شخصیت و پرستیژ خود را نزد خوانین دیگر بالا ببرد . از طرف دیگر چون او با داشتن قدرت از نظر دولت ایران يك یاغی محسوب میشد میخواست بدین وسیله کاری كند كه دیگران خیال كنند دولت آلمان موجودیت او را بر رسمیت شما حتمه و نماینده ای بهمین مناسبت بسدربار او اعزام داشته است .

ساعت ۱۰ صبح بود كه اولین هیئت نمایندگی بسر رستی خسروخان برادر ناصرخان وارد اردوگاه شد . ناصرخان جلوی چادر از خسروخان استقبال كرد و پس از چند دقیقه دو نفری وارد چادر شدند و بقیه همراهان در محوطه اردوگاه متفرق گردیدند .

چند لحظه بعد ذوالفقارخان از ایل فارسی مدون والیاس خان باتفاق سه تن از پسر عموهای ناصرخان از ایل كشكولی و حبیب الله خان از ایل دره شوروی و روسای ایلش بلوکی و سفرای دشتی و تنكستانی هر کدام با اسكورت مخصوص خود وارد اردوگاه شده و یكسر به چادر ناصرخان رفتند .

شورای جنگی تا غروب آن روز بطول انجامید . از موضوع مذاکرات هیچگونه اطلاعی نداشتیم ولی هوا تاريك شده بود که محمد آمد و گفت :
اختلاف عقیده خیلی زیاد است کشکولی ها بخصوص اصرار دارند که
جنگ را هر چه زودتر شروع کنند دلیلشان هم اینست که چون در جنگ بين
المللی اول با انگلیسها ساخته و بر علیه صولت الدوله قیام کرده بودند حالا
میخواهند جبران مافات کرده و هر چه زود تر جنگ با انگلیسها را شروع
نمایند . ناصر خان بهر ترتیبی بود اعضاء شورا را قانع کرده که بدون اجازه
و تصویب کلیه اعضاء هیچيك از قبایل اقدامی نکنند . و ضمناً چون امروز دیر
شده است خوانین و شیوخ فردا به دیدن شما خواهند آمد .

فردای آنروز آماده پذیرائی شدم . در این ملاقات خوانین پروتکلهای
سیاسی را رعایت و هر يك بترتیب سن و ارشدیت وارد چادر می شدند و ضمن
خوردن چای و کشیدن قلیان بگفتگویی پرداختند . من با هر يك از خوانین
بطرزی خاص صحبت میکردم و تنها موضوعی که ناراحتم میکرد طرز برخورد
و گفتگو با کشکولیهابود .

سر انجام هیئت نمایندگان کشکولی ها که عبارت از الیاس خان و
فتح الله خان که هر دو از عموهای ناصر خان بودند با سه تن از پسرانشان وارد
شدند و پس از صرف چای و شیرینی گفتگو را آغاز کردند . الیاس خان گفته
«این مسخره نیست که انگلیسها سرزمین ما را غصب کنند و مادست
روی دست بگذاریم و هیچ نکوئیم ؟» آنهم این انگلیسها که گفته بودند ده
هزار نفر کشکولی باندازه يك بندانگشت ارزش ندارند ۱۱ .

داستان از این قرار بود که در بیست و پنج سال قبل کشکولی ها بتوصیه
واسموس با انگلیسها سازش کرده و بر علیه صولت الدوله رئیس ایل قشقائی
وارد جنگ شده بودند و نصادفآدر یکی از نبردها که ده هزار نفر از افراد کشکولی
در محاصره قشنائیه اقرار میگیرند کشکولی هادست کمک بسوی کنسول انگلیس
در شیراز دراز نموده و اراوتقاضای مساعدت می نمایند .

کنسول انگلیس در جواب میگوید جان ده هزار نفر کشکولی چه
ارزشی برای دولت اعلی حضرت امپراطورش انگلستان دارد که خودمان را
بدرد سربیا ندازیم .

این جمله راست یادروغ بسرعت دربین افراد کَشکولی منعشروغرور
ملی آنان را سخت ج-ریحه دارمیسازد و حال که م-وقعیتی پیش آمده بود
میخواستند این اهانت را با جنگ و خون ریزی تلافی کنند .

من وقتی خوب از سابقه تاریخی و نظریات کشولی ها مطلع سدم گفتم :
در شمال مملکت مادرشبهای دراز و سرد زمستان مادرها برای فرزندان

خود تعریف میکنند که روزی يك زن دهاتی شوهرش را برای فروختن تنها
بزی که داشت بد بشهر فرستاد . چون راه طولانی بود بز خ-ته شده و ایستاد
دهاتی هرچه کرد نتوانست بز را بدنبال خود بکشد ، لذا طنابی بگردنش
بست و او را تا شهر بدوش کشید . وقتی بشهر رسید دید بز از هشارطناب خفه
شده است . بخاطر همین موضوع از زنش سرزنش بسیار شنید و نزد دیگران
کوچك شد .

چند روز بعد قرار شد که شوهر مجدداً بشهر برود و چند عدد ظ-رف
سفالین بخرد این بار دهاتی ظ-روف سفالین را بهم بست و آنها را با طناب بدنبال
خود روی رمین کشید . بدیهی است که وقتی بده رسید اثری از ظ-روف
سفالین باقی نمانده بود .

وقتی داستانم تمام شد چند لحظه ای سکوی کردم و سپس گفتم تصمیم
شما هم درست با این داستان جور در می آید در حالی که هر کاری موقعی دارد و
هر چیز بجای خویش نیکو است .

کَشکولی ها طاهرأ بمنظور من پی بردند زیرا با تکان دادن سر چنین
نشان دادند که با من هم عقیده هستند باری وقتی کَشکولی ها از چادر خارج
شدند ناصر خان فوراً بدیدنم آمد و گفت : آفرین - خوب از عهده آنها بر
آمدی و اماراستی میخواهی بدانی که کَشکولی ها درباره توجّه عقیده ای
دارند ؟.

میکویند این آدم مثل واسموس نیست ؛ واسموس يك قهرمان بود ولی
این یکی روباهی است که درد سیسه و حقه بازی ثانی ندارد . گفتم متشکرم ،
آخر هرچه باشد من همکار شما هستم ،

فصل نهم

تابستان بامنتهای قدرت و سوزندگی فرا رسید ، علفهای کوهستان بندریج خشك شدند و قحطی و گرسنگی زندگی احشام را تهدید می کرد و لذا مسافرت به سردسیر امری ضروری تشخیص داده شد .

در یکی از همین روزها پیش خدمت ها بتکاپو افتادند و بآجله به برجیدن چادرها مشغول شدند و ظرف مدت کمی همه چیز جمع آوری و بارشترها گردید .

دوروز متوالی در سمت جنوب شیراز در حرکت بودیم تا سرانجام به جلگه ای سبز و خرم رسیدیم .

به دستور ناصر خان چادرها برپا گردید و قرار شد تا مناسب بودن موقعیت از برای عبور از جاده مرزی منتظر دستور ناصر خان باشیم .

چند روز بعد از اقامت در اردوگاه جدید صبح یکی از روزها ناصر خان بادویست مردم مسلح جنگی عازم نقطه ای نامعلوم گردید .

من و ژاکوب میل داشتیم که همراه ناصر خان باشیم ولی او تقاضای مارارد کرد و گفت :

- این ماموریت شایسته شان نماینده يك دولت مقتدر نیست .
نقشه ناصر خان این بود که دور از اردوگاه بقوای دولتی و انگلیسی مامور حفاظت جاده حمله کرده و حتی الامکان آنرا سرگرم سازد تا قبایل ششگانه قشقائی بتوانند با استفاده از فرصت و تاریکی شب احشام خود را در پناه سواران مسلح از جاده مرزی عبور دهند .
وضع اردوگاه در مدت غیبت ناصر خان و مردان قشقائی که همگی مشغول تهیه و تدارك وسائل کوچ کردن بودند بسیار آرام و ساکت بود

زنهارآزانه در اردوگاه رفت و آمد کرده و فارغ‌البال برای شستن لباس‌های خود در کنار رودخانه جمع می‌شدند .

صحنه جالبی که تا آنروز ندیده بودم طرز حمام گرفتن زنان قشقائی بود . باین ترتیب که زنان قشقائی لخت و مادرزاد درحالی که باچادر فقط صورت خود را محکم می‌پوشانیدند توی آب می‌پریدند و مشغول شنا و استحمام می‌شدند .

من و ژاکوب و حمداله روزها از فراز تپه‌ای که مشرف و مسلط به جلگه‌های اطراف بود مراقبت بسوده و آمد و رفت قبایل را تحت نظر می‌گرفتیم .

روز سوم بود که تمام مردم اردوگاه بر اثر صدای شلیک گلوله‌های متعدد هراسناک از خواب پریدند و برای اطلاع از علت تیراندازی به ارتفاعات اطراف اردوگاه پناه بردند کردو خاک بسیاری اذدوردیده میشد و معلوم بود که عده‌ای سوار با سرهت زیاد باز دوگاه نزدیک می‌سوند . جوانان قشقشائی بمحض شنیدن صدای گلوله و نعره سوارکاران گفتند ناصر خان پیروز شده است .

من و ژاکوب فوراً آماده استقبال شده و هنگامی که ناصر خان و سواران مسلح او آهسته و آرام وارد جلگه شدند . فتح و پیروزی او را راتبریک گفتیم .

ناصر خان در جواب گفت :

- تمام احشام ما به منطقه گرمسیر کوچ داده شده است و مانیز با خیال راحت دری‌البیکه مقدار زیادی اسلحه و مهمات از قوای دولتی به غنیمت گرفته‌ایم می‌توانیم از جاده مرزی همور کرده و بسایرین ملحق شویم ، چراگاه ر مستانی احشام در قسمت جنوب شیراز و در نزدیکی منطقه دشتی قرار داشت .

وفتی حساب کردم دیدم کوچ کردن ما درست ۱۵ روز تمام طول کشیده است و در این مدت احشام از گرسنگی زجر بسیار کشیده و تعداد زیادی تلف شده‌اند .

در یکی از همین روزها سواری ازایل دره شوری يك پیام رمز ازمایر برای ما آورد .

مایر در این پیام نوشته بود که فعالیت جاسوسی خود را محدوداً در طهران آغاز و برای اثبات آن گزارشی بشرح زیر تهیه کرده بود :

« - انگلیس ها مقدمات حمله به جنوب ایران را در يك جبهه وسیع تهیه دیده و تعداد زیادی واحد موتوریزه از بصره و بغداد و مصر در بندر عباس و بندر بوشهر پیاده نموده و هم اکنون در حال پیشروی هستند . در زاهدان واحدهای ارتش هندی مستقر و کلیه جاده های قسمت جنوب و مشرق و مغرب ایران از جیب ها و تانکهای انگلیسی پر شده است .

مطالعین ایرانی میگویند تعداد افراد يك میلیون نفر بالغ میشود ولی مأمورین من گزارش داده اند که تعداد این افراد جمعا از دولشگر و چند تیپ تجاوز نمیکنند .

مایر در پیام خود پیشنهاد کرده بود که در منطقه قشقائی يك خط دفاعی در مقابل تجاوز ارتش انگلیس ایجاد شود تا باین ترتیب از نفوذ آن ارتش به شمال آلمان جلوگیری و حمله ارتش آلمان را بشمال ایران بلامانع و سهل تر سازد . طبق گزارش مایر استقرار ارتش هند و انگلیس در نقاط مختلف ایران بنحوی صورت گرفته بود که منطقه قشقائی را از سه طرف تخت محاصره قرار داده و موجودیت آنرا به خطر انداخته بود .

مفاد گزارش مایر را رك و بدون پرده باناصر خان در میان گذاشتم ولی او بخاطر محظوراتی که داشت و یا چون سیستم دفاعی را بهر نوع تصمیم جدیدی ترجیح داده بود ؛ اعتنائی باظهارتم نکرد و ابدأ علاقهای از خود نشان نداد .

چرا گاهی که اخیراً انتخاب شده بود ظرف چند روز به بیامانی خشك و بی آب و علف تبدیل شد و جثه تنومند احشام بصورت اشباحی متخرك درآمد .

ناصر خان که بانگرانی شاهد چنین منظره ای بود تصمیم گرفت به جلگه ای که نزدیک صحرای دشتی قرار داشته و وضع نسبتاً بهتری داشت کوچ کند .

محمد می گفت من تعجب می کنم که چرا ناصر خان تا اکنون در

اردو باقی مانده است . او هر سال این موقع به فیروزآباد می‌رفت و اوقات خود را در آنجا می‌گذرانید .

چند روز بعد از این قضیه ناگهان فرستنده‌های خارجی اعلام کردند که ارتش آلمان در خاركوف شروع به عقب‌نشینی کرده و لنینگراد و خارکف ورستوف توسط روسها سقوط کرده است .

ناصرخان باشنیدن این خبر اعلام کرد که برای سرکشی بقیایل و مذاکره سیاسی با روسای ایل دشتی و تنگستانی بمسافرت خواهد رفت همه از این خبر متأثر شدند ولی تاروژی که ناصرخان باسی نفر سوار مسلح اردوگاه را ترك کرد کسی جرئت ممانعت یا اظهار نظر نداشت .

پس از رفتن ناصر خان همه روزه چند هواپیمای ایرانی بر فراز آسمان اردوگاه به پرواز درآمده و با کتشاف می‌پرداختند . در بین این هواپیماها چند هواپیمای دیگر که هیچ علامت مشخصه‌ای نداشتند دیده می‌شد و معلوم بود که خلبانان آنها انگلیسی و منظوری جزا کتشاف و تعیین موقعیت اردوگاه ندارند .

اخبار واصله توسط مامورین قشقائی حاکی از این بود که وپادگان فیروزسرعت تقویت وجاده شمالی جنوبی شیراز نیز بشدت تحت کنترل و مراقبت نیروهای انگلیسی قرار گرفته است .

ناصرخان بعد از مراجعت از سفر بلافاصله دستور داد که چادرها را جمع کرده و بکوههای شمال فرابیند کوچ کنیم .

چند روز بعد در منطقه کوهستانی فرابیند در جلگه‌ای اردو زدیم که از هر طرف با کوهها و سخره‌های بسیار مرتفع محاصره شده بود و بدستور ناصرخان چادرها را طوری در جلگه در پناه سخره‌ها برپا کردیم که برای هواپیمای اکتشافی هدفی مشخص نباشد ، چند نفر از افراد قشقائی در نقاط مختلف کوهستان پیاسداری گمارده شدند و موقعیت آنها طوری بود که هر کسی میخواست بار دوگاه وارد شود مجبور بود از مقابل یکی از این پیاسدارها بگذرد .

در همین ایام یکی بابسه‌ای بزرگ از طرف مایر وارد اردوگاه شد . این بسعه حاوی چندین گزارش مفصل و طولانی از مایر بود و متاسفانه پنج ماه

از عمر بعضی گزارشات می گذشت و دلیل این تاخیر بارندگیهای آن زمان بود که راه را از هر طرف مسدود و مانع رسیدن پیک بار دو گاه شده بود .
باتمام این احوال یکی از گزارشات مایر که مبنی بر جمع آوری نیروهای انگلیسی و باقی گذاردن چند پست موقعی در طول جاده بود بسیار جلب توجه کرد .
مایر در گزارش دیگری نوشته بود که از طریق آنکارا با برلین تماس حاصل نموده است ولی متأسفانه هم برلین نسبت به گزارشات مظنون شده است و هم دستگاههای ضد جاسوسی انگلیسیها از وجود اشخاصی بنام مایر و هولتوس در ایران اطمینان حاصل کرده اند .

تیمسار شاه بختری بجای تیمسار زاهدی بفرماندهی لشکر اصفهان منصوب و حمله اساسی بمنطقه قشقائی در آوریل آینده صورت خواهد گرفت مایر در یکی از گزارشات خود نوشته بود که هیئت شش نفری از چتر بازان آلمانی در حوالی تهران فرود آمده و هم اکنون همه نردمن هستند و با کمک این عده ممکن است تا هفته دیگر مجدداً با برلین تماس حاصل کنم .

ناصرخان از این گزارشات بسیار خوشحال شد و گفت افسوس که در این منطقه قشقائی فرود نیامدند و با وجود این چون خبر خوشی است همین الساعه به کلیه قبایل اطلاع میدهم .

لحظه ای بعد ناصرخان از اینکه چتر بازان آلمانی در منطقه قشقائی فرود نیامده اند عصبانی شد و گفت بمقامات برلین باید گفته شود که فرستادن چتر باز بطهران بیفایده است خط مقدم جبهه ایمن جا است نه طهران !!

گفتم همین الساعه به مایر خواهم نوشت و مخصوصاً تأکید میکنم که وسایل ملاقات چتر بازان را با شما فراهم آورد .
ناصرخان گفت :

بله حتما بنویسید و مخصوصاً برای اسلحه نیز سفارش کنید .
بعد از ظهر فردای آن روز چند نفر از مردان مسلح قشقائی مردی را که لباس شهری بتن داشت و سراپا غرق در خاك و قیافه ای خسته و درمانده داشت نزد ناصرخان آوردند . این مرد نوبخت بود و بمحض آنکه ناصر خان چشمش باو افتاد با اشتیاق فراوان در آغوش گرفت و صمیمانه باو خوش آمد

گفت . نوبخت گفت در شیراز بودم و لازم دیدم که فوراً با شما ملاقات کنم . این جمله نشان داد که نوبخت موضوعات مهمی را می خواهد مطرح کند . لذا فوراً وسایل شام را فراهم کرده و پس از صرف غذا در یک محوطه باز هر سه نفر دور آتش جمع شدیم و نوبخت گفت :

« طبق نقشه تنظیم شده حمله بمنطقه قشقائی در ماه آوریل آغاز خواهد شد و تیمسار شاه بختی که مورد اعتماد دولت ایران است بفرماندهی عملیات منصوب شده است . ولی قدر مسلم آن است که فرماندهی این عملیات عملاً در دست افسران هیئت رابط انگلیسی بوده و تیمسار شاه بختی که خود وابسته باین هیئت است مستقیماً تحت امر ژنرال فریزر فرمانده کل ارتش انگلیس در ایران انجام وظیفه خواهد نمود .

در این عملیات پنج تیپ شرکت می کنند و هدف هر پنج تیپ حمله به منطقه گرمسیر است . باین ترتیب که یک تیپ از کازرون بفراسپند و دو تیپ از شمال و شمال غربی به فیروز آباد و دو تیپ باقی مانده نیز از شرق و شمال شرقی به هنگام و قلعه پریان که از استحکامات قشقائی است حمله ور خواهند شد .

باین ترتیب فقط جناح جنوبی از تعرض مصون خواهد ماند که آن هم چون به منطقه دشتی منتهی می شود و در تابستان جز چند چشمه آب چیز دیگری در صحرای آن یافت نمی شود لذا حمله از آن جناح عملاً بی فایده بوده و هرگاه قشقائی ها مجبور به عقب نشینی در آن صحرا بشوند خواه و ناخواه از تشنگی و گرسنگی تلف خواهند شد .»

این نقشه در عین سادگی بی اندازه ظالمانه و وحشیانه بود .

در تمام مدتی که نوبخت صحبت می کرد ناصر خان بایک تکه چوب هیزم هائی را که در آتش می سوخت بهم می زد و غباری از خشم و اندوه چهره او را فرا گرفته بود و موقعی که نوبخت ساکت شد او چند لحظه ای دیگرسر به آتش خیره شد و بالاخره گفت . اگر برف ها کمی زودتر آب شوند و ما بتوانیم احشام خود را بسرحد برسانیم ..

ناصر خان ناگهان ساکت شد و مجدداً سکوتی سنگین بر جمع سه

نفری ما حکم فرما کردید . نوبخت که دید ناصر خان حرفی نمی زند روبه

من کرد و گفت آقای کورل خیلی بشما سلام رساند . گفتم شما در کجا او را دیدید ؟ مگر او بایران مراجعت کرده است ؟! نوبخت گفت کورل یکی از شش چتر بازی بود که کنار دریاچه نمك در حوالی تهران فرود آمد و چون باوضع ایران آشنائی داشت پیاده و تنها خود را به تهران رسانید و پس از پیدا کردن مخفی گاه ما بر مجدد آبیاده به دریاچه نمك رفت و رفقای خود را به تهران هدایت نمود . این راه پیمائی و مشقت برای کورل که جثه و بنیه ای ضعیف داشت غیر قابل تحمل بود و چون بی اندازه ضعیف شده بود در تهران مبعلا به تیفوئید شد و با وجود مراقبت های بسیار زیاد جمعیت مدافع ملی متأسفانه جهان فانی را بدرود گفت . من در تشییع جنازه او شرکت کردم ولی حمل جنازه او بطرزی عجیب صورت گرفت باین ترتیب که مجبور شدیم برای احتراز از هر سوء ظنی بدن او را قطعه قطعه کنیم و هر تکه ای از بدن او را وسیله جامه دان و گونی بخارج شهر منتقل نمائیم . بدن قطعه قطعه شده او را در حوالی تهران نزدیک جاده ورامین بخاك سپردیم .

در این مراسم ما بر قدری صحبت کرد و پس از آن چتر بازیان به پاس فداکاری و از خود گذشتگی کورل سرود خواندند و احترامات نظامی بعمل آوردند .

ناصر خان در این موقع سرش را بلند کرد و گفت ما باید فوراً افراد خود را تقسیم کنیم . عده ای برای سرگرم ساختن مهاجمین درهمین جا با باقی مانده و بقیه با کلیه احشام بسمت سرحد حرکت خواهیم نمود .

سرگذشت کورل چنان متأثرم کرده بود که حوصله شرکت در هیچ بحثی را نداشتم بنابراین با عرض معذرت از کنار آتش برخاستم و بجنگل بلوط پناه بردم . وقتی به جنگل رسیدم دفترچه خاطراتم را از جیب بیرون آوردم و به خواندن اشعاری که کورل در تهران ترجمه کرده بود مشغول شدم .

خواندن اشعار در پرتو کم رنگ مهتاب برای من که ده ها روز از حفظ بودم مشکل نبود ولی تجدید خاطرات گذشته سخت منقلبم کرد و تصمیم

گرفتم درمراجعت بوطن ترجیه این اشعار را به مادر کورل هدیه کنم ولی
افسوس که چندی بعد دفتر یادداشت‌ها را گرفتند و جزمشتی خاطرات چیز
دیگری برایم باقی نماند .



فصل دهم

کمی قبل از شروع جنگ عده‌ای حتی مخالفین ناصر خان نیز آخرین کوشش و تلاش خود را برای جلوگیری از بروز يك چنین زдохوردی به‌کار بردند. زیرا صرف نظر از همه چیز این زد و خورد يك نوع جنگ داخلی بین ایرانیان و دولت تهران بشمار می‌آمد و مسلماً این موضوع ابداً نمیتوانست حس حسادت مخالفین ناصر خان را تحریک کند و چون نیروهای اشغالگر از جمله انگلستان با حمله با ایران ثابت کرده بودند که برای تحمیل مقاصد خود همیشه بزور سرنیزه متوصل میشوند.

لذا طرفین دعوای ایران از نیروهای اشغالگر و نهضت مقاومت ایرانی کس دیگری نمیتوانست باشد. از طرف دیگر هر چند بار بودن تیمسار زاهدی وسیله اعمال پلیس انگلستان نهضت مقاومت ایرانی بی سرپرست مانده بود ولی هنوز ایده و هدف نهائی آن از خاطر اعضاء نهضت محو نشده بود.

بنا بر این جنگ بر علیه ناصر خان بمنزله يك شمشیر دولبه بود باین ترتیب که چنانچه دولت بعد از مدتی طولانی برائر عدم تعادل قوای طرفین موفق بفتح و پیروزی گردد این خطر بوجود می‌آمد که ناصر خان بصورت یکی از شهداء راه آزادی جلوه گر شود و احساسات ملی همه مردم تحریک گردد حال اگر ناصر خان چنین وجهه ای کسب نکند و احساسات ملی نیز تحریک نگردد مع هذا چون دولت نباید دستور و امر دولت انگستان بعهده ای از قبایل آزاد جنوب وارد جنگ و ستیز شده است بین دولت و ملت جدائی افتاده و حس میهن پرستی مردم جریحه دار میگردد.

در این اوضاع واحوال بود که هیئتی از طرف ستاد تیمسار شاه بختری برای مذاکره باناصر خان بارتفاعات فرا شبنند آمد . ناصر خان در چمن مقابل جنگل بلوط از اعضاء هیئت استقبال کرد و هنگامی که تازه واردین از اسب پیاده شدند پیش خدمت ها چند صندلی اسقاط روی همان چمن قرار دادند و باین ترتیب يك کمیسیون دایره شکل با شرکت ناصر خان و محمد و اعضاء هیئت تشکیل گردید .

من و ژاکوب پشت درخت های بلوط مخفی شده بودیم و بی اندازه میل داشتیم که از موضوع مذاکرات سر در بیاوریم ولی چون فاصله زیاد بود اینکار عملی نگردید . مذاکره اعضاء هیئت باناصر خان بیش از یکروز به ساعت که مسلماً ده دقیقه آن صرف تعارف و تشریفات شده بود بیشتر بطول نیا نجامید . زیرا بعد از ده دقیقه ناصر خان از جای برخاست و پس از تعظیم کوتاه با اعضاء هیئت از محل کمیسیون دور گردید .

ناصر خان در مراجعت بچادر خود درست از کنار ما رد شد ولی چنان عصبانی و خشمگین بود که جرئت نکردیم از او سوالی بنمائیم . ناصر خان زیر لب فحش میداد و میرفت و تنها کلمه ای که از او شنیدیم «پدرسکها» بود بنابراین چون دسلمان بناصر خان نرسید براغ محمد شتافتیم محمد که از فرط خشم و غضب گونه هایش سرخ شده بود گفت اعضاء هیئت حاضر بودند بیست میلیون تومان پول بدهند ولی می دانید ناصر خان چه جوابی داد ؟ گفت شما خیال میکنید باهمان پستی و رذالتی که در تهران رفتار میکنید این جا هم خواهید توانست غرور و آزادی مردم را باطلای نفرت آور خود بخرید ؟

گفتم پیشنهادشان چه بود . محمد که معلوم بود از قطع صحبتش کمی رنجیده شده است گفت پیشنهادشان این بود که ا - لحه و مهمات و مسیون نظامی آلمان را با آنان تحویل دهیم . گفتم پس موضوع استقلال داخلی منطقه قشقائی چه میشود ؟ محمد گفت از این موضوع ابدأ صحبتی بمیان نیامد .

تا این جا تمام قضایا بر من روشن و واضح گردید و معلوم شد که ناصر خان با حذف موضوع استقلال داخلی که تنها هدف سیاسی او بشمار میرفت سایر پیشنهادات را غیر قابل تلقی نموده است .

باعزیمت هیئت نظامی آخرین پل بین ناصرخان و تهران درهم شکسته شد و تنها اسلحه بود که می توانست از این بیعد تکمیلیف دو ط-رف را روشن سازد .

بیستم ونهم آوریل جاسوسان ایل اطلاع دادند که يك تیب به پنج تیب سابق اضافه شده و هرشش آماده حرکت بسوی گرمسیر هستند . موضوعی که در این موقع تمام افکار ناصرخان را بخود جلب کرده بود این بود که آیا قبل از شروع حمله موفق باننتقال احشام بسرحد خواهد شد یاخیر .

زیرا باننتقال احشام بسرحد نقشه قوای دولتی برای راندن قشقائیا بصحرای دشمنی وتلف شدن آنان در آن صحرا خود بخود منتفی وچه بسا که خود قوای دولتی در معرض خطر قرار بگیرند . ناصرخان دستور حرکت را صادر کرد و هرشب تعدادی از احشام به جاده مرزی کوچ داده میشدند .

این نقل وانتقالات قاعدتاً از نظر هواپیماهای اکتشافی نمیتوانست مخفی ماند ولی ناصرخان برای آنکه هواپیماهای اکتشافی متوجه نقل وانتقال احشام نشوند دستور داد که افراد قشقائی اردوگاه راترك ودرگدرنه موک واقع در شمال فیروزآباد استقرار یابند . حفاظت ازگدرنه موک به پانصد سوار مسلح واگذار شده وبقیه افراد با احشام بطرف سرحد عزیمت نمودند و برای آنکه دشمن را اغفال نماید دستور داد فقط هزارتن قشقائی در منطقه گرمسیر باقی مانده وباجنگ وگ-ریر نیروهای مهاجم را سرگرم سازند .

جزئیات نقشه بطور کلی وکامل بررسی ومطالعه شده بود و چون افراد ایل قشقائی با اصول جنگهای جدید آشنائی نداشتند مجبور شدم آن هارا تحت تعلیمات قرار داده وطرز مبارزه ودفاع ازتانك وزره پوش وتوپ-خانه را به آنها بیاموزم وچون قرار بود حمله از شمال غربی یعنی از جانب شیراز آغاز شود ناصرخان تصمیم گرفت که شخصادرگدرنه موک موضع گرفته ومیسور نظامی آلمان نیز با او باشد .

پس از استقرار در گردنه موک دستور دادم در تمام محوطه سرایشی گردنه کودالهای متعددی بگنجایش دویاسه نفر حفر نمایند و منظور این بود که با حفر این کودالها حتی الامکان هدف دشمن غیر مشخص و کوچکتر باشد کلیه عملیات دفاعی قبل از حمله دشمن خاتمه پیدا کرد .

ولی زمان از موعد مقرر گذشت و از دشمن خبری نبود. اوائل ماه مه بود که خبر انتقال احشام بسرحد را بناصر خان اطلاع دادند .

ناصر خان که در همین موقع در بالای گردنه موک ایستاده بود با شنیدن این خبر نفس عمیقی کشیده و اینطور حس کردم که با هر نفس بشکرانه این پیروزی خداوند متعال رادعا میکند .

من بارها از خودم سوال کردم که چرا حمله قوای دولتی تا این حد بعاخر افتاده است و چه علتی دارد که با تاخیر در حمله بقشقایها فرصت دادند که احشام خود را صحیح و سلامت بسرحد برسانند .

در این مورد هر چه بیشتر فکر میکردم عظم بجائی نمیرسد گاهی میگفتم شاید انگلیسها میخواهند فقط يك قسمت از قوای خود را وارد کار زار سازند و بتدریج قشقایها را نابود کنند .

اما این تاكتيك و منطق غلط از انگلیسها بعید بود و شاید فرمانده نیروهای مهاجم از جنك بر علیه شخصی که در میان قوم وطایفه اتی يك قهرمان بشمار میرفت منزجر و بیزار بود و شاید علت های دیگری در بین بود که من از آن بیخبر بودم .

باری - او اوسط ماه مه بود که انتظار به پایان رسید و حمله آغاز شد .

اولین برخورد قوای دولتی با قشقایها وسیله خسرو خان که در جنوب شرقی در نزدیکی قلعه پریان مستقر شده بود گزارش شد. این گزارش اولین پیروزی قشقایها بشمار میرفت زیرا خسرو خان بستون دای قوای دشمن که با خیال راحت و سرمست از تفوق در حال حرکت بوده اند شبیخون زده و بابهم ریختن قوای دولتی آنها را مجبور به عقب نشینی بیکس از دهات دور دست نموده بود. مقدار زیادی اسلحه و مهمات بدست افراد خسرو خان افتاده و تلفات سنگینی بقوای دولتی وارد آمده بود.

در این جنگ خسرو خان فقط سه نفر کشته داده بود و با اینکه این پیروزی کاملاً تصادفی و اتفاقی بود مع هذا برای تقویت روحیه قشقائیه و بعکس برای تضعیف روحیه سربازان اثر مجزیه آسانی داشت .

ناصر خان به پیکمی که خبر پیروزی را آورده بود يك تفنگ انگلیسی پاداش داد و او را تشویق نمود تا کلیه ماجرا را برای سایر افراد قشقائی تعریف نماید .

چند روزی از پیروزی خسرو خان گذشت و معلوم بود که نوبت مانیز بزودی فرا خواهد رسید. غروب یکی از روزها که بانظار سپری گردید، از دور يك ستون از قوای دولتی غرق در گرد و خاک از شمال پدیدار شد . صبح روز بعد پس از روشن شدن هوا معلوم شد که دو تیپ از شیراز در کنار رود خانه اردو زده اند افراد قشقائی از اینکه می دیدند دشمن با فراغ بال اردو زده و با خیال راحت مشغول آرایش جنگی است بی تاب و بی طاقت شده بودند و حق هم داشتند زیرا همگی سلاح پیاده نظام مجهز بوده و جز آنکه در گودال های خود درل تماشاچی بازی کنند چاره ای نداشتند .

قوای دولتی سه روز پس از استقرار و آرایش جنگی حمله را آغاز کردند باین ترتیب که برای چندین ساعت مواضع ما را با توپهای صحرائی زیر آتش گرفتند در تمام این مدت من و ناصر خان با دوربین نقاطی را که بمباران شده بود تحت نظر گرفتیم ولی هیچگونه اثری دیده نمیشد .

افراد قشقائی ساکت و آرام در گودال های موضع گرفته و گلوله های توب از بر خورد بادامنه کوه جز آنکه مقداری خاک و گل به هوا پرتاب کنند ضایعه دیگری تولید نمیکرد .

آتش توپخانه همانطور که بی مقدمه شروع شده بود ناگهان قطع گردید با قطع شدن آتش توپخانه افراد پیاده نظام با گسترش و آرایش صحیح در ساحل رودخانه در پناه آتش بسمت مواضع ما شروع به پیشروی نمودند . سربازان دولتی در حال پیشروی دیوانه و از تیراندازی میکردند ولی از طرف قشقائیه يك گلوله هم شلیک نشد و بقدری قشقائیه خونسردی از خود نشان دادند که هر کسی خیال میکرد گلوله های دشمن یکنفر را هم زنده باقی نگذاشته است .

سربازان دولتی هنگامی که در حدود هشتاد متر از ساحل رودخانه دور شده و در تبررس افراد قشقائی قرار گرفتند ناگهان تیراندازی منظم و مرمک آور خود را آغاز کردند !

ناصرخان دستور داده بود که سربازان کاری نداشته باشند و فقط افسران را هدف گلوله قرار دهند .

سربازان دولتی یکی پس از دیگری کشته میشدند و فتح‌اله خان نیز فوراً باسی نفر سوار تنها پل رودخانه را متصرف گردید و باین ترتیب راه عقب نشینی قوای دولتی را مسدود کرد . تا غروب آن روز تعادل قوای دولتی بکلی بهم خورده بود و تعداد زیادی کشته داده بودند . در این ماجرا فقط یکی از ستونها توانسته بود کمی دور از جبهه اصلی کنار رودخانه موضع گرفته و حالت دفاعی بخود بگیرد .

صبح فردای آن روز دشمن کلیه قوای خود را در شرق رودخانه متمرکز ساخته و از جناح چپ بها حمله کردند .

این بار پیشروی قوای دولتی در پناه تانک آغاز شده بود و معلوم بود که دشمن واقعاً مصمم بتصرف گردنه موک است .

بنابر این وقتی هوا تاریک شد ناصرخان دستور داد کلیه افراد در جناح مورد تهدید تمرکز یابند و حمله متقابل را آغاز نمایند .

به محض آن که هوا روشن شد و سربازان تیراندازی را آغاز کردند بایک سد آتشین مواجه شدند و دست و پای خود را گم کردند .

در همین موع بود که اتفاقی عجیب رخ داد باین ترتیب که افراد قشقائی ناگهان از گودالهای خود بیرون پریدند و نمره زنان در حالیکه تفنگ خود را بردست نگذاشته بودند بقوای دولتی حمله بردند و دشمن را تا کنار رودخانه و کمی دور تر از جایی که انبار مهمات و آذوقه آنان بود غنیمت رانند .

افراد گرسنه و سخی دیده قشقائی بادیدن آذوقه و مهمات اختیار خود را از دست داده و حریصانه بجمع آوری غنایم مشغول شدند و از اینکار بسیار راضی و خوشحال بنظر می رسیدند .

قشقا ئىياحقداشتند زيرا هر فشنك بيش از چند تومان براى آنان ارزش داشت و مجبور بودند كليه فشنكهاى مورد لزوم را شخصاً از بودجه خودشان تهيه نمايند. قواى دولتى از آن روز بيمد چند بار ديگر دست به حمله زدند و چون اين حملات سطحى و بى اثرى بود كارى از پيش نبردند .

زندگى ايليائى طورى قشقا ئىها را سخت و محكم بار آورده بود كه اگر حادثه غير مترقبه اى اتفاق نمى افتاد هرگز مجبور به ترك كردن موك نميشدند .

يكى از روزهاى گرم نيمه دوم ماه ژوئن بود . من و ناصر خان از بالاي كرده مشغول تماشاى مناظر اطراف بوديم . در اين موقع صدائى شليك چند تير شنيده شد ابتدا غير منظم ولى بعداً نزديكتر و منظم تر گرديد .

من و ناصر خان مضطرب و مشكوك از جا برخاسته و با دوربين منطقه اى را كه صدائى گلوله از آنجا شنيده شده بود تحت مراقبت قرار داديم . در جناح جنوبى ما چيزى جز صخره و پرتگاه ديده نمى شد و بهمين مناسبت فقط چند پست مراقبتى در آنجا كمارده بوديم .

با وجود آن وقتى خوب دقت كرديمديديم سوارى بتاخت بجانب ما مى آيد. سوار مزبور لباسى هببيه قشقا ئى ها بعن داشت و هنگامى كه جلوى پاى ناصر خان از اسب بزر افتاد از صورت و كتف او خون مى ريخت . سوار با صدائى مقطع و لرزان گفت :

خمسه اى ما . . . دارند ميايند . من اول خيال كردم از خودمان هسند . . . ولى تا خواستند مرا . . . غافلگير كنند . . . فرار كردم .»

ناصر خان فوراً دستور داد عده اى كه در بالاي كرده قرار دارند در مقابل خمسه اى ها خط دفاعى تشكيل بدهند و سايرين در پائين كرده دريك نقطه متمرکز شوند، وقتى همه جمع شدند ناصر خان گفت خمسه اى ها از عقب به ما حمله كرده و ما مجبوريم كردند را ترك كنيم .

همه شما بايد بدون كوچكترين سرو صدائى بدسته اى دوياسه نفرى تقسيم شده و از بيراهه خود را بچشمه چنار برسائيد. مواظب باشيد كه توجه قواى دولتى را به خود جلب نكنيد و كلى نكنيد كه آنها بفهمند ما كرده را ترك كرده ايم .

در این موقع ناصر خان روبه فتح‌اله خان کرد و گفت شما جلوی آنها را بگیر و طوری عمل کن که خیال کنند عقب دار قوای ماهستی. با این دستور دريك چشم بهم‌زدن کلیه افراد قشقائی در بین صخره‌های کوه از نظر ناپدید شدند و هر يك از جهتی بست چشمه چنار برآه افتاد.

قوای دولتی با شنیدن صدای تیراندازی پیشروی را آغاز کرده و دريك لحظه متوجه شدیم که از جلو و عقب زیر آتش دشمنان قرار گرفته ایم. ناصر خان که تأمل را پیش از این جایز ندانسته بود دست‌ور داد از کوره راهی که فقط خودش از آن آگاهی داشت خود را بجلگه برسانیم. این کوره راه از پشت قوای دولتی سر در می‌آورد و ما پس از چهار ساعت راه پیمائی بالاخره توانستیم به چشمه چنار برسیم.

عده‌ای از قشقائی‌ها زودتر از ما به چشمه چنار رسیده بودند و هر کدام در گوشه‌ای روی علفها بخواب رفته بودند. من و ناصر خان و ژاکوب بی‌اندازه خسته بودیم فوراً روی همان علفها بخواب رفتیم و چند ساعت بعد که هوا روشن شد از خواب بیدار شدیم. فتح‌اله خان در همین موقع وارد چشمه چنار شد و برای عرض گزارش نزد ناصر خان آمد.

دو نفر از خمسه‌ای‌ها را که اسیر کرده بود بنابر خان معرفی کرد و گفت خمسه‌ای‌ها و قوای دولتی وقتی از دو طرف بیالای گردنه رسیدند مثل دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند و بهم تبريك گفتند و معلوم بود که قبلاً با هم

تبانی کرده‌اند. ناصر خان روبه یکی از اسرا کرد و گفت:

- «پسرتو از کدام قبیله ای؟»

- «از قبیله فسا هستم عالی‌جاه.»

- «چرا دیروز بما حمله کردید؟»

جوان که بدنبال بهانه ای میکشت تا از دادن جواب طفره رود پلك چشمانش را بهم زد و با وضعی مضطرب و نگران لحظه ای بنابر خان و لحظه ان باطرافیان نگاه میکرد.

ناصر خان عصبانی شد و فریاد زد جواب بده، احمدق. جوان اسیر گفت.

- «قوام الملك و سه نفر انگلیسی با اتومبیل بدیدن شبخ رئیس قبیله

ما آمدند و بما و عده تعداد زیادی تفنگ و فشنگ دادند عالی‌جاه شما میدانید

که ما خیلی فقیر و بیچاره هستیم .
در این موقع نگهبانی که در یکی از ارتفاعات مشغول پاسداری بود با
عجله نزد ناصر خان آمد و گفت .
- عالی‌جاه ، دارند می‌آیند ، دشمنان دارند وارد شهر فیروز آباد
میشوند .

ناصر خان فوراً دستور داد ، شورای جنگی با شرکت شیوخ و بعضی
از روسای قبایل که از صدها میل خود را بچشمه چنار رسانیده بودند تشکیل
کردید .

شورای جنگی بدون تشریفات و اصول متداول تشکیل و کلیه شیوخ و
هرکت کنندگان در شورای جنگی به شکل نیم دایره روی زمین زانو زدند .
ناصر خان نیز روی آن‌ها نشست و از من و ژاکوب نیز دعوت کرد که در دو
طرف او قرار بگیریم . در یک لحظه محوطه چشمه چنار را سکوفی سنگین
فراگرفت و ناصر خان گفت :

- آقایان نجباء و روسای قشائی، من از آن جهت شما را باین محل
احضار کردم که با هم بنشینیم و درباره جنگی که بماتحمل شده است با هم
مشورت کنیم البته قبل از اتخاذ هر گونه تصمیم باید موقعیت و وضع خودمان
را تشریح کنم . تا بعدا بتوانیم استراتژی خود را بر پایه و بنیانی صحیح بنا
نمائیم .

ناصر خان در این موقع برای اینکه ببیند سخنانش ناجه اندازه موثر
واقع شده است لحظه ای سکوت کرد و هنگامی که دید توجه همراه خود
جلب کرده است گفت :

- سخنان خود را با دو خبر پیروزی مجددا ادامه می‌دهم اول این که
انگلیس‌ها خوشبختانه موفق نشدند ما را بصحرای دشتی عقب برانند و هم
اکنون احشام مادر نهایت آرامش در سرحد مشغول چرا هستند .

زمزمه تحسین از حضار بلند شد .

دوم اینکه فرمانده انگلیسی شهر فیروز آباد بعد از اشغال شهر بتصور
این که من و دوستان آلمانیم در فیروز دستگیر و زندانی شده ایم باشهردار
ملاقات میکند. این ملاقات هم بمنظور بازپرسی از شهردار و من و دوستان آلمانیم

صورت گرفته بوده است . منتها چون میبینند برخلاف تصور او مادستگیر
وزندانی نشده ایم بی اندازه متأثر و عصبانی میشود بطوری که سرشهردار
فریاد میزند و میگوید ماسنک را بسته و سگ را ول کرده ایم .

شخصی بنام ملاحیدر که با شکم گنده و هیکل تنومند خود در ردیف
شیوخ نشسته بود دستی به شکم خود مالید و مثل کسیکه غذای لذیذی خورده
باشد گفت :

- به به به .

همه حضار از این ژست و اطوار ملاحیدر خنده شان گرفت و ناصر خان
که سخنانش بخاطر خنده حضار قطع شده بود قدری تأمل کرد و مجدداً
گفت :

- با وجود این وضع و موقعیت ما بسیار حساس و قابل تأمل است . زیرا
کلیه شهرهای منطقه گرمسیر وسیله دشمن اشغال و انگلیس ها با این که در
نقشه اول موفق نشده اند معینادست از فعالیت برنداشته و رسمی میکنند از
هروسیله ای برای نابودی ما استفاده کنند .

بمن خبر رسیده است که دلال های انگلیسی در تمام شهرها و دهات
منطقه گرمسیر پراکنده شده و گندم و برنج دهاقین را بابهایی بسیار کزاف
خریداری می کنند و احیاناً اگر کسی از فروش گندم و برنج خود امتناع
نماید اورا زندانی و محصولاتش را نیز ضبط میکنند .

منظور آنها از این عمل کاملاً روشن است و آنها آنچه را که با اسلحه
نتوانسته اند بدست بیاورند میخواهند بزور گلوله های نقره ای بانگهای
انگلستان تهیه کنند . خلاصه آنکه انگلیس ها آذوقه زمستانی ما را دارند
بغمامی برند !!

تغییر قیافه مستمعین و اقامات معجب آور بود . همان صورتهائی که از شوخی
و بذله گوئی ملاحیدر از هم شکفته شده بود با این جمله ناصر خان ناگهان
عوض شد و بجای آن موجبی از خشم و نفرت بر چهره آنان سایه افکند .

ناصر خان باردیکر سکوت را شکست و گفت :

- آقایان محترم . این است موقعیت ما . . . ولی من بادوستم آقای صبا
که هم اکنون در اینجا هستند صحبت کرده ام و ایشان معتقدند در تشریح

اوضاع خودمان باید دولت آلمان را که دوست و متفق ما است بحساب بیاوریم.

ناصرخان که در این موقع بمن نگاه میکرد و از چشمانش برقی ازشیخند و تمسخر ساطع میشد، گفت:

متأسفانه باید اعتراف کنم که وضع آلمان هم چندان رضایت بخش نیست.

ارتش رومل شکست خورده است و من فکر میکنم که حداکثر تا چند هفته دیگر یک سرباز آلمانی هم برای نمونه در قاره افریقا باقی نماند. در جبهه روسیه نیز با اینکه آلمانها حملات روسها را شدیداً دفع کردند مع هذا موقع نشده اند مواضع قبلی را مجدداً تسخیر نمایند.

اما اکنون استالینگراد و قفاز تحت تسلط کامل روسها قرار دارد و من فکر میکنم که بالاخره دولت آلمان مغلوب و برتری دشمنان خود بشود.

با توجه باین مقدمه من از آقای صباخواهش می‌کنم که نظریات خود را درباره موقعیت آلمان شرافتمندانه و صریح بیان نمایند.

ژاکوب در این موقع آهسته گفت: «حال بیا و درستش کن.

همه بمن نگاه میکردند و مثل این بود که از هر چشمی هزاران علامت سؤال بیرون می‌جهد. افکار گوناگون مثل موشهای وحشت رده در مغرم ول می‌خورند و نمی‌گذاشتند فکر کنم. نمی‌دانستم نظر ناصرخان از این حمله لفظی چیست، چرا قبلاً با من صحبتی نکرده بود آیا میخواست با بحث در اطراف بدشانسی آلمانها اذهان قشقایها را گمراه نماید؟ آیا او انتظار داشت که من با مژده پیروزی نهائی آلمان قشقایها را نسبت بآینده خوشبین و روحیه آنها را قوی کنم. و چون فکر کردم که ممکن است منظورش تقویت روح قشقایها باشد گلویم را صاف کردم و برای آنکه بهتر بتوانم فکر کنم با آهنگی بسیار شمرده و آهسته گفتم:

«آقایان محترم: من از هدیبنی عالی‌جاه ناصرخان نسبت بموقعیت فعلی آلمان بقدری متأثر و ناراحت شده‌ام که نمی‌دانم چگونه باید پاسخ بدهم و چون ناصرخان بعقب‌نشینی ارتش رومل اشاره فرمودند مجبورم يك سؤال را مطرح بنمایم. این سؤال آنستکه بیینم منظور آلمان از

لشکر کشی بافریقا چه بوده . آیا منظور آلمان این نبود که دشمن را در
در افریقا سرگرم سازد و سپس خود با خیال راحت به تشکیل جبهه دفاعی
در اروپا مشغول گردد و آیا در اجراء این نقشه موفق نشد؟ چرا تلفاتی
که در حمله رومل بدشمن وارد آمده است در نظر نمیگیرید من از عالیجاه
تقاضا میکنم که برای نمونه فقط جنگ طبرق را بخاطر بیاورید آیا جنگ طبرق
باعث نشد که انگلیسها کلیه قوای را که در ایران متمرکز ساخته بودند برای
مقابله با آلمان مجدداً طبرق اعزام دارند؟

هر کسی که باین مطالب شك دارد باید از خودش بپرسد که متفقین
با وجود شجاعتها و با اینکه آلمان در چند نقطه عقب نشینی کرده است
آیا جرئت کرده اند بجبهه اروپا حمله کنند؟

در اینموقع زمزمه مبنی بر تصدیق گفته های من در بین مستمعین در
در گرفت و من بس از آنکه عرق پیشانیم را پاک کردم گفتم:

عالی جاه در گفته های خود بحوادث روسیه اشاره کردند و من مجبورم
عرض کنم که خار کف ورستوف مجدداً توسط ارتش آلمان اشغال و حمله
عمومی بار دیگر آغاز خواهد شد و از کجا معلوم است که این حمله پیروزی هائی
کمتر از بار گذشته در برداشته باشد .

نکته دیگری که واقعاً مرا متأثر کرد این بود که عالی جاه در سخنان
خود با اعداد تکیه کردند. بشما هنوز هم ثابت نشده است که در جنگ تصمیم
و اراده سرباز موثر است نه تعداد . مگر همین پانصد نفر قشقائی شیردل
نبودند که توانستند در مقابل دو تیپ متشکل از ده هزار سرباز ایستادگی
و مقاومت کنند؟ و آیا مگر ممکن نیست که ما بار دیگر گردنه موک را
که با حيله و تزویر خمسه ایها از دست دادیم تسخیر کنیم؟

با این سخنان حالت شیفتگی خاصی بر چهره مستمعین نمودار گردید
و من تا خواستم امثله دیگری از تاریخ آلمان بیان نمایم ناصر خان سخنانم
را با صدای بلند قطع کرد و گفت « کافی است » دوست ما آقای صبا مرا
شرمنده ساخت و با گفته های ایشان من فکر میکنم که اگر یا یکی از شما
بخواهیم به پیروزی نهائی خودمان و آلمان شك ببریم خیانت کرده ایم.

هیچ صدائی از حضار شنیده نشد و لذا ناصر خان گفت :

«- پس باین ترتیب زمان اخذ تصمیم فرا رسیده است و بنظر من لازم است که در درجه اول میدان جنگ را از منطقه گرمسیر بیرون بکشیم و دشمن را مجبور کنیم که قوای خود را تقسیم کند. برای این کار باید... ناصر خان در این موقع دست چپش را دراز کرد و ضمن آنکه با انگشتانش شماره میکرد گفت اول ، باید کلیه مردان مساج قشقائی که هم اکنون در سرحد هستند تحت فرماندهی برادرم خسرو خان قرار گیرند این عده کلاد محوطه دشتی گردا اجتماع کرده باستحکامات سمیرم حمله و این حمله را تا اصفهان ادامه خواهند داد . من فکرم بکنم همینقدر که افراد قشقائی به حوالی شهر برسند حس همکاری و میهن پرستی مردمی که در شهرها هستند و با اقدامات ما موافقت دارند تحریک و ترویج بشود .

دوم ، حمله ایل کشکولی بفارس است و مأموریت دارد که کلیه غلات موجود در ناحیه بین راه شیراز و آباده را ضبط و جمع آوری نماید . سوم ، اینکه خودم شخصاً قلعه پریان حمله کرده و شهر جهرم را در معرض خطر قرار خواهم داد . اجراء این طرح جسورانه در آن زمان و موقعیت خاص بسیار مشکل و طاقت فرسا بود و رویهم رفته نقشه صحیحی بشمار نمی رفت زیرا کلیه قبایل باستثناء کشکولی ها مجبور بودند زن و فرزند خود را رها کرده و در منطقه ای که اصولاً با آن آشنائی نداشتند با دشمن روبرو شوند .

این موضوع از نظر روانشناسی تأثیر عمیقی در روحیه افراد داشت ولی با وجود این هیچ يك از خوانین و شیوخ قشقائی اعتراضی نکردند . موقعی که ناصر خان پرسید اگر ایرادی دارید بگوئید صدا از احدى در نیامد . غروب بود که شورای جنگی خاتمه یافت و خوانین پس از صرف غدا بسرعت بمقر فرماندهی خود مراجعت نمودند تا هر چه زودتر مقدمات اجراء دستورات ناصر خان را قراهم آورند .

نیمه شب از خواب بیدار شدم و دیدم ناصر خان روی سینه ام خم شده و بمن نگاه می کند . وقتی چشمانم را باز دید با آهنگی بم و آهسته گفت :

آقای صبا آیشما بآنچه که امروز گفتید واقعاً ایمان دارید؟ چون دروغ گفتن در مقابل نگاه نافذ و چشمان کجکا و ناصر خان محال بود گفتم عالی‌جاه ، من فکرمی کنم سرنوشتی که خداوند برای مردم مقدر کرده است به صلاح و خیر مطلق آنها است و هیچکدام از این اصل مستثنی نیستیم .



قلعه پریان شصت پا از سطح رودخانه ارتفاع دارد و بنای سهمکین و نفرت آور آن طوری قرار گرفته که هم از جلگه جداست و هم از شمال و مغرب منتهی به پرتگاه‌های بسیار هولناک میگردد .

یکی از شبها با چهارصد نفر قشقائی از مسیر رودخانه خود را بقلعه پریان رسانیده و نیروی کوچکی را که دشمن برای پاسداری در قسمت شمال گمارده بود غافلگیر کردیم و سربازان چون مقاومت را بی‌فایده دانستند تجهیزات خود را جای گذاشتند و بداخل قلعه پناه بردند . باین ترتیب هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که قلعه پریان تحت محاصره کامل قشقائی‌ها درآمد .

ناصر خان در بالای یکی از ارتفاعات که دومیل از قلعه پریان فاصله داشت مستقر شد و کاملاً برقوای خود تسلط پیدا کرد . جاده‌ای که قلعه پریان را بجهنم مرتبط می‌ساخت از این محل می‌گذشت و ناصر خان کاملاً آنرا تحت تسلط خویش قرار داده و بهیچکس اجازه نزدیک شدن بقلعه را نمیداد .

در اولین روز استقرار شخصی بنام کربلائی محمد علی مالک دهات مجاور گردنه موک که برای اختصار باو کل محمد علی میگفتند بحضور ناصر خان شتافت و بازبانی چرب و نرم ضمن خیر مقدمه گفت :

– خوب آنها را تو ی تله گیرانداخته اید و من شرط می‌بندم که تا سه روز دیگر فریاد آن‌ها از گرسنگی بآسمان بلند شود ؛

کل محمد علی عقیده داشت که پادگان دوهزار نفری گردنه موک در این اواخر از لحاظ غذا سخت در مضیقه افتاده و جیره سربازان بحد اقل ممکنه تنزل داده شده است .

پیش‌بینی گل محمدی علی‌صحیح بنظر میرسید و همه انتظار داشتیم که حداکثر تا دو هفته دیگر پادگار موك تسلیه شود ولی هنوز دفته دوم تمام نشده بود که چند هواپیمای ارتشی برفراز گردنه موك ظاهر شد و پس از فروانداختن چند بسته بزرگ آذوقه وسیله چترنجات حیات افراد پادگانرا از مرك حتمی نجات دادند و برای اینکه ما راهم بی نصیب نگذاشته باشند چند بمب نارمان کردند و بسرعت از نظر ناپدید شدند .

قشقای‌ها چون در کودالها بودند از بمب‌ها آسیب ندیدند و چنین اعتقاد داشتند که در شرایطی سخت تر از این هم قادر بایستادگی و مقاومت خواهند بود .

نکته جالب توجه این بود که پادگان موك کوچکترین اقدامی برای شکستن خط محاصره بعمل نمی‌آورد و من اطمینان داشتم که اگر بمبارت بچنین کاری میکردند مسلماً موفق میشدند .

دلیل این کار بر من نامعلوم بود تا اینکه روزی در موقع صرف ناهار زنی را بحضور ناصر خان آوردند و گزارش دادند که برای گدائی غذا به قشقای‌ها پناه آورده است .

این زن که اندامی متناسب و صورتی سیار زیبا داشت با عجز و لابه از ناصر خان تقاضای کمی آب و آذوقه میکرد . گل محمد علی که گویا او را میشناخت و با سابقاً او را دیده بود گفت :

روزی که باشوهرت به اینجا آمدی چرا فکر همه چیز را نکردی ؟ زن در حالی که بغض گلویش را گرفته بود و نمی‌توانست درست حرف بزند گفت : شوهرم مریض است اسهال خونی گرفته . همه همینطور هستند . هر روز عده زیادی میمیرند و کسی بفکر آنها نیست .

گل محمد علی در حالی که بمن چشمک مژد از آن زن پرسید پرس چرا تسلیم نه شوید زن گفت تیمسار شاه بختی تلکراف کرده است که در آینده بسیار نزدیک دو تبی برای تعویض پادگان خواهد فرستاد و همه ما منتظریم که همین امروز فردا این عده از راه برسند .

چون این اطلاعات برای ما بسیار ذی‌قیمت بود فوراً مقداری غذا در اختیار آن زن گذاشتیم و او را از چادر بیرون فرستادیم و سپس باناصر خان مشغول شویم و مشورت شدیم .

من عقیده داشتم که عده مأمور مسیل رودخانه تقویت شوند ولی ناصر خان بر اثر تجربه ای که از جنگ قبلی بدست آورده بود بانظر من مخالف بود و عقیده داشت که در همین محل بخوبی از هبده سربازان برخوردار آمد . سه روز بعد از این جریان ناگهان سروکله سربازان از مسیل رودخانه پدیدار شد و فردای آنروز حمله را طبق همان تاکتیک قبلی آغاز کردند باین ترتیب که ابتدا سه ساعت تمام مواضع ما را زیر آتش توپخانه گرفتند . آتش توپخانه که ساکت شد پیش روی پیاده نظام آغار گردید . پیشروی سربازان تاجائی ادامه داشت که در تیررس قشقائی ها قرار گرفتند و بلافاصله تیراندازی بسیار شدید قشقائیها شروع شد . بعد از نیم ساعت تیراندازی ناگهان از گودالها بیرون جستند و بسمت سربازان هجوم بردند . این تاکتیک بار دیگر موثر واقع شد و سربازان باتشویش واضطراب شروع بعقب نشینی کردند . سربازانی که دور بودند زودتر فرار کردند و پس از آنکه خود را در پناه دیوارهای دهکده مجاور پنهان ساختند بامسلسل شروع به تیراندازی نمودند .

در اثر این تیراندازی عده ای در حدود سیصد نفر از سربازان به دست همقطاران خودشان به قتل رسیدند و ناصر خان وقتی این منظره را دید گفت من هم اگر مسلسل داشتم همین الساعه در قلمه پریان بودم . جنگ قلمه پریان چندین روز بطول انجامید و باوجود آن که ناصر خان بری راه یافتن بقلمه و تسخیر آن چندین بار موضع خود را تغییر داد نتوانست کاری از پس ببرد .

در یکی از همین شبها که من و ژاکوب و ناصر خان از فرط خستگی بخواب رفته بودیم یکی از نگهبانان باعجله ناصر خان را از خواب بیدار کرد و ضمن تقدیم يك پاكٔ گفت پیکری از جانب خسروخان باردو آمد و اجازه صرفیابی میخواهد . کمی دورتر از نگهبان شخصی بالباس مخصوص قشقائی در قاریکی ایستاده و تا چشمش ناصر خان افتاد دستهایش را روی سینه گذاشت و مشغول تعظم کردن شد .

چند دقیقه بعد پس از روشن کردن چند چراغ زینوری ناصر خان پاكٔ لكٔ و مهر شده خسروخان را باز کرد و بخواندن آن مشغول گردید .

ارقیافه ناصرخان معلوم بود که هرچه بیشتر میخواند خوشحال تر می شود تا اینکه بالاخره سرش را از روی نامه برداشت و گفت :

بیائید ، همه بیائید ببینید برادرم چه نوشته است . وقتی همه جمع شدند ناصرخان چنین خواند :

«عالیجا، ناصرخان. باتأییدات خداوند عمل پیروزی تو را که نصیب

ما شده است . پاس حضارم برسانم :

«سربازان ما بكمك دوستان بوبرا احمدی قلعه سمیرم را تسخیر و مقدار قابل توجهی از مهمات دشمن از قبیل مسلسل سنگین و خمپاره انداز بدست ما افتاده است . پادگان سمیرم بعد از دفاع بسیار شجاعانه سقوط کرده و عده ای در حدود هشتصد نفر از سربازان باسارت درآمده اند.

داین جنگ با اینکه تلفات زیادی ب ما و بوبرا احمدیها وارد آمده است معذرا روحیه تمام افراد بسیار قوی و آماده برای حرکت بسوی اصفهان هستیم .

در خاتمه استدعا دارم اگر امری دارید وسیله رسول ابراهیم قاصد همین نامه ابلاغ فرمائید .

موقعیکه ناصرخان مشغول خواندن نامه بود سکوتی سنگین براردو مستولی شده بود و بمحض آنکه نامه تمام شد بلوائی براه افتاد که هیچ انتظار نداشتم .

قشقاینها از خوشحالی کلاه خود را هوا پرتاب کرده و بسمت آسمان تیراندازی می کردند. نیم ساعت تمام جشن ادامه داشت و فضای اردوگاه بر اثر تیراندازی بصورت شبهای آتش بازی درآمده بود .

در این ماجرا عجیب این بود که يك گلوله هم از طرف سربازان قلعه پریان شلیك نشد . هنگامی که افراد قشقای کمی از شور و هیجان افتادند ناصرخان از رسول ابراهیم خواست کرد که بنشینند و تعریف کنند ، در این موقع ناصرخان کاری کرد که تا حال از او ندیده بودم باین ترتیب که خودش برای ابراهیم چای ریخت و جلوی او گذاشت و مثلك پیش خدمت از مهمان خود پذیرانی نمود .

بعد از ابراهیم بزور شیرینی می گذاشت و چای او را بهم میداد. پس از آنکه یکی در چای باو حورابید پرسید چه وقت از سمیرم حرکت کردی .

ابراهیم گفت چهار روز پیش . این حرف باور کردنی نبود زیرا فاصله سمیرم تا قلعه پریان در حدود هشتاد میل فاصله بود و معلوم بود که ابراهیم لحظه ای هم استراحت نکرده است . ابراهیم تاحدی تیزپا بشمار میرفت ولی متأسفانه در حرف زدن بسیار کند و تنبل بود .

در موقع صحبت زبانش می گرفت ما مجبور بودیم کلمه بکلمه از او حرف در بیاوریم . بعد از مدتی که تکه تکه حرف زد من و ناصر خان جملات او را بهم وصل کردیم سرگذشتی بدین شرح از آب درآمد :

نیروئی از جنگجویان قشقائی و بویر احمدی در حدود چندین هزار نفر قلعه سمیرم را محاصره می کنند و هر باز که برای تسخیر قلعه هجوم می برند با تلفات بسیار سنگینی عقب می نشینند .

در این بین از طرف قشقائیان بفرمانده قلعه پیامی فرستاده میشود که در دروازه های قلعه را بروی سپاهیان قشقائی و بویر احمدی بگشایند و بدون خون ریزی سلاح خود را بزمین بریزند .

بدیهی است که باین پیام ترتیب اثر داده نمیشود . لذا شیخ پناهی

یکی از فرماندهان جزء قبیله بویر احمدی در صدد چاره بر می آید و از بین قبیله خود نود نفر از شجاعترین افراد را انتخاب مینماید . این نود نفر بقرآن سوگند یاد میکنند که تا قبل از طلوع آفتاب قلعه را تسخیر نمایند و اگر موفق نشدند زنده برنگردند .

در پرتو خاکستری رنگ سپیده دم این عده مانند میمونهای که از تنه يك درخت بالا میروند روی شانه یکدیگر قرار گرفته و خود را ببالای دیوار سی متری قلعه می رسانند .

عده ای از این افراد از بالای دیوار سقوط میکنند و عده ای دیگر موفق میشوند باز دو خورد های بسیار شدید خود را بدروازه قلعه رسانیده و در قلعه را باز کنند .

با ناز شدن دروازه ، قلعه سمیرم بعد از خون بیدی . . . گردد . افسران ایرانی مانند قهرمانان برك تا آخرین فشنگ از خود دفاع میکنند .

این جنگ رجال تاجائی ادامه می یابد که هیچ يك تن از افسران و سربازان سالم و زخمی نشده باقی نمی ماند . همه تا آخرین فشنگ می جنگند و فرمانده دلیر قلعه زمانی کشته میشود که دیگر فشنگ نداشته است

اثرات فتح قلعه سمیرم روز بعد ظاهر گردید . باین ترتیب که دو نفر

از سربازان با پرچم سفید از قلعه پریان بیرون خزیدند و بنام تیمسار شاه
بختی از ناصرخان تقاضای متار که نمودند .

ناصرخان بادیدن پرچم سفید فوراً شورای جنگی تشکیل داد و سپس
بادوتن از مردان مسلح قشقائی بسمت قلعه رهسپار گردید. چند ساعت از
شب گذشته ناصرخان مراجعت کرد .

من تا خواستم از روی چهارپایه برخیزم گفت :
- همان جابنشین و بشرایطی که برای شروع مذاکرات صلح بآنها
پیشنهاد کرده‌ام گوش کن

عده‌ای از افراد و سران قشقائی دور آتش جمع شده و چشم بدهان
ناصرخان دوخته بودند .

ناصرخان نیز وقتی دید همه بابی‌صبری انتظار میکشند گفت :
اولین شرط من مستقل شناختن منطقه قشقائی و نگهداری اسلحه و
مهمات است که در جنگ سمیرم بدست ما افتاده است.
ناصرخان گفتم این پیروزی را بشما تبریک می‌گویم .

هنوز جمله من تمام نشده بود که غرورشادی و ضعف قشقائیه‌ها بلند شد
و دو مرتبه همان هیاو آغار گردید . قشقائی‌ها کلاه‌های خود را بهوا پرتاب
میکردند و بی‌جهت بآسمان تیراندازی مینمودند. من هم دلم میخواست در
شادی آنها شرکت کنم ولی اضطراب و نگرانی که از سرنوشت کشورم آلمان
بمن دست داده بود مرا از اینکار باز میداشت .



فصل یازدهم

در کنار بیشه‌ای از درختان خرزهره قدم میزدیم ناصر خان از شوق و هیجان آشکارا میلرزید. یک دقیقه آرام نداشت. بی‌جهت بعلف‌ها و چکمه‌هایش شلاق میزد و هر بار گلی خودرو از ساقه جدا می‌شد و چند قدم دورتر روی زمین می‌افتاد.

ناصر خان گفت: آقای صبا، در موقعیت کنونی چیزی که برای من اهمیت دارد آنستکه در مذاکرات صلح خط مشی و روش سیاسی خود را با خواسته های دولت آلمان وفق بدهم اما اینکاریك اشكال بزرگ دارد و آنستکه با وجود متحد بودن هنوز هیچ عهد و قراردادی بین من و دولت آلمان منعقد نشده و برای آنکه وضع هر دو طرف روشن شود باید یک نفر بین ما میانجی شود در این مورد بمایر بهیچوجه اعتماد ندارم و تنها کسیکه مورد اعتماد من است و بخوبی از عهد اینکار بر می‌آید شما هستید.

آیا حاضرید بین من و دولت آلمان میانجی شوید و تکلیف هر دوی ما را روشن کنید؟ گفتم بله، عالی‌جاه.

این مأموریت را قبول کردم ولی بی‌اندازه بر من ناگوار آمد اومی خواست مرا بطهران بفرستد تا وسیله بی‌سیم مایر با برلن تماس بگیرم و نتیجه را با او اطلاع دهم.

در این مورد هر کسی غیر از من بود گفته ناصر خان را باور می‌کرد ولی من میدانستم که ناصر خان بهانه این مأموریت می‌خواهد از شر من خلاص شده و وجود من مانع و رادعی در مذاکرات او با مقامات دولتی ایجاد ننماید.

ناصر خان میگفت در مذاکرات مربوط به تار که جنگ و قذمه پریان هیچ‌گونه صحبتی درباره تحویل میسیون نظامی آلمان بمیان نیامده است

ولی میدانستم که دروغ می گوید زیرا در اعلامیه هائی که چندی قبل هواپیما های دولتی بر فراز دهات متعلق بکله محمد علی بخش کرده بودند بمردم وعده داده شده بود که اگر میسیون نظامی آلمان را تحویل بدهید جنگ تمام می شود .

ناصرخان که مرا متفکر دید گفت : پس قبول کردید که به طهران بروید ؟

گفتم : بله : عالیجاه .

صبح فردای آنروز من و حمداله بایست و پنج نفر از سواران اسکورت مخصوص ناصرخان با اسب بسمت تهران براه افتادیم . روز سوم مسافرت باد و نفر سوار مسلح قشائی برخورد کردیم و معلوم شد که از افراد خسروخان و حامل يك پیام خصوصی برای ناصرخان هستند .

یکی از سواران که خیلی پیرتر از دیگری بود گفت :

— عالیجناب اگر بدانند حامل چه پیامی هستیم حتماً مؤذ گانی بزرگی بمن عنایت خواهند فرمود .

گفتم : ارزش این مؤذ گانی چقدر باید باشد ؟

گفت : يك تفك و اسموس .

گفتم ، يك قبضه تفك و اسموس هزار تومان می ارزد . گفت : پس يك كاردیگر میكنم . من میدانم که شما بسیار رئوف و مهربان هستید . بنا بر این وقتی پیام را شنیدید هر چه دلتان خواست مؤذ گانی بدهید این شرط را قبول کردم و او گفت :

چهار نفر آلمانی با طلا و دینامیت های بسیار زیاد در منطقه مافروود آمده اند و میگویند هیتلر برای ناصرخان نامه نوشته است .

انتظار يك چنین خبری را اصلاً نداشتم . حالتی شبیه صاعقه زدگان پیدا کرده بودم و بالاخره مثل بسجه های ذوق زده پرسیدم حالا کجا هستند ؟

گفت : بین سمیرم و دشتی کرد در اردوی خسروخان به سر -

می برند .

در آن موقع هر چه سعی کردم اطلاعات بیشتری از آن دو نفر کسب کنم . سر نشد همین قدر فهمیدم که از چهار نفر سه نفر آلمانی و دیگری ایرانی است و هر کدام چند کیسه سکه طلا با خود آورده اند

گفتم : باخودشان نامه و دستکاه فرستنده هم آورده اند یاخیر؟ گفت
من چند تادیرك بزرگ دیدم اما نمیدانم برای فرستنده است یاچیز دیگر
چند نامه هم دارم که برادران ناصر خان از آلمان فرستاده اند .

بیاس اینخبر خوش باسکورت دستوردادم که بهیرك از ایندو نفر يك
تفك واسموس بدهند .

مامورین خسروخان وقتی تفنگها را گرفتند چندبار تعظیم کرده و
سپس بتاخت دور شدند .

من و حمدالله نیز تصمیم گرفتیم مقصد خود را عوض کرده و مستقیماً به
اردوی خسروخان برویم . خسروخان در جلگه ای بسیار وسیع و زیبا اردو
زده بود . چادرهای سفید اواز دور جلوه ای خاص داشت . بتاخ باردو نزدیک
شدیم و از یکی از قراولان خواش کردیم که فوراً ما را نزد خسروخان هدایت
نماید خسروخان جلوی در چادر ایستاده بود و بمحض آن که ما را دید صمیمانه
خوش آمدگفت و مثل این که از منظور من اطلاع داشته باشد گفت :
رفقای شما برای نصب آنتنهای فرستنده بکوهستان بر می فیروز
رفته اند . گفتم :

. بر می فیروز تا اینجا چه قدر فاصله دارد ؟

خسروخان در حالیکه بغروب آفتاب نگاه میکرد گفت :

از اینجا تا بر می فیروز حداقل سه روز راه است و بهتر است که امشب را
استراحت کنید چون بی اندازه خسته و درمانده بودم دعوت خسروخان را
پذیرفتم و شب را در چادر او استراحت کردم . تمام شب از فکر و خیال خواب
نبرد شور و اضطرابی عجیب بر من مستولی شده بود نزدیک سحر از خواب
بیدار شدم و باتفاق حمداله و چند نفر از افراد خسروخان که برای هدایت
و راهنمایی ما انتخاب شده بودند بسمت بر می فیروز راه افتادیم .

خسروخان گفته بود حداقل سه روز باید در راه باشیم ولی من این
فاصله طولانی را فقط در یکروز و نیم طی کردم و هنگامی که بدامنه کوه
مورد نظر رسیدم قلبم داشت از ذوق و شوق از قفسه ام بیرون میجهید .

باشوق و هیجان ارکوه بالا رفتم آنتنهای دستکاه فرستنده در نقطه ای
نصب شده بود که هزاروپانصد پا از جلگه ارتفاع داشت .

این ارتفاع هراروپانصد پائی را نفهمیدم چطور باعجله و اضطراب

از میان تخته سنگ‌های کردم.

در قله کوه قطعه زمین کوچکی دیده میشد که از علف‌های خودروی زیادی پوشیده شده و دو چادر بزرگ سبز رنگ در وسط علف‌ها برپا شده بود. در یکی از چادرها باز بود و دو نفر مشغول کار با دستگاه فرستنده بودند و وقتی مرا دیدند بدون آنکه صحبتی بکنند با انگشت بچادر دیگر اشاره نمودند بنابراین بسمت چادری که کمی دورتر از چادر اولی بود براه افتادم در چادر بسته بود. بدیگر چادر چند ضربه زدم و شخصی از داخل چادر بربان آلمانی گفت: بفرمائید.

فضای داخل چادر را نور ضعیف سبزرنگی روشن کرده بود و مردی با اونیفورم قهوه‌ای رنگ زمستانی افسری روی یکی از جعبه‌ها نشسته بود و سکه‌های طلا را می‌شمرد.

وقتی داخل شدم با احتیاط سکه‌ها را مخفی کرد و آنگاه از روی جعبه برخاست و بسمت من آمد. هیکلی متوسط و موهای زرد متمایل بقرمز داشت. بینی نوک‌نیز و چشمان تنک و نزدیک بهم او که با حالتی غیرطبیعی بمن نگاه میکرد جلوه‌ای خاص بچهره‌اش بخشیده بود. هر دو بیکدیگر معرفی شدیم و او خود را کورمیس فرمانده گروهان S.O.S معرفی نمود.

لحن کلام او بقدری سرد و بی تفاوت بود که، بی اختیار تکان خوردم بعد از سالها چشم انتظار این اولین باری بود که بایک افسر آلمانی برخورد میکنم. روزها و ماهها بود که منتظر چنین لحظه‌ای بودم اما هیچ فکر نمی‌کردم این برخورد تا این حد سرد و بی روح انجام گیرد. از اینکه دید یک خورده‌ام موجی از تعجب چهره او را فرا گرفت و درحالی که یکی از ابروانش را بعلامت تعجب بالا انداخته بود گفت:

برای شما خیلی چیزها آورده‌ام. در این موقع از گوشه چادر کیسه‌ای را جلو کشید و در حالیکه مشغول باز کردن طناب سرکیسه بود گفت:

همسرتان خیلی بشما سلام رسانده. من که فکر میکردم عوضی شنیده‌ام چند لحظه‌ای حاج و واج مانده و سپس برای اطمینان پرسیدم شما در کجا با او ملاقات کردید گفت در اطاق سرگرد برگر افسر اداره اطلاعات. ضمن ادای این جمله یک بسته نامه از کیسه بیرون کشید و موقعی که آنرا بمن میداد گفت سرگرد برگر هم خیلی بشما سلام رسانده.

بسته را گرفتم و گفتم متشکرم وقتی در بسته را باز کردم قبل از جیز چشمم بعکس همسرم و بچه هایم افتاد. یکی از بچه ها در عکس دیده نمیشد و تعجب کردم که چطور در آن موقع برای برداشتن عکس حاضر نبوده است همسرم کمی لاغر شده بود ولی خوشبختانه اثری از سختی ها و مشقت های مسافرت در چهره او مشاهده نمیشد. من در افکار خودم سرگرم بودم که کورمیس گفت لطفا این یکی را هم بگیرید؟

روی کف دست کورمیس يك قوطی سفید دیده میشد. در قوطی را باز کردم دینم ماما از تعداد زیادی کپسول های ژلانی بی رنگ است. تا خواستم یکی از کپسول ها را لمس کنم با عجله گفت دست نزنید. تعجب کردم که این کپسول ها چه فایده ی دارد

کورمیس که دیدم متحیر مانده ام گفت:

بنا بامر هیتلر از این تاریخ بعد هیچیک از مامورین اداره اطلاعات یا سازمان S.S حق ندارد خود را زنده بدشمن تسلیم کند. قوطی کپسول را در جیب لباسم مخفی کردم کورمیس گفت حالا بد نیست بنشینیم و کمی با هم صحبت کنیم:

در این موقع کورمیس روی هم من جمع های که قبلا نشسته بود قرار گرفت و گفت:

- اگر از وضعیت اینجا کمی برای من توضیح بدهید خیلی متشکر میشوم.

من جنگ قشقایها و موقعیت ناصر خان را برای او تشریح کردم و در تمام مدتی که صحبت میکردم او با لب های فشرده و قیافه ای درهم گوش کرد و موقعی که حرفم تمام شد گفت:

- قبل از هر چیز شما باید وسائل ملاقات ما را با ناصر خان فراهم آورید و طوری مرا در جریان بگذارید که در غیاب شما باشکال مواجه نشوم.

من در حالی که نمیتوانستم از ابراز تعجب خودداری کنم پرسیدم «در غیاب من؟»

گفت بله قرار است شما با هواپیمای بعدی بآلمان مراجعت کنید. شغل خوبی برایتان در نظر گرفته اند و میخواهند از شما بعنوان کارشناس

در امور خاورمیانه استفاده کنند. ارتفاع بزرگی است اینطور نیست؟

گفتم متشکرم ولی شما چه می‌خواهید بکنید؟

لبهای کورمیس بلبخند از ازم باز شد و گفت:

«ما می‌خواهیم کمی اینجا را با آتش بکشیم. چند اکیپ دیگر از قبیل ما در عراق و فلسطین و سوریه فرود آمده و طبق طرح کاملاً جدیدی که هیتلر و کالتن بر و نرتیه کرده‌اند عملیات خود را آغاز خواهند کرد»
با این توضیح بکنه مطلب پی‌بردم و فهمیدم این برنامه فقط برای طرد اداره اطلاعات از عملیات در خاورمیانه است و بس. در همین هنگام که با کورمیس مشغول صحبت و گفتگو بودم سرگروهان پیونکا و لهار بر متضدیان مخابرات و فرساد که ایرانی بود و برای ترجمه همراه این عده آمده بود وارد چادر کورمیس شدند. همه خود را معرفی کردند و چون موقع ناهار بود مشغول صرف غذا شدیم. وقتی از متضدیان مخابرات پرسیدم که بابرلن تماس گرفته‌اید یا خیر یکی از آن دو گفت:

«متأسفانه هنوز ارتباط با وانسی برقرار نشده است».

از شنیدن اسم وانسی فهمیدم که رقابت بین اداره اطلاعات و سازمان S.S هنوز باقی و برای آنکه ابتکار عملیات را از دست اداره اطلاعات بگیرند مرکز فرستنده را تغییر داده و دستور داده‌اند با ایستگاه وانسی که يك مرکز مخابراتی سازمان S.S است تماس بگیرند از تغییر ایستگاه حس کردم که این افراد طبعاً خود را مستقل دانسته و از اطاعت امر من نیز سرپیچی خواهند نمود.

لذا بعد از ظهر همان روز از کورمیس خواش کردم که برای شناسائی محل با هم بگردش برویم.

بعد از آن که مدتی قدم زدیم و از چادرها دور شدیم بدون مقدمه

گفتم:

«کورمیس، قبل از هر چیز باید موضوع فرماندهی بین من و او حل شود و چون شما در منطقه فرود آمده‌اید و این منطقه نیز طبق قرارداد بین اداره اطلاعات و سازمان S.S جزء حوزه ما موریت من شناخته شده است فرماندهی این قسمت هم با من است و هر کس که وارد این منطقه بشود باید تابع و مطیع من باشد».

کورمیس که فهمیده بود چه می خواهم بگویم کمی خودش را جمع کرد و گفت :

« موضوع فرماندهی در بین نیست ما باید باهم همکاری کنیم و طبق دستوراتی که از برلن بمن ابلاغ می شود عمل نمایم .

گفتم : موضوع همکاری و تشریک مساعی را با فرماندهی مخلوط نکن. من میگویم هر کس وارد این منطقه بشود باید تابع من باشد مگر آنکه در این مورد دستور جداگانه ای از برلن ابلاغ گردد و مادامیکه این دستور ابلاغ نشده چون من ارشدتر از تو هستم قاعدتاً توزیر دست من انجام وظیفه خواهی کرد .

کورمیس گفت من افسر ۸۸۰ هستم و سایر افسران در مقابل افسران S.B ارزش و اهمیتی نداشته و جزء طبقه دوم محسوب میشوند. این اهانت سخت بر من ناگوار آمد و برای آنکه آخرین ضربه را با و وارد آورم گفتم :

« اگر از من اطاعت نکنی طبق آئین نامه ارتش حق دارم دستور بدهم تو را با گلوله بزنند .

کورمیس که دید جدی می گویم و این حرف شوخی بردار نیست نیست گفت :

« معذرت می خواهم جناب سرگرده چه می فرمائید اطاعت میکنم. هنگامیکه موضوع فرماندهی بین ما حل شد دستم را بسوی کورمیس دراز کردم و گفتم از این بیعت دوست هستیم و هر دو برای یکهدف فعالیت خواهیم کرد .

آنروز وقتی از کورمیس جدا شدم تصمیم گرفتم تا وقتی در ایران هستم از خرابکاری و آشوب کردن اوضاع جداً جلوگیری کنم .

نزدیک غروب ژاکوب نزد من آمد و گفت ، ناصر خان به محض اطلاع از فرود آمدن کماندوهای آلمانی باردوی خسرو خان آمده و از شما دعوت کرده است که فوراً در جشنی که بافتخاران ها برپا نموده است شرکت نمایید .

ژا کوب ضمناً اضافه کرد که ناصرخان اصرار دارد هرچه زودتر با فرساد ملاقات نماید. چند دقیقه بعد تصادفاً فرساد بچادر من آمد و پس از تعارفات معمولی گفت وضع قدرت دفائی آلمان متزلزل و قسمت اعظم خیابانها و ساختمانهای برلن بر اثر بمباران های شدید متفقین ویران شده است.

باین وضع اصولاً مسئله تفوق هوائی آلمان نیز منتفی و کار بجائی رسیده که سران نظامی هم از آینده آلمان قطع امید کرده اند. از فرساد پرسیدم این اخبار را شما از کجا کسب کرده ای گفت از برادران ناصرخان که همیشه در اطراف ستاد ارتش پلاس بوده و در اغلب مهمانیهای فن هلمنبرک شرکت میکنند. حسین خان برادر ناصرخان پس از گفتگوی باشلمبرک معتقد است که آلمان باز دست دادن استالین گراد و عقب نشینی در جنبه روسیه جنک را باخته و هیتلر بدون توجه باین نکات ملت آلمان را چهار اسبه بسوی نابودی سوق می دهد.

وقتی بفرساد گفتم این افکار زائیده حس بدبینی شما است بسیار ناراحت شد و گفت شما اشتباه میکنید.

من از خدا می خواهم که آلمان پیروز شود زیرا در غیر این صورت اگر آلمان بامتفقین صلح کند همه ما ایرانی ها را جسمها و روحها تحویل انگلیس می دهند و اگر آلمان در جنک شکست بخورد طعمه روسها خواهیم شد. بنا بر این فقط يك راه نجات باقی است و آنهم آمریکائیها هستند که متأسفانه درهمه جا مطابق دلخواه انگلیس ها رفتار کرده و از سیاست استعمار طلبی آنان حمایت میکنند.

هنگامیکه صحبت فرساد تمام شد از او خواهش کردم راجع باین موضوعات با ناصرخان صحبتی نکنند و بی جهت او را نسبت بآینده نگران نسازد.

شب موقع خواب هرچه از فرساد شنیده بودم با ژا کوب در میان گذاشتم اونیز مانند من دچار یاس و وحشت شدیدی شد و گفت بعقیده من برادران

ناصرخان چون از ترس مامورین سانسور آلمان نتوانسته‌اند همه مطالب را برای برادرشان بنویسند بفرساد ماموریت دادند که شفاها همه چیز را توضیح داده و او را در جریان بگذارند. من و ژاکوب آنشب را بسختی سرگردیم و صبح وقتی آفتاب طلوع کرد بسرعت درصدد تهیه مقدمات شرکت در جشن برآمده و مشغول نظافت لباس و اسلحه شدیم.

کورمیس نیز رولور طلا و نامه‌ای که هیتلر برای ناصرخان فرستاده بود از داخل يك کیسه بیرون کشید و گفت اینها را باضافه يك کیسه طلا باید از طرف هیتلر بناصرخان تقدیم کنم.

در موقع حرکت بسوی اردوی خسروخان با اینکه تصمیم داشتم فرساد را همراه نبرم مع هذا جرئت نکردم زیرا او حامل پیامهای خصوصی و سری بوده و ناصرخان مسلماً بابت صبری انتظار او را میکشید.

باری، وقتی باردوی خسروخان رسیدیم که جشن تقریباً شروع شده بود و همه سرگرم هیش و شادی بودند.

ناصرخان با محبت و صمیمیت بسیار از ما استقبال کرد و در صدر مجلس پهلوی خودش جای داد. کورمیس برای تقدیم هدایای هیتلر قدری صحبت کرد و پس از اونوبت بفرساد رسید. از لحظه‌ای که فرساد برای سخنرانی از جا بلند شد بچشمان او خیره شدم و در تمام مدتی که صحبت میکردنگران بودم که مبادا سخنی برخلاف مصالح و آنچه باو سفارش کرده‌ام بر زبان آورد خوشبختانه نطق فرساد با فریادهای تحسین و تمجید حضار پایان یافت و من با آرامش خاطر مثل کسی که بارسنگینی ازدوشش برداشته شده باشد بمخده تکیه دادم.

این آرامش چندان بطول نیا نجامید زیرا ناصرخان بعد از چند دقیقه رو بفرساد کرد و گفت:

«بچادر من بیایید باشما کار دارم» قلبم از این حرف فرو ریخت و دانستم

که کار از کار گذشته است.

صبح فردای آنروز ناصرخان پیغام داد که تنها بملاقات او بروم بمحض آنکه وارد چادر شدم از قیافه گرفته و خشمکین او فهمیدم که فرساد همه چیز را گفته و کاری که نباید بشود شده است.

ناصرخان چند بار سراپای مرا برانداز کرد و گفت چرا مامورین ۵۰ ۵
در این جافروود آمده اند . گفتم این عده بفرمان پیشوا در این نقطه فرود آمده
و اینکه پیشوا چه نظری از این کار داشته است بنده بی اطلاع
هستم .

- « چرا اینقدر دینامیت با خودشان آورده اند ؟ »
از تنها چیزی که می ترسیدم همین سموال بود و چون چاره ای جز گفتن
حقیقت نداشتم گفتم :

هالی جاه ، این عده تحت فرماندهی من هستند و مادامیکه شما اراده
نفرمائید هیچک از این دینامیت ها بموقع منفجر نخواهد شد . ناصرخان که
از این حرف آرامش خود را بازیافته بود ، گفت : شما کما فی السابق مهمان من
هستید با این تفاوت که چون ظرف چند روز آینده کلنل را بر تسون انگلیسی
از طرف دولت انگلستان بملاقات من می آید ، شما باید در همان ایستگاه
فرستنده بسر برده و حتی المقدور خود را بکسی نشان ندهید . موضوع مذاکرات
را تا آنجا که بشما مربوط باشد باطلاعتان خواهم رساند و مطمئن باشید که با
تسلیم شما بانگلیسها بهیچوجه موافقت نخواهم کرد .



همه باستثناء فرساد با ایستگاه فرستنده مراجعت کردیم و چون ناصرخان
سفارش کرده بود خود را بکسی نشان ندهیم در بالای کوه مثل زندانی ها زندگی
می کردیم از بیکاری حوصله همه سر رفته بود . پیونکا و هاربر برای آنکه
با برلن تماس بگیرند تمام اوقات با دستگاه فرستنده مشغول بودند .

کور میس هم يك لحظه آرام نبود . یاسکه های طلارا می شمرد و یالباسی
می شست . من مردی باین فعالی در عمرم ندیده بودم از هر چیزی برای سرگرم
ساختن خود استفاده می کرد . این چند روز تنهایی و جدائی از قشائیهام فرصت
داد که با کور میس و پیونکا و هاربر بهتر آشنا بشوم . هر کدام از آنها اخلاق
و رفتار بخصوصی داشتند .

سن آنها طوری بود که اصلاً با هم جور در نمی آمدند و نمیدانم چه طور شده
بود که باین عده ناجور چنین ماموریتی راداده بودند از طرز رفتار و اخلاق
کور میس معلوم بود که گذشته ای اسرار آمیز و پردرد ورنج دارد و چون زیاد

مشروب می‌خورد همه امیدوار بودیم که روزی در عالم مستی نقاب از چهره بردارد و همه چیز را تعریف کند ولی افسوس که او اعصابی قوی تر از آنچه ما فکر می‌کردیم داشت و تا آخرین روز حیاتش از گذشته سخن نگفت. بیونکا و هاربر نیز از تار کردن بادستگاه فرستنده خسته شده و چنان از بیکاری و تنهایی خسته شده بودند که وقتی خسرو خان باعده‌ای از افرادش بایستگاه فرستنده آمد مثل این بود که دنیارا به آنها داده‌اند.

خسرو خان از طرف برادرش ناصر خان از مالدعوت نمود که در آخرین قسمت مذاکرات صلح که قرار بود ظرف چند روز آینده در منطقه دشی کرد انجام گیرد شرکت نمائیم و گفت چون کلنل را برتسون اردوگاه راترك کرده است اجازه دارید که آزادانه بهرجا بخواهید رفت و آمد نمائید .

پرسیدم ملاقات با کلنل را برتسون بکجا انجامید .
خسرو خان با آهنگی خشنود و مغرور گفت ناصر خان یک هفته تمام کلنل را برتسون راسر گردان کرد و هر روز بهانه‌ای از ملاقات با او خود داری نمود تا جائیکه کلنل مایوس و عصبانی اردوگاه راترك کرد . خسرو خان عصر همان روز بایستگاه راترك کرد ولی قبل از عریضت گفت :
دستگاه ضد جاسوسی انگلستان چندی قبل مخفی گاه ما بر را کشف و او را بازداشت نموده‌اند .

باز دستگیر شدن او کلیه اسناد و اسامی اعضاء نهضت مقاومت بدست انگلیسها افتاده است . نوبخت هم بهمین مناسبت از طهران فرار کرده و نزد ناصر خان پناهنده گردید .

مایر بازداشت شده بود و باز دستگیر شدن او شبکه جاسوسی آلمان نیز وسیله انگلیسها نیست و نابود گردیده بود . با اینکه بین من و مایر دوستی و صمیمیت وجود نداشت علیهذا از بازداشت او بسیار متاثر شدم . مایر هم مثل همه مردم در کارهایش چندین بار مرتکب اشتباه شده بود ولی عظمت کارهای انجام شده او بقدری بود که هر کس بخواهد ندیده بگیرد بی انصافی کرده است . مایر سازمان جاسوسی آلمان را بدون هیچگونه کمک مالی و مادی خارجی در ایران بوجود آورده و تا آخرین لحظه فعالیت های خود را ادامه داد و همین فعالیت ها است که نام او را بزرگ و پایدار نگه داشته است .

پس از بازداشت مایر فقط ماچند نفر آلمانی در ایران باقی مانده بودیم و تنها من بودم که موقعیت رادرك می کردم و می فهمیدم در چه مرحله حساسی بسر می بریم .

دوروز بعد برای شرکت در مذاکرات صلح دستگاه فرستنده را جمع کردیم و براه افتادیم .
ناصرخان در منطقه ای بین برمی فیروز و کوه دینار اردوزده بود و دو روز تمام طول کشید تا به آنجا رسیدیم .

ناصرخان در نهایت احترام و صمیمیت از ما استقبال نمود و گفت تا یک ساعت دیگر تیمسار سر لشکر شاه بخشی برای مذاکره بار دو گاه خواهد آمد و تا آمدن او آنقدر وقت داریم که يك استکان چای با هم بخوریم .
ضمن خوردن چای درباره موضوع مذاکرات گفتگو شد و معلوم گردید که تا حدودی نسبت با استقلال داخلی قشقائیه و مسلح بودن آنان موافقت شده و قشقائیه نیز متعهد شده اند که فیروز آباد، فراشبند و قلعه پریان را بدولت مسترد نمایند .

این مذاکرات برای ناصرخان بی اندازه اهمیت داشت و قرار بود در این ملاقات متن اسناد مورد تصویب طرفین قرار گرفته و سپس بزور تهدید امتیازات و اعتبارات بیشتری از دولت برای منطقه قشقائی گرفته شود .
ناصرخان پس از تشریح نظریات خود رو بمن کرد و بالحنی بسیار دوستانه گفت :

آقای صبا عقیده شما چیست؟ من از لحن دوستانه او خیلی ناراحت شدم چون از طرز فکر او نسبت بخودم اطلاع داشتم و میدانستم او تا موقعی مرادوست دارد که بنفعش باشد و هر موقع که وجود من مانع جاء طلبی های او باشد به حيله و نیرنگ متوسل می گردد تا از شرم خلاص شود .

من از این طرز فکر و ریاکاری منزجر بودم و عقیده داشتم که اگر مرك دونفر را از هم جدا کند بهتر از این است که هر دوزنده باشند و قلباً از یکدیگر متنفر باشند .

در این موقع قبل از آنکه بناصرخان جواب بدهم یکی از نگهبانان به تاخت بجادر نژدك شد و گفت تیمسار شاه و همراهان از رودخانه عبور کرده

ودارند نزدیک میشوند .

جلسه بهم خورد و ناصر خان گفت محمد شمارا بمخفی گاه هدایت میکند و لطفاً مواظب باشید که هیچ يك از افراد تیمسار شاه بختی نتوانند شمارا ببینند . مدتی تقریباً طولانی در آغل کوسفندان مخفی شدیم و عاقبت شاید بعد از یک ساعت یا بیشتر ناصر خان جلو آغل آمد و گفت آقای صبا بفرمائید بیرون امشب همه آقایان شام رامهمان من هستند . سپس روبمن کرد و گفت آقای صبا خبر بدی برای شما دارم . دولت تهران بآلمان اعلان جنگ داده است .

وقتی این خبر را شنیدم يك قدم بعقب برداشتم و بچشمان ناصر خان خیره شدم ناصر خان برای اولین بار سرش را پائین انداخت و بالحنی شرمگین گفت برای شمارا حل خوبی در نظر گرفته ام باین ترتیب که از عبداللہ خان و شیخ پناهی دعوت کرده ام که شام را با ما صرف کنند زندگی در ایل بویر احمدی بصرفه و صلاح شماست . در این ایل ار هر خطری مصون هستید و کسی جرئت نزدیک شدن به آن منطقه را ندارد . در آن موقع که ناصر خان توضیح میداد حس کردم که اینرا حل نه تنها تازگیها بمفرض ناصر خان خطور نکرده بلکه مدتها است که درباره آن فکر میکنند و قبلاً نیز باروسای بویر احمدی مذاکره و مشورت کرده است . ضمن صحبت داخل چادر شدیم . عبداللہ خان و شیخ پناهی هر دو در چادر نشسته بودند .

ناصر خان ما را بهم معرفی کرد و پس از چند دقیقه مشغول صرف شام شدیم و بمحض اینکه شام تمام شد بدستور ناصر خان فوراً مستخدمین سفره را جمع کردند و ناصر خان بعه عبداللہ خان چشمک زد که سر صحبت را باز کند . عبداللہ خان ساکت نشسته بود و نمیدانست چه بگوید تا اینکه بالاخره شیخ پناهی سینه اش را صاف کرد و گفت این نهایت افخار من است اگر دوستان آلمانی که اینقدر در وصف آنها تعریف و تمجید میشود دعوت مراقبول کنند و خانه محقرم را تا خاتمه جنگ بقدم خود مزین فرمایند شیخ پناهی پس از لحظه ای تأمل مثل کسی که طلسمی را شکسته باشد مظفرانسه نگاهی بناصر خان انداخت و مجدداً گفت نزدیک دهکده علی باربرجی هست که گرچه شایسته شان شما آقایان نیست ولی اطمینان میدهم که همه گونه و سائل

استراحت راترپه و کاری کنم که بشماهدنکندرد دراینموقع روبعبدالله خان کردو گفت عالی‌جاه موافق هستید؟

عبداله‌خان نیزروبناصرخان کرد و گفت البته باکمال افتخارولی بشرط آنکه میزبان محترم بااین امرموافقت بفرمایند .

ناصرخان ابروانش راگره انداخت وگفت گرچه اینکار مستلزم ازخودگذشتگی فراوان است ولی من چون نمیخواهم مانع آسایش وراحتی دوستانم بشوم خواهش شما را قبول میکنم .

دعوت عبدالله‌خان وشيخ پناهی راخیلی دوستانه وبی‌ریا تلقی کردم ومخصوصاسعی کردم رل‌خودرادراین نمایشنامه مضحك‌خیلی طبیعی ومعمولی بازی کنم . شب رادرچادر ناصرخان بسربردیم وساعت ۴ صبح عازم حرکت شدیم . ناصرخان نیز بیدار شده وازما مشایعت کرد . هنگام خداحافظی به ناصرخان گفتم:

امیدوارم خداوند توراخیردهد . ناصرخان درجواب گفت سرنوشت

همه دست خداست ولی وقتی بمیهن عزیزمراجعت کردید ایران وقشقائی‌ها رافراموش نکنید .

سپیده دم درفضای مه‌آلود صبحگاهی اردوگاه راترك کردیم و سر

پیچ جاده وقتی به‌عقب‌نگاه کردم دیدم هنوزناصرخان ایستاده است ودستش راتکان می‌دهد .



فصل دوازدهم

برج علی باز بنای مستطیل شکل و بسیار کهنه بود که با وجود گذشت يك قرن از عمر آن چون آسمان خراش عظیم و سهمگین در جلگه پهنای منطقه بویر احمدی جلوه گری مینمود .

عبداله با باز و اثاثیه از بیراهه خود را بعلی باز رسانده و وقتی ما رسیدیم او تقریباً همه گونه وسایل استراحت را آماده و فراهم ساخته بود . اطاق طبقه اول برج را جهت آشپزخانه و استراحتگاه دو نفر بشخصه منی که شیخ پناهی برای ما تعیین کرده بود تخصیص داده و اطاق طبقه دوم را نیز برای غذاخوری آماده ساخته بود هنوز بازدید از اماکن مختلفه برج را تمام نکرده بودیم که شیخ پناهی نیز وارد شد شخص قد بلند دیگری هم با او همراه بود که کید حیدر نام داشت و بطوری که بعداً فهمیدم یکی از نود نفری بود که موفق بفتح قلعه سمیره شده بودند

بیش خدمت ها میگفتند کید حیدر از شجاع ترین افراد بویر احمدی و برادر شیخ پناهی است .

شیخ پناهی پس از ابراز خوشوقتی از آمدن ما گفت چون خسته هستید مرخص میشوم و از فردا مرتب به ملاقات شما خواهم آمد .

هنوز نیم ساعتی از رفتن او نگذشته بود که چند نفر يك منقل پر از آتش به برج آوردند و گفتند شبها چون خیلی سرد میشود شیخ پناهی این منقل را تقدیم کرده است تا گرم شوید و شب آسوده استراحت کنید شیخ پناهی اجازه داده بود که در منطقه بویر احمدی گردش کنیم ولی چون خودش گرفتار بود کید حیدر را مامور کرد که همراه ما بگرددش بیاید و

نقاط دیدنی بویر احمدی را بما نشان بدهد . از فردای آنروز گردش ما آغاز شد و همه باستثناء کورمیس که بندرت باما بیرون میآمد در این گردش دسته جمعی شرکت میکردیم .

در این گردش ها که فقط بمنظور آشنائی با مردم بویر احمدی انجام میشد این نکته را فهمیدم که بویر احمدی ها هم مثلاً قشقائی ها بسیار بیچاره و فقیر هستند

تابستانها در کلبه های حصیری وزمستانها در خانه هایی که بحفره بیشتر شباهت دارد زندگی میکنند تعداد احشامشان بسیار محدود و نان مصرفی اهالی از دانه های مختلفی که از جنگل جمع آوری می نمودند و تقریباً تلخ مزه بود درست میشد .

فقر و بیچارگی مانع از این بود که بین ما و بویر احمدی ها رابطه دوستانه ای برقرار شود از فقر و بیچارگی خود شرمند بودند و حتی المقدور از ما فاصله میکردند .

در یکی از همین روزها اتفاقی افتاد که این شکاف از بین ما و بویر احمدی ها برداشته شد و بهم نزدیکتر شدیم

یابن ترتیب که روزی کید حیدر با عجله بسراغ ما آمد و گفت دو نفر از افرادش بر سر يك بره باهم نزاع و یکدیگر را با گلوله زخمی کرده اند یکی از ناحیه شکم و دیگری از ناحیه کتف سخت مجروح شده است پیونکا که مخصوصاً برای چنین پیش آمدهائی تعلیمات کافی دیده بود و تا اندازه ای از طبابت و جراحی سر رشته داشت فوراً باژاکوب که او نیز همیشه برای کمک بمردم و یا تعمیر اسلحه آنان داوطلب و پیشقدم بود بعیادت بیماران شتافتند. چند دقیقه بعد ژاکوب برگشت و بلافاصله پس از برداشتن يك اره كوچك از جعبه ابزار مراجعت نمود این بار منم با او رفتم در منزل مجروح منظره جالبی دیده میشد دو نفر از افراد بویر احمدی دست و پای مجروح را محکم گرفتند و بیونکا مشغول جراحی شد و چون هیچگونه داروی بیهوشی یا مسکن وجود نداشت مجروح فریاد میکشید و از درد رنج میبرد جراحات وارده از آنچه تصور میکردیم شدیدتر بود و متأسفانه جز تعدادی قرص پرونتوژیل داروی دیگری در اختیار نداشتیم . عمل جراحی

تقریباً با موفقیت انجام شد و هنگامی که از اطاق بیرون آمدیم زنهادور
مریض جمع شدند و گریه‌زاری سر دادند چند دقیقه بعد صدای ناله و
شیون زنها ناگهان قطع شد و پس از چند لحظه اطاق بیمار بیک مجلس
سوگواری مبدل گردید

رنك از روی بیمار پرده و دماغش تیر کشیده بود زنها هم با دیدن
این منظره تصور کرده بودند بیمار مرده است و گریه‌زاری را سر دادند
با ترزیک يك آمپول کامفرم مجزه‌ای که هیچکس انتظار نداشت بوقوع پیوست
و قلب بیمار طپش خود را آغاز نمود و خون در بدن او به جریان افتاد پیونکا
دوروز و دو شب در بالین مرد و بیمار بسربرد و هنگامی آنها را ترك کرد که
سایه مرك از بالای سر بیماران بکلی رده‌دهد - بود.

از آن تاریخ پیونکا معروف شد و هر روز عده زیادی از افراد بویسر
احمدی از راه دور خود را برای معالجه بعلی باز می‌رسانیدند

ژا کوب نیز کارگاه تعمیر اسلحه را مجدداً دایر کرد و سلاحهای افراد
را تعمیر می‌کرد و مردو در نهایت اشتیاق بمعالجه و تعمیر مشغول بوده و اجرت
از کسی قبول نمی‌کردند.

مردم برای جبران زحمات آنها هر يك بنسبت توانائی خود هدیه‌ای
میدادند و چندی نگذشت که انبار باربرج علی باز از آذوقه‌های گوناگون پر شد
و صاحب چندین راس گاو و گوسفند شدیم .

کورمیس نیز با آنکه عادت بكمك و مساعدت نداشت وقتی دید مردم
واقعا بیچاره و فقیر هستند و خوراك آنها فقط از راه صید چند ماهی كوچك
ار رودخانه تامین میشود شروع بفعالیّت كرد و يكروز بـا منفجر نمودن يك
دینامیت در رودخانه تعداد معتنا بـهـی ماهی صید نمود و همراهرا در اختیار مردم
گذاشت گورمیس از اینکه توانسته بود بمردم كمك كند بی اندازه خوشحال
و راضی بنظر میرسید و از آن بیعد دائماً مترصد بود که در اولین فرصت راهی
برای كمك بمردم پیدا نماید

من که تقریباً کاری از دستم بر نمی‌آمد و در مورد بخصوص تخصصی
نداشتم تصمیم گرفتم از کسانی که وزهای اول بملاقات ما آماده بود بملاقات
نمایم و از حسن مهمان‌نوازی آنها تشکر نمایم در این ملاقات ها حتی المقدور

هدایائی نیز با خود برده و از طرف دوستان آنها تقدیم میکردم . در خلال این اوضاع پیونکا و هار براز کار با دستگاه فرستنده غافل نبوده و هر روز چند ساعت از وقت خود را صرف کار با دستگاه فرستنده میکردند و متأسفانه با تمام کوشش‌ها موفق به تماس با برلن نمی‌شدند .

در یکی از همین روزها تصادفاً اهرم دستگاه فرستنده شکست و امید همه قطع گردید .

ژاکوب داوطلب شد که دستگاه فرستنده را معاینه و در صورت امکان يك اهرم برای آن بسازد و برای اینکار یکروز تمام وقت خود را صرف دستگاه فرستنده کرد و فردای آنروز از کسفی که کرده بود همه ما را متعجب ساخت .

ژاکوب گفت می‌دانید چرا تا بحال موفق نمی‌شدیم با برلن ارتباط برقرار کنیم؟ و چون هیچکس پاسخ قانع کننده‌ای نداشت بدهد گفت میزان دستگاه طول موج بهم خورده است . همه از این موضوع تعجب کردیم و بالاخره پس از تفکر زیاد باین نتیجه رسیدیم که تغییر طول موج کار فرساده و منظورش آن بوده است که بتوانیم با برلن تماس بگیریم .

باری، روز بعد ژاکوب اهرم تازه‌ای ساخت و باتشریقاتی خاص و مفصل ایستگاه فرستنده علی‌باز برلن را افتتاح نمودیم . در اولین تماس با برلن از سلامتی خانواده‌های خود جو یا شدیم و قرار شد که ساعت ۶ بعد از ظهر همانروز گزارشی بر مرزیه برلن مخابره نماییم .

در جلسه مشورتی تصمیم گرفتیم از آلمان اسلحه بخواهیم ولی در موقع تنظیم گزارش دچار شك و تردید شدیم .

می‌خواستیم از آلمان تقاضای اسلحه و مهمات بکنیم اما پیش خودم می‌گفتم آیا حق دارم با خواستن اسلحه و مهمات آرامش ایل‌بویراحمدی را به هم بزنم و اینجاست که میدان جنگ تبدیل کنم؟.. اگر برای ایل‌بویراحمدی تقاضای اسلحه می‌کردم چه جوابی بنا صرخان می‌توانستم بدهم؟ گوا اینکه از ناصر خان دل‌پر خونی داشتم ولی اینکار ممکن بود بجنک بین بویراحمدی ها و قشائیه‌ها منجر شود و چون بویراحمدی‌ها قادر به مقاومت در مقابل قشائیه‌ها نبودند سرانجام از پا درآمده و حوض عده‌ای بی‌گناه بی‌جهت ریخته

- می شد .

باتمام این پیش‌بینی‌ها دل‌بدریا زدم و ضمن تقاضای اسلحه پیشنهاد کردم که بهیچوجه برادران قشقائی اجازه خروج از برلن را ندهند و آنان را برای زنده نگاه داشتن مابکروگان نکهدارند . این تلگراف مخایره شدولی هرچه صبر کردیم از برلن جوانی شنیده نشد .

دوروز بعد از برلن اطلاع رسید که برادران قشقائی از آلمان به ترکیه فرار نموده‌اند . از این خبر سخت دچار وحشت شدم لذا مجدداً با ر.م. تقاضا کردم که در صورت امکان وسیله سفارت آلمان در ترکیه از ورود برادران قشقائی بایران ممانعت نمایند .

دریافت پاسخ از برلن پنج روز تمام بطول انجامید . همه بای‌تابی منظر بودیم بی‌بینیم مقامات برلن در مورد برادران قشقائی چه اقدامی کرده‌اند یکی از همین روزها پیش خدمت ما اطلاع دادند یکی از قشقائی بعلی بازآمده و از طرف بی‌بی‌خانم مادر ناصر خان نامه آورده است .

وقتی نامه را باز کردم دیدم بی‌بی‌خانم به‌اختی بسیار بد و ناخوانا نوشته است :

«بسران من حسین و ملک منصور در استانبول بسر می‌برند . سعی کنید از طریق برلن نامبردگان را از خطر ورود بایران و انگلیسها آگاه و بر حذر دارید »

همان موقع برای اطلاع از وضع برادران ناصر خان بایستگاه فرستنده رفتیم و بارمز توضیح خواستم چند دقیقه بعد پاسخ رسید که برادران قشقائی از مرز آلمان عبور و تحقیقات ادامه دارد بسفیر کبیر آلمان در ترکیه نیز دستورات لازم داده شده است .

چند روز بعد ناصر خان نامه‌ای فرستاد و تقاضا کرد که مجدداً بار دو گاه اورفه و برای همیشه مهمان او باشم .

دعوت ناصر خان را به بهانه اینکه تغییر ایستگاه از لحاظ فنی و احتمال کشف آن وسیله مأمورین ضد جاسوسی انگلستان غیر عملی است رد کرده و مخصوصاً توضیح دادم که بیاسی دوستی و محبت های گذشته حاضر به تولید

رحمت برای ایشان نیستیم .

از آن روز بعد دائماً از برلن تقاضا کردم در ارسال اسلحه تسریع نمایند ابتدا چهار هفته مهلت خواستند ولی هفته ها بتدریج گذشت و از اسلحه خبری نشد .

بالاخره با اصرار زیاد پاسخ رسید که پیشوا با پرواز هواپیمای حامل اسلحه ومهمات موافقت و در تاریخ ۱۵ ژانویه برای شما فرستاده خواهد شد.

عید کریسمیس فرارسید و همه برای فرستادن پیام های تبریک در ایستگاه فرستنده جمع شد بودیم . هاربر بادستگاه کار میکرد و میخواست با برلن تماس بگیرد ولی هنوز موفق نشده بود که ناگهان صدای ترکیدن چیزی از داخل دستگاه شنیده شد و دودی غلیظ از دستگاه بیرون آمد .

ژاکوپ که همیشه با آچار و پیچ کوشی کنار دستگاه حاضر بود فوراً در جمعه را باز کرد و پس از چند دقیقه گفت هم اهرم شکسته و هم لامپ ها سوخته اند .

همه مایوس و ناامید از اطاق فرستنده بیرون آمدیم . تنهاروزه امید بسته شده و از آن بعد جز آنکه خود را تسلیم حوادث و پیش آمد ها بنمائیم چاره دیگری وجود نداشت .

روز دوم ژانویه شیخ پناهی بیرج آمد و گفت خبر بدی برای شما دارم .
پرسیدم از جانب ناصر خان است ؟ گفت متأسفانه بله !!

شیخ پناهی در این موقع چند پک محکم به چپش زد و گفت ناصر خان به عبدالله خان دستور داده است که شمارا تحویل انگلیسیها بدهد و قضیه اراین قرار است که انگلیس ها برادران ناصر خان را در ترکیه دستگیر و بپاوه فرستاده اند . قرار است آنها را اعدام کنند ولی پیشنهاد کرده اند که اگر ناصر خان میسیون نظامی آلمان را تحویل دهد از اعدام برادران او صرف نظر نمایند .
بی بی خانم از روزیکه این خبر را شنیده است دایماً گریه میکند .
چند بار روی پاهای ناصر خان افتاده و از او تقاضا کرده است که شمارا با انگلیسیها تحویل دهد .

در این موقع بفکر ناصر خان افتادم و بعد از مدتها برای اولین بار حس

همدردی شدیدی در من بوجود آمد و دیدم کمتر کسی است که بتواند در مقابل تقاضای مادر مقاومت کند و بخاطر اشخاص غریب و بیگانه محبت برادری را فراموش نماید و بنا بر این حق دارد که برای زنده نگه داشتن برادرها و قبول تقاضای مادر ما را بانگلیس ها تحویل دهد .

ژاکوب بالحنی آرام و محزون گفت مثل اینکه مقاومت بیهوده است و باید خود را تسلیم کنیم !

کورمیس بلافاصله گفت ماحق نداریم خود را زنده بدشمن تسلیم کنیم من و بیو نکا و هاربر بدستور هیملر قبل از دستگیر شدن خود کشتی خواهیم کرد . بهرانی ترین دوران زندگی من فرا رسیده بود و برای اولین بار از اینکه فرماندهی این عده را بر عهده گرفته بودم پشیمان و ناراحت شدم و دیدم حق ندارم جان افرادم را فدای برادران ناصر خان کنم . لذا تصمیم گرفتم که در برج علی باز باقی بمانم و با هر پیش آمدی مبارزه کنیم .

از آنشب دستور دادم که بر نکهبانان افزوده مخصوصاً مراقبت نمایند که بمحض شنیدن صدای هواپیما پیت هائی را که قبلاً با نفت و مواد سوختی پر شده بود روشن نمایند .

شبهانیزه ربك از ما بنوبت روی پشت بام كشيک داده و رنظار شنيدن صدای موتور هواپیما بيدار میماندیم .



فصل سیزدهم

صبح یکی از روزها هاربر از پشت بام برج خبر داد که ۲۵ نفر سوار مسلح قشقائی دارند به برج نزدیک میشوند. با این خبر هر کدام در گوشه ای از پشت بام موضع گرفتیم. پیونکا گفت میخواهند ما را ببرند. کسی باین اخطار توجهی نکرد مثل این بود که همه میدانسیم و احتیاج بتوضیح نداشت. سواران قشقائی که فتح الله خان و محمد و ملا حیدر در پیشاپیش آنها حرکت میکردند در نزدیکی برج راه خود را کج کرده و راه منزل شیخ پناهی را در پیش گرفتند.

قدری صبر کردیم که برگردند ولی خبری از آنها نشد. نیم ساعت بعد که هیکل شیخ پناهی از دو و پیداشد فوراً مواضع خود را ترك کرده و با طاقها پناه بردیم و برای آنکه منظره را طبیعی جلوه دهیم هر کس در گوشه ای از اطاق بکار مشغول گردید. چند دقیقه بعد شیخ پناهی، لعل خان از پله ها بالا آمد و در حالیکه از خستگی نفسش بند آمده بود در آستانه در ظاهر گردید چند لحظه ای در آستانه در تأمل کرد و سپس در حالیکه دست هایش را از هم باز کرده بود گفت:

«دوستان من» چون هیچیک از ما با وجوابی نداد مجدداً گفت: «دوستان من» کاش امروز زنده نبودم و این خبر را شما نمیداد. مرستادگان ناصر خان بسرپرستی فتح الله خان اینجا آمده اند و می خواهند شما را ببرند. شما را بخدا راه چاره ای برای من پیدا کنید. من چکار کنم؟

فتح الله خان و لینعمت منست. اگر فرمان او را اطاعت نکنم او، ناصر خان و حکومت ایران و انگلیسها همه با من دشمن خواهند شد. من نمود قبضه تفنگ بیشتر ندارم. چطور می توانم در مقابل آنها مقاومت کنم. ترا بخدا

فکری برایم بکنید »

این جملات را شیخ پناهی بقدری محزون و تاتر آور ادا کرد که دل-م بحالش سوخت و برای آنکه بیش از این ناراحت و غمگین نشود گفتم :
« جناب شیخ ، من و دوستانم بهیچوجه انتظار قبول چنین مسئولیت سنگینی را از طرف شما نداریم . و بعکس باید بگویم که از مهمان فوازی و لطف شما نیربی اندازه ممنون و سپاسگزار هستیم . شما دوستانه از ما پذیرائی کردید و ما هم دوستی و صمیمیت شما را هیچوقت فراموش نخواهیم کرد .
شیخ پناهی جوابی نداد ولی در عوض دست یکایک ما را با صمیمیت فشرد و هنگامیکه میخواست از اطاق بیرون برود دیدم قهرمان سمیرم گریه میکند و اشك از گونه هایش سرازیر است .

من گریه خیلی از مردان را دیده بودم ولی گریه این یکی نمیدانم چطور بود که در من اثر کرد و حس کردم شیخ پناهی قلیا از تحویل دادن ما ناراضی است . پس از رفتن شیخ پناهی از برج بیرون آمدم . سواران قشقاوی دور تادور برج را محاصره کرده و فتح اله خان که سوار اسب پیشاپیش سایرین قرار گرفته بود بالبخندی مصنوعی گفت :

« ناصر خان شما را احضار کرده اند و از اینکه من مأمور بردن شما شده ام معذرت میخواهم . »

در این موقع چشمم به محمد و ملاحیدر افتاد ، محمد زیر لبی سلام کرد ولی ملاحیدر همچنان ساکت ایستاده بوه و چهره اش را غباری از غم و تاثیر فرا گرفته بود . به محمد گفتم میخواهم یک ربع ساعت باشما حرف بزنم بازوی او را گرفتم و هر دو برآه افتادیم .

هنگامیکه باندازه کافی از سواران فتح اله خان فاصله پیدا کردیم به محمد گفتم این حقیقت دارد که برادران ناصر خان را به قاهره ب- رده و میخواهند اعدام کنند ؟

وقتی این جمله را می گفتم بصورت محمد خیره شده بودم تا کوچکترین عکس العمل او از نظرم پنهان نماند .

محمد درنگ از رویش پرید و در حالیکه معلوم بود از این سؤال بی اندازه دچار ترس و وحشت شده است گفت : مگر شما اطلاع دارید ؟

در این موقع بدون آنکه باو فرصت فکر کردن بدهم پرسیدم چه نقشه‌ای برای ما کشیده‌اند .

محمد بدون تأمل گفت ناصر خان تصمیم دارد میسیون نظامی آلمان را تا خاتمه جنگ نزد خود نگه دارد و با انگلیسها قول بدهد که از اقدامات شما بر علیه انگلیسها و دولت ایران جلوگیری نماید . بنابراین شما محترمانه نزد ما زندانی هستید بشرط آنکه قول بدهید در صدد فرار بر نیائید .

- « اگر انگلیسها با این امر موافقت نکردند چه خواهید کرد ؟

- « در آن صورت ناصر خان شمارا با انگلیسها تحویل و توصیه خواهد

کرد که با شما مثلاً یک مهمان رفتار کنند . »

من در حالیکه از این حرف بشدت خنده‌ام گرفته بود گفتم هر چه گفتی صحیح ولی تا امروز نمی‌دانستم که ناصر خان ماده جدیدی تحت عنوان مهمانان زندانی بحقوق بین‌المللی اضافه کرده است ،

محمد که بیش از این مدت قادر بخودداری نبود گفت : آخر شما نه پیدانید

که در این مدت چه بر ما گذشته است . دلم میخواست در جلسه خوانین قشقایی شرکت می‌کردید و می‌فهمیدید که چه صحبت هائی بمیان آمده است .

هیچیک از خوانین حاضر بانجام ماموریتی که امروزها محول شده است نبودند و تقاضای ناصر خان را رد کردند و تنها فتح‌اله خان بود که این ماموریت را قبول کرد آنهم بدلیل آنکه بی‌بی خانم عمه او است .

حس کردم که محمد راست میگوید ولی حقیقت کوئی او نتیجه اش این

بود که کیسولهای زهر را بخوریم تا از اسارت نجات پیدا کنیم .

مرک گرچه راه نجات خوبی بود ولی هنوز آنقدر هانا امید نشده بودیم که دست بخود کشی بزنیم .

در این موقع مجدداً روبه محمد کردم و گفتم : حقیقت تلخی که مرا رنج میدهد آنستکه تمام دوستان ما از جمله خود شما بیش از سایرین در بدبختی و بیچارگی ما سهیم هستید .

محمد از این حرف لرزید و چون از من چنین انتظاری را نداشت با صدائی لرزان گفت چه کاری از من ساخته است ؟

من که زمینه را کاملاً مساعد دیدم گفتم : من اگر جای تو بودم فوراً

باین فکر می افتادم که چطور از این بیعدالتی ولکه تنگی که ممکن است از تحویل مهمانان بدشمن بردانم بنشنید جلوگیری کنم !

در این دوسه دقیقه ای که حرف میزدم محمد سرش را پائین انداخته بود و بنوک کیوه هایش نگاه میکرد . یکی دوبار هم که اجباراً مجبور شده صورت من نگاه کند قیافه اش درست شبیه مظلومی بود که ساعت هازیر شکنجه قرار گرفته باشد و آخرین مرتبه ای که سرش را بلند کرد گفت برای الیاس خان نامه بنویسد و از او خواهش کنید که شمارا در پناه خود بگیرد، شاید قبول کند زیرا تنها او بود که از شما دفاع کرد و با تحویل دادن شما به انگلیسها مخالفت نمود .

محمد چند لحظه ای سکوت کرد و سپس مثل کسی که از نتیجه کارش مطمئن باشد گفت حتماً این کار را بکنید و من اطمینان دارم که خواهش شما را خواهد پذیرفت .

الیاس خان رئیس ایل مستقل کشکولی است و تازمانی که مهمان او هستید از حیطة قدرت نفوذ ناصر خان خارج خواهید بود. محمد که هر لحظه امیدواری بیشتری پیدا میکرد گفت بیائید همین الساعه بنویسیم شما دیکته کنید و من می نویسم . بدنبال این حرف قلم و کاغذ را حاضر کرد و بدون آنکه توجهی داشته باشد ابتدای نامه را با جمله عالی جاه، الیاس خان شروع نمود و برای بقیه مطالب منتظر شد که هر چه دیکته کنم بنویسد. برای تهیه این نامه بی نهایت سعی و دقت کردم و تا آنجا که مقدور بود جنبه مذهبی و وظیفه الیاس خان و اصول مهمان نوازی در حق بیچارگان را بزرگ و با اهمیت جلوه دادم. هنگامی که نامه تمام شد دیدم محمد بی اندازه خوشحال و امیدوار شده است بطوری که قول داد در اسرع وقت نامه را به الیاس خان برساند .

در موقع مراجعت بیرج راه دیگری بخاطرم رسید و فوراً یکی از مستخدمین را نزد شیخ پناهی فرستادم که بیرج بیاید و باهم صحبت کنیم نیم ساعت بعد بجای شیخ پناهی برادرش کید حیدر آمد و گفت برادرم با کله بکوهستان رفته است .

باور نمی کردم ولی کید حیدر گفت برادرم هر وقت غمگین و افسرده می شود بکوهستان پناه می برد. امروز هم وقتی از نزد شما برگشت یکسره

کوهستان را پیش گرفت و وقتی میرفت بمن دستور داد که هر امری داشته باشید فوراً انجام دهم .

گفتم پس اگر ممکن است بگوئید ببینم فتح الله خان دستور داده است تمام کسانی را که در برج اقامت دارند تحویل بدهید یا فقط آلمانی هارا ؟
- فقط آلمانی هارا

- باین ترتیب ممکن است خواهش کنم که حمدالله و اسکندر خان (ژاکوب در بین قبایل قشقائی با اسکندر خان معروف بود) را کماکان نزد خود نگهدارید ؟
- « با کمال منت »

هنگامیکه وارد اطاق شدیم و دیدم همه سرگرم جمع آوری اثاثیه هستند خواهش کردم برای يك جلسه مشورتی همه روی پشت بام برج حاضر شوند .

روی پشت بام کلیه اقداماتی را که بعمل آورده بودم برای دوستانم تعریف کردم . هیچکس ایراد نگرفت و در عوض ژاکوب گفت من با ذوالفقار خان رئیس ایل فارسی مدون دوست هستم . نزد او میروم و فوراً در صد تنیه جا و منزل بر میآیم تا چنانچه شما بتوانستید از چنگال فتح الله خان جان سالم بدر برید بآنجا بیایید و همه با هم زندگی کنیم . باین ترتیب قرار شد که ژاکوب بجای ماندن در ایل بویر احمدی قبل از طلوع آفتاب از برج خارج و با اسب بسمت ایل فارسی مدون رهسپار گردد .

در این موقع چون موضوع دیگری در بین نبود که مطرح شود مجدداً همگی با طاق برگشتیم و در پرتو کم رنگ شمع مشغول جمع آوری بقیه اثاثیه شدیم . کتاب مفتاح رموز سایر اوراق و مدارکی که میبایستی سوخته و نابود گردد در گوشه ای از اطاق جمع شده بود .

من بوندهای جعلی انگلیسی را نیز باین توده اضافه کردم و با وجود مخالفت های شدید کور میس همه را آتش زدم و از بین بردم . سکه های طلا را نیز بچهار قسمت مساوی تقسیم کردم و قرار شد يك سهم بشیخ پناهی و يك

سهم در اختیار ملاهادی بویراحمدی بگذاریم که در بین فقرا و نیازمندان تقسیم کنند و دو سهم باقی مانده را نیز به حمداله و ژاکوب واگذار نمائیم .
ژاکوب از قبول سهم خویش استنکاف کرد و گفت من هر جا باشم کلیم خود را از آب بیرون میکشم و این سکه های طلا جزایجاد در دسر و سوءظن و برانگیختن حس طمع مردم نتیجه دیگری نخواهد داشت . وقتی حس کردم ژاکوب در تصمیم خود پایدار و پابرجا است سهم او را روی سکه های دیگر سرشکن کرده و کلیتاً طلا را به سه قسمت مساوی تقسیم کردم .

شعله های آتش از اسکناس های تقلبی انگلیس زبانه میکشید و هنوز نیمی از آن سوخته نشده بود که ژاکوب پس از خدا حافظی از همه برج را ترك کرد و با اسبی تیزرو بسوی ایل فارسی مدون رهسپار گردید . صدای ثم اسب او تا چند دقیقه بگوش میرسید ولی بعد ... صدای شلیك گلوله بهمه چیز خاتمه داد !!!

دو ساعت بعد از رفتن ژاکوب من و کورمیس و بیونکا و هاربر مسلح به مسلسل دستی و دینامیت از برج خارج شدیم و خود را در اختیار مامورین فتح-اله خان گذاردیم حمداله در آستانه در ایستاده بود و با حالتی بهت زده و مغموم بمانگاه میکرد . بغض گلوی همه ما را گرفته بود و برای آنکه کسی به احساسات ما پی نبرد بدون خدا حافظی از حمداله بسوی سر نوشت نامعلوم براه افتادیم . در آخرین پیچ جاده قبل از آنکه برج در پشت کوه از نظر مخفی شود نگاهی بعقب کردم و دیدم آستانه در خالی است و جسمی شبیه بیک انسان بی حرکت روی زمین نقش بسته است . حمداله با سم خود کشی کرده بود !!!

* * *

قلعه برمی فیزوز که ناصر خان در کوهستان برای اقامت موقتی ما تخصص داده بود هشت هزار پا از سطح دریا ارتفاع داشت . فتح اله خان با وضعی توهین آمیز با ما رفتار میکرد . هر وقت یکی از ما برای گردش یا رفع احتیاج از قلعه خارج میشد افراد فتح اله خان او را تحت نظر میگرفتند و مانیز برای آنکه معامله به مثل کرده باشیم هر وقت فتح اله خان میخواست از جایی بجایی برود همه با اسلحه دنیال او براه میافتادیم .

باین ترتیب فتح‌اله‌خان جرئت کوچکترین فعالیتی را نداشت و میدانست که با جزئی غفلت هدف رکیارمسلسل قرار خواهد گرفت . فتح‌اله‌خان میخواست تادریافت دستور جدید از ناصر خان مارا در آن قلعه نگه‌دارد و منهم میل داشتیم مدت اقامت هرچه ممکن است طولانی‌تر گردد تا شاید جواب نامه‌ای که برای الیاس‌خان فرستاده بودم برسد .

در یکی از همین روزها که گویا دستور جدیدی رسیده بود فتح‌اله‌خان از مادحوت کرد که بمنزل او در نزدیکی اردکان برویم و مهمان او باشیم .

گورمیس گفت باین بدجنس بگو ما فریب تو را نمی‌خوریم !
من البته گفته کورمیس را ترجمه نکردم ولی گفتم از افتخاری که عالی‌جاه نصیب ما فرموده اند بی‌اندازه سپاسگزار و ممنون هستیم ولی اگر اجازه بفرمائید در همین جائی که ناصر خان تعیین کرده اند بمانیم بهتر است .

روز بعد پیک دیگری آمد و از مادحوت کرد که بایکی از خوانین ایل کشکولی بشکار برویم . این دعوت را هم رد کردیم .
زیرا نقشه فتح‌اله‌خان کاملاً روشن و معلوم بود .

او میخواست مارا به بهانه شکاریاتغیر منزل از قلعه بیرون بکشد و وبعد در یکی از دهات در دام انگلیس‌ها بیاندازد .

ادامه این وضع هم امکان نداشت و اگر بهمین ترتیب دعوت‌ها را رد میکردیم صورت خوشی پیدا نمی‌کرد و از کجا معلوم که در همین جا بسراغ ما نیایند البته موقعیت قلعه بر می‌فیروز برای دفاع از هر نقطه دیگری مناسب‌تر بود ولی دفاع در مقابل یک ارتش منظم و سلاحهای سنگین آنان جز آنکه بمرک و نیستی همه منجر شود نتیجه دیگری نداشت و روی همین حساب تصمیم گرفتیم که محل خود را عوض کنیم و بایکی از کوهپایه‌های دشتی کرد که شهری دور افتاده و ناشناس بود پناه ببریم .

این فکر را با فتح‌اله‌خان در میان گذاشتیم و او بالحنی نم‌سخن آمیز همان بهانه مارا تکرار کرد و گفت :

بعقیده من بهتر است دوهمین محلی که ناصر خان تعیین فرموده اند تشریف داشته باشید

گورمیس از این بهانه بی‌نهایت عصبانی شد و گفت باین مرد بگو اگر

پیشنهاد ما را نپذیری شکمت را با سرب پر میکنم .
ترجمه این جمله برای فتح‌اله خان بی‌فایده بود . زیرا او بیدی نبود که باین با دها بلرز دوازی در بیاید .

لذا مصلحت در آن دیدم که موضوع را با خون سردی تلقی کنم و از راه دیگری وارد شوم .

نیمه شب همان روز من و کورمیس تصادفاً هر دو بعلتی نامعلوم از خواب بیدار شدیم . فکر و خیال لحظه‌ای ما را آرام نمی‌گذاشت . ترس از سرنوشت مجبورمان میکرد تا راهی برای نجات از این دوزخ پیدا نمائیم .

کورمیس گفت باید برای جلب رضایت و موافقت فتح‌اله خان از معتقداتی که در بین این عده از مردم رواج دارد استفاده کنیم . دیدم بد فکری نیست و باید از همه بن‌راه وارد شد لذا صبح هنگامیکه از خواب بیدار شدم بالحنی کاملاً طبیعی و متفکر بفتح‌اله خان گفتم دیشب خواب عجیبی دیدم خواب دیدم که انگلیسها باین قلعه آمده اند و برای پیدا کردن ما بهر سوراخی سر میکنند .

هرچه فشنک داشتیم تیراندازی کرده بودیم و جز چند تا دینامیت چیز دیگری برای ما باقی نمانده بود در این موقع دینامیت‌هایی را که بکمر کورمیس بسته شده بود نشان دادم و گفتم وقتی از همه جا ما یور شدیم

کورمیس یکی از دینامیت‌ها را بطرف سربازان انگلیسی پرتاب کرد شما هم در همان گوشه اطاق همان جایی که کورمیس نشسته است ایستاده بودید و بمحض آنکه دینامیت منفجر شد از شما جز چند قطره خون و چند تکه استخوان اثر دیگری باقی نماند .

نقشه من موثر واقع شد و بدن فتح‌اله خان را لرزش محسوسی فرا گرفت .

چون زمینه را مساعد دیدم مجدداً گفتم متأسفانه پاره‌ای از خوابها حقیقت دارد و باید آنها را جدی گرفت و برای آنکه گرفتار چنین مصیبتی نشویم باز هم پیشنهاد میکنم تا دیر نشده است پا تغییر محل سکونت ما موافقت بفرمائید .

فتح‌اله خان بدون آنکه مخالفت نماید سرش را پائین انداخت و

بفکر فرو رفت .

سه روز بعد هنگام ظهر با آوای موزن عازم دشتی کرر شدیم .

شهر دشتی کور در سرایشی کوهستان بنا شده و از حیث زیبایی و طراوت صفائی خاص دارد . مسجد با عظمت و زیبای آن که در مرتفع ترین نقطه شهر بنا شده بی اختیار انسان را بتواضع وامیدارد و قلب را از نگرانی و اضطراب رهائی میبخشد .

دریگانه کاروانسرای شهر اطاقی بزرگ و باروح در اختیار ما گذاشته شد . همه مطمئن بودیم که تا مدتی از دسائس و مخاطرات در امان خواهیم بود ولی این اطمینان دیری نپایید و همانروز بعد از ظهر معلوم شد که خطری بزرگ حیات و هستی ما را تهدید میکند .

باین ترتیب که بعد از ظهر همانروز یکی وارد کاروانسرا شد و با صدائی بلند بطوری که همه شنیدند بفتح اله خان گفت :

— عالی‌جاه ناصر خان برای شما پیامی فرستاده اند .

فتح اله خان برای سکوت او وقتی چشم‌غره رفت که دیگر دیر شده بود . بهر حال ، فتح اله خان نامه را باز کرد و پس از قرائت بلافاصله آن را در جیب خود پنهان نمود و فوراً از اطاق بیرون رفت .

پیونکا که از پنجره مراقب فتح اله خان بود بادست بجا اشاره کرد و همه کنار پنجره جمع شدیم .

در حیات کاروانسرا فتح اله خان افرادش را دور خود جمع کرده بود و آهسته با آنها صحبت میکرد .

از قیافه کنجکاو و متمجب افراد که گاه‌گاه سر خود را بلند نموده و به مانگاه میکردند معلوم بود که دستورات فتح اله خان کاملاً برای آنها تأزکی داشته و ماموریت جدیدی بآنان واگذار شده است . کور میس گفت :

— مثل اینکه امشب خیالهایی درباره ما دارند .

چند دقیقه بعد گفته کور میس با دو بل شدن پاس در کاروانسرا تأیید شد و برای آنکه غ فلکیر نشویم تصمیم گرفتیم از موقع خواب تا صبح هر دو ساعت یکی از ما کشیک بدهد و مراقب اوضاع باشد .

ساعت ۸ شب فتح‌اله خان نزد من آمد و با خمپازه‌ای مصنوعی گفت
مسافرت امروز همه را خسته کرده است، اگر آقایان موافق هستند کمی
زودتر بنخواستیم.

با اشاره من همه موافقت کردند و هر کس در گوشه‌ای از اطاق
دراز کشید.

دو ساعت اول از ۱۰ تا ۱۲ نوبت نگهبانی من بود. بنابراین در گوشه‌ای
از اطاق نزدیک در ورودی يك شمع روشن کردم و در حالی که بدیوار تکیه
داده بودم مشغول خواندن روزنامه شدم.

فتح‌الله خان چند دقیقه از این پهلوی به آن پهلوی غلطید و بالاخره سرش را
از زیر پتوی بیرون آورد و گفت:

- نور شمع نمی‌گذارد بنوابم خواهش می‌کنم آنرا خام‌وش
کنید. گفتم:

- متأسفانه شمع باید تا صبح روشن باشد.

ساعت ۱۲ شب کور میس عهده دار نگهبانی گردید و من جای او یعنی
درست کنار فتح‌الله خان روی زمین دراز کشیدم. فتح‌الله خان خیلی آرام و
عمیق نفس می‌کشید. ولی همین نفس کشیدن که از حد معمولی طبیعی‌تر بود
سوء ظن مرا جلب کرد و مطمئن شدم که او بیدار است.

یک ساعت بعد کور میس با صدای بلند فریاد زد نگاه کنید !! عده‌ای
دارند از پله‌ها بالامی‌آیند. زود باشید. دینامیت‌ها را حاضر کنید!

با این فریاد فتح‌الله خان بلافاصله بعد از من سرش را از زمین بلند کرد
و وقتی دیده‌مه مسلسل‌های دستی و دینامیت‌ها را حاضر کرده‌ایم با وحشت
نگاهی بد اطاق انداخت و با صدای بلند خطاب به آنها تکیه خارج از اطاق
بودند گفت:

هر دس هستید فوراً از این‌جا دور شوید.

در همین موقع صدای پای عده‌ای که با عجله از پله‌ها پائین می‌رفتند
شنیده شد و پس از چند لحظه مجدداً سکوت همه جاریا گرفت. فردای آن شب
یعنی روز ۲۱ مارس ۱۹۴۴ مصادف با عید نوروز بود و هوا برخلاف روزهای
گذشته طراوتی داشت خگمالان نیز

مردم که از لطف و صفای هوای بهاری جانی تازه در کالبدشان دمیده بود بذاذوق و شوقی فراوان مشغول فراهم نمودن وسائل جشن و شادی بودند .

نزدیک ظهیرنگهبان کاروانسرا ورود محمدخان شهرداردشتی کرد را اعلام کرد و فتح الله خان قبل از ورود او باطاق گفت او یکی از اقوام دور ناصر خان است که برای خیرمقدم نزد ما آمده است . در همین موقع محمد خان که لباس اروپائی و کلاه و گیوه ای بسبك قشقائیهها بپوشیده داشت وارد اطاق شد و چون کسی را نمی شناخت فتح الله خان مرا با اشاره سر با و نشان داد و محمد خان یکسر بسمت من آمد و پس از يك تعظیم کامل نطقی را که معلوم بود مدت ها برای حفظ کردن آن زحمت کشیده است بدین شرح آغاز نمود :

«عالی جناب، نهایت افتخار دارم که این شهر را بقدم خود مزین فرموده اید چون در آستانه سال نو قرار داریم اولیاء امور جشنی در سالن شهرداری بر پا کرده اند و دعوت کرده اند که باتفاق دوستان گرامی خود در این مجلس شادی و نشاط حضور بهم رسانید آیا موافقت مینمائید؟

با کمی تعمق دعوت محمدخان را قبول کردم و او که گویا انتظار چنین چیزی را نداشت با خوشحال زائد الوصف بدون آنکه لحظه ای درنگ کند از اطاق خارج شد.

بمحض خروج محمدخان کورمیس گفت :

«آقای صبا، هیچ فکر نکردی که ممکن است دامی برای ما گسترده

باشند .»

گفتم اگر موضوع دام در بین باشد این کاروانسرا از هر دامی بهتر است از طرف دیگر اگر قرار باشد ما را دستگیر کنند اینجام ممکن است درحالی که در يك مجلس مهمانی شاید اصول مهمان نوازی و حضور اشخاص بیکانه تا اندازه ای مانع اینکار باشد .

بیونکاوهار بر بامن توافق کردند ولی کورمیس که هنوز هم مخالفت می نمود گفت «ببینیم و تعریف کنیم .»

ساعت یک ربع بدو درحالی که همه مسلح بمسلسل و دینامیت و تفنگ بودند برآه افتادیم و اگر کسی از مقصد ما اطلاع نداشت خیال میکرد که به

جبهه جنگ می‌رویم

سالن شهرداری اطاقی بود بسیار بزرگ وعده‌ای در حدود ۲۰ نفر از مدعوین نیز در سالن حضور داشتند و محمد خان به محض آنکه ما را دید باروئی گشاده از ما استقبال کرد و مخصوصاً خواهش کرد که در صدر مجلس جای بگیریم اما ما بدون رعایت اصول آداب معاشرت در گوشه‌ای از سالن کنار دیوار چهار زانو روی زمین نشستیم و چون پشت بدیوار نشسته بودیم خیالمان از حیث حمله از پشت سر راحت بود. و برای آنکه کسی بفکر حمله از مقابل بر نیاید تفنگ و مسلسل را از ضامن خارج کرده و روی زانوهای خود قرار داده بودیم.

برنامه جشن چند دقیقه بعد از ورود ما آغاز شد و هر يك از هنرمندان به نژاد نمائی پرداختند.

یکی ساز میزد و دیگری آواز می‌خواند و همه غیر از ما مبهوت و شیفته این هنر نمائیها شده بودند. در همین ضمن پیشخدمت‌ها مشغول کار شده و مقدمات چیدن سفره غذا را فراهم می‌نمودند.

نیم ساعت بعد سفره غذا روی زمین گسترده شده و قابهای بزرگ گوشت و پلورا در فواصل معین و بانثر تپی خاص روی آن قرار دادند. سفره وسط اطاق گسترده شده بود و ما مجبور شدیم برای نشستن در کنار آن از دیوار کمی فاصله بگیریم و همین موضوع باعث شد پیشخدمت‌هایی که آفتابه و لیکن دست شوئی در دست داشتند بلافاصله در پشت سر ما قرار بگیرند و فاصله بین ما و دیوار را پر نمایند.

فتح الله خان يك بشقاب تخم مرغ نیمه رو شده بمن تعارف کرد و من هنوز يك لقمه از آن در دهان نگذاشتم بودم که همه پیشخدمتها ناگهان با صدای بلند جیغ کشیدند و یکمرتبه خودشان را روی ما انداختند لحظه‌ای بعد همه خلع سلاح شده بودیم و تقریباً جنگ تن‌به‌تن در سالن شهرداری شروع شد و هر کدام از ما با پنج تن پیشخدمت قوی البنیه قشقای سی بزد و خورده پرداختیم.

در يك چشم بهم زدن دست و پای من و پیونکاوهار بر راباطناب محکم بستند و همه بسوی کور میس که هنوز می‌جنگید و بسختی از خود دفاع مینمود حمله بردند.

کورمیس تا آنوقت چندین نفر را مجروح و مضروب کرده بود و دیگران هم از ترس لگدومشت‌های شدید او جرئت نمی‌کردند باو نزدیک شوند تا اینکه یکی از پیشخدمتها تنگ می‌آبرا از زمین برداشت و آهسته از عقب باو نزدیک گردید .

من این منظره را دیدم و تا خواستم بکورمیس اطلاع بدهم پیشخدمت مزبور تنگی را که در دست داشت محکم بغض کورمیس فرو داد و او را نقش بر زمین ساخت. خون از سر کورمیس جاری بود و پیشخدمتها بدون توجه به این موضوع مشغول بستن دست و پای او بودند .

چند لحظه بعد از شدت درد و ناراحتی بیهوش و بعد از مدتی که چشم باز کردم دیدم هیچکس در اطاق نیست . کورمیس و بیونکا و هاربر را هم از اطاق بیرون برده بودند .

در این موقع در اطاق باز شد و فتح‌الله خان خیلی آهسته و با احتیاط وارد شد و مثل کسانی که از کرده خود پشیمان باشد پائین پای من زانو زد و گفت :

- این دستور ناصر خان بود و ما مجبور بودیم بهر قیمت که شده است شما را خلع سلاح کنیم و در نتیجه من چاره‌ای جز اجراء امر نداشتم. گفتم :

- وجدان را هم باید رعایت کرد. و چون نمی‌خواستم بیش از این حرفی زده باشم بزحمت سر مرا بسمت دیگری برگردانم .

فتح‌الله خان مدتی ساکت نشست و وقتی مطمئن شد میل ندارم با او صحبت کنم آهسته و سرافکننده از اطاق بیرون رفت . بارفتن او باز هم تنها ماندم . دست و پایم بشدت درد می‌کرد . بزحمت بروی پهلوی چپ غلطیدم دیدم طناب گوشت پایم را بریده و خون از زیر طنابها جاری است .

لباس و پیراهنم پاره شده و از سکه‌های طلا و دینامیت و کپسولهای زهر و محتویات جیبم اثری دیده نمی‌شد برای کم شدن این لوازم اصولاً اهمیتی قائل نبودم ولی وقتی دیدم ساعت مچی و دفترچه خاطرات و قرآن هدیه خانم سرگرد اسفندیاری را هم دزدیده‌اند سخت متاثر و غمگین شدم .

در این موقع از راهرو صدای بانگ و شورش رسید و متعاقب آن يك پش

خدمت آهسته و پاورچین وارد اطاق شد و بجمع آوری واثائیه ظروف شکسته و مرتب کردن اثائیه سالن پرداخت. باو گفتم :

- زود برو و بار بابت محمدخان بکوفورا بیاید اینجا می خواهم با او صحبت کنم .

پیشخدمت گفت اطاعت میکنم و بلافاصله از اطاق خارج شد .
يك ساعت بعد محمدخان آمد و باوضعی مفلوك و پریشان روی من ایستاد باو گفتم :

- شما واقعاً از اینکه مهمانان را باین روز انداخته اید خجالت نمی کشید ؟

رنك از روی محمدخان پرید و لرزش محسوسی سراپای او را فرا گرفت و بدون آنکه بروی من نگاه کند پائین پای من را نوزد و طناب دست و پایم را با چاقو برید . هرچه سعی کردم از زمین برخیزم و سرپا بایستم ممکن نشد، محمدخان بدنم را قدری ماساژ داد و من در ضمن پرسیدم :

- همکارانم در کجاستند ؟

- در زندان !

-- زنده یا مرده ؟ آنرا که باتنك می سرش را شکستید کجا است ؟

- همه زنده هستند. آن یکی هم حالش خوبست .
اینجا بود که ناگهان بغض محمدخان ترکید و با صدائی گریه-
آلود گفت :

- خدایا من چگونه می توانم این عمل را جبران کنم ؟ بچه های من پشت اندر پشت مرا نفرین خواهند کرد و این تنك تا ابد در خانواده ما باقی خواهد ماند .

بالحنی آمرانه گفتم :

- طناب دست و پای همکاران مرا باز کنید .

گفتم مناسفانه کاری از دست من ساخته نیست و اختیار آن در دست فتح اله خان است .

من برای آنکه حرفهایم را بکرسی بنشانم عمداً رو از محمد خان برگرداندم و چنین وانمود کردم که بیش از این حاضر بصحبت با او نیسم این عمل خوشبختانه در محمدخان موثر افتاد و برای آنکه دل مرا بدست بیاورد آهسته از جا برخاست و گفت :

هرچه از دستم برآید انجام میدهم .

پنج دقیقه بعد محمدخان مجدداً وارد اطاق شد و مژده داد که همه از بند آزاد شده اند .

دست محمدخان را فشردم و با صمیمیت گفتم حال که اینقدر بمن لطف دارید دستور بفرمائید که بما کمی غذا بدهند .

محمد خان با عجله از اطاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد شخصاً با سینی غذا مراجعت نمود و در نهایت محبت و دلسوزی مثل کسی که از بچه‌ای مراقبت کند سینی غذا را مقابل من فرار داد و خودش لقمه در دهان گذاشت بعد از صرف غذا اجازه مرخصی خواست و نزدیک در گفت این جا نگهبان ندارد و بلافاصله از اطاق خارج شد .

من فوراً بطرف پنجره دویدم و دیدم راست میگوید . مدتی کنار پنجره ایستادم و فکر کردم اهل فارسی مدون خیلی نزدیک است و میتوانم با آسانی فرار کنم و با آنجا پناه برم ولی وقتی بیاد همکارانم افتادم از فرار منصرف شدم و تصمیم گرفتم در سر نوشت آنها شریک باشم .

شب فرارسید یکی از پیشخدمت‌هایم در اطاق روشن کرد و من لحظه‌ای بعد بخواب فرورفتم .

نیمه شب از خواب بیدار شدم دیدم سه نفر نگهبان در گوشه اطاق دور شمع نشسته و باهم صحبت میکنند یکی از آنها را شناختم . اسمش داشوند و جزو مامورین بی‌بی خانم بود .
یکی از آنها گفت :

من گیوه‌اش را بر میدارم . دومی گفت لباس‌هایش هم مال من اما حیف که خون آلود خواهد بود .
اولی در جواب گفت :

غسه آنرا نخور کلوله را بمغزش بزن که خونریزی نداشته باشد. داشوند
توی حرف رفقاییش دوید و گفت :

بگذارید بمیرد بعد اموالش را تقسیم کنید .

یکی از آنها گفت مکر میشود مرده را لخت کرد .

داشوند جواب داد بله و مخصوصاً بی بی خانم سفارش کرده که او را

لخت کنیم تا اگر گهاوشغالها زود تر بتوانند گوشت صورت و بدن او را بخورند
زیرا هیچکس از روی اسکلست مرده نمیتواند بگوید مقتول آلمانی بوده یا ایرانی

- جواب خان راجه بدهیم ؟

- خان از این موضوع اطلاعی ندارد و وقتی خواهد فهمید که دیگر
کار از کار گذشته است .

در این موقع داشوند خمیازه ای کشید و گفت :

حالا کمی ساکت باشید تا من چرتی بزنم ، برای آنکه فردا خیلی کار

کار داریم .

دو نفر نگهبان روی زمین دراز کشیدند و سومی در حالی که مسلسل

دستی را توی بغلش گرفته بود کنار شمع چمباتمه زد .

من در عین حال که از گفتگوهای آنها سخت وحشت زده و ناراحت

هده بودم از دستوری بی خانم نیز بی اندازه متعجب بودم . برای آنکه ما را

خلع سلاح کرده بودند که با انگلیس ها تحویل بدهند. بنابراین کشتن مالزومی

نداشت پیش خودم گفتم شاید بی بی خانم از دستگیر شدن ما بی اطلاع است

شاید دیوانه شده است ، شاید میترسد که فرار کنیم .

بی اطلاع بودن ناصر خان از دستوری بی خانم بیش از سایر موارد امکان

داشت بنابراین تصمیم گرفتم بهر وسیله که ممکن باشد ناصر خان را در جریان

بگذارم ولی بچه وسیله ؟ فتح اله خان از طرف داران پروپاقرص بی بی خانم

بود .

محمد خان را در نظر گرفتم و دیدم اگر قبول کند نامه ای از

جانب من برای ناصر خان بفرستد از همه بهتر است .

برای نوشتن نامه لازم بود که تا صبح صبر کنم آنهم در صورتیکه فتح اله

خان اجازه نوشتن نامه را بدهد .

شب بکندی گذشت و هنگامیکه اولین اشعه خورشید از پنجره بداخل

اطاق تابید صدای سم اسبها و همه افراد فضای محوطه را پر کرد و فهمیدم که دیگر فرصت نیست .

چند دقیقه بعد دو نفر قشائی در آستانه در اطاق ظاهر شدند یکی از آنها که مسلح مسلسل دستی بود و لوله آنرا بطرف من نشانه گرفته بود دستور داد که باتفاق او از اطاق خارج شوم .

همه افراد برای حرکت حاضر و آماده بودند ولی هر چه نگاه کردم اثری از همکارانم ندیدم . به عبدالله خان گفتم من میخواهم از میزبان خدا حافظی کنم .

گفت محمد خان دیروز اینجارا ترك كرد .

حرفش را باور نکردم ولی ملاحیدر حرف او را تصدیق کرد و گفت :
محمد خان بعد از غذا دادن بشما فوراً سوار اسب شد و از این جا رفت .

مطمئن بودم که ملاحیدر دروغ نگوید و از طرف دیگر قرائن و امارات نشان میداد که محمد خان باید درفته باشد زیرا او راه فرار را بمن نشان داده بود و نمیخواست در موقع فرار من در محل حضور داشته باشد و مسئول قرار گیرد .

در این موقع که از رفتن محمد خان مطمئن شدم از فتح اله خان پرسیدم :

« حال ما را بکجا می خواهید ببرید ؟ »

« بسمده »

- « اینجاست عیبی دارد که بسمده برویم . »

فتح اله خان در حالیکه بطرف اسبش میرفت گفت این دیگر دستور ناصر خان است و بشما مربوط نیست .

فتح اله خان از وقتی که خلع سلاح شده بودیم بهیچوجه رعایت ادب و احترام را نمیکرد . اما ملاحیدر رفتارش را تغییر نداده بود و نگاهش هنوز آمیخته با مهر و محبت بود .

در همین موقع پیونکا و هاربر و کورمیس را از اصطبلی که در آن زندانی بودند بیرون آوردند . حال پیونکا و هاربر خوب ولی کورمیس ناراحت بود

وازر در درنج میبرد .

لحظه ای بعد همه سوار بر اسب بسمت مشرق براه افتادیم و درست
موقعی از شهر خارج شدیم که موزن با صدای بلند مردم مومن و خدا پرست
را بنماز صبح دعوت میکرد .

در طول راه بیاد بچه ها و همسرم افتادم . معلوم نبود با از بین رفتن
من دچار چه سرنوشتی بشوند .

همسرم قوی و شجاع بود و این امید وجود داشت که بعد از من بتواند
از خودش و بچه ها نگهداری کند ...

زندگی خودم در نظرم مجسم شد دیدم آرزوها و رویاهای دوران
جوانی - عشق زن گرفتن و بچه دار شدن و شغل اداری و جاه طلبی ها - همه
بهمین چند لحظه ای که از عمرم باقی مانده است بستگی دارد و مثل آنست
که اگر این دقایق فرا نمرسید تلاش های گذشته ارزش پیدا نمی کرد در تمام
این مدت که فکر میکردم سرم پائین بود . وقتی دیدم اسبها در آب رودخانه
راه میروند بخود آمدم و دیدم وارد تنگه ای شدم که از چپ و راست با صخره
های عظیم محصور شده است .

ملاحیدر و فتح اله خان جلوی همه قرار داشتند و بقیه در يك ستون به
دنبال آنها در حرکت بودیم .

من و فتح اله خان و ملاحیدر کاملاً نزدیک بهم حرکت میکردیم و من
کاملاً مراقب آنها بودم .

در همین اثناء ناگهان فتح اله خان يك قبضه ماو زرا ز پرشالش بیرون کشید .
و پس از فشك گذاری و آزاد کردن ضامن دهانه اسب را کشید و بسرعت
خود را بانتهای ستون رسانید و باهريك از افراد که صحبت میکرد آن
شخص فوراً تفنگش را از شانه پائین آورده و بسمت یکی از مانعاهای
مینمود .

در پشت سرم يك قشقائی که قیافه ای چر کسی داشت حرکت می کرد
و بمحض آنکه دید همه افراد تفنگ هارا سردست نگهداشته اند او نیز تفنگ
خود را از شانه پائین آورد و پس از فشك گذاری لوله آنرا متوجه کله من کرد
پیونکا که در انتهای ستون حرکت میکرد و همه چیز را دیده بود ناگهان

فریادزد :

نگاه کنید اینها میخواهند از پشت بما حمله کنند این فریاد همه را متوجه کرد و وقتی ملاحظه در رویش را بر گرداند که بعقب نگاه کند دیدم گریه میکنند و صورتش از اشك خیس شده است .

از آن بیمد خودم نفهمیدم چطور شد همینقدر بیادم هست که دهانه اسب را کشیدم و این حرکت را بقدری سریع و ناگهانی انجام دادم که اسب چند بار دور خود چرخید و هنگامی که ستون با اشاره دست من از حرکت باز ایستاد بدون آنکه بدانم چه میخواهم بگویم و باقیالافکری در این باره کرده باشم با آهنکی دسا گفتم :

« میدانم که میخواهید ما را بکشید ! هر دستوری دارید اجراء کنید و بدانید که هیچيك از ما تقاضای عفو و بخشش از شما نخواهیم کرد ولی خواهش من از شما فقط آنست که ما را مثل خر گوش از پشت سر هدف کلوله فرار ندهید ما هم مثل شما سرباز و خواهان يك مرك پرافتخار و دلیرانه ای هستیم .

بگذارید از اسب پیاده شویم و قبرهایمان را خودمان حفر کنیم .

بگذارید هر که میل دارد دست دعا بدرگاه خداوند بلند کند و آنوقت اگر واقماً تصمیم دارید ما را تیر باران کنید و مطمئن باشید که با این ترتیب در موقع مرك هیچگونه نفرت و انزجاری نسبت بشما در خود احساس نخواهیم کرد .

اما اگر مثل قاتلین ناجوان مردانه ما را بکشید؛ با استغاثه از درگاه احدیت در موقع مرك هر يك از شما در کنار فرشته ای که سر بل صراط ایستاده است قرار میگیرم و یکايك شما را با اشاره انگشت نشان میدهم و او نیز بازوی شمارا میگیرد و بایك حرکت در دریاچه خروشان و جوشانی که زیر پل قرار دارد و مدفن ابدی جنایتکاران است سرنگون میسازد .

وقتی صحبت تمام شدن نگاهم بروی فتح اله خان افتاد و دیدم قیافه اش بوضع عجیبی تغییر کرده است و با چشمانی از حدقه در آمده چنان بمن خیره شده است که گویا با يك شبخ روبرو است . دندان هایش بشدت بهم میخورد و قادر نبود حرف بزند.

مدتی بعد که توانست تا اندازه ای بر خود مسلط شود ضمن اشاره

هكورميس كه بيهوش روى اسب افتاده بود گفت: ما قصد كشتن شما را نداشتيم فقط ميخواستيم از آسيب او در امان باشيم.

اين حرف فتح‌اله‌خان بقدری مسخره و مضحك بود كه من بدون آنكه جوابش را بدهم سراسر با برگرداندم و مجدداً براه افتادم. كاروان نيز خود بخود بحركت درآمد.

با اينكه خطر هنوز مرتفع نشده بود و همه تفنگ را سردست نگه داشته بودند نميدانم چطور بود كه ديگر آن شور و هيجان و اضطراب در من وجود نداشت و تقريباً مطمئن شده بودم كه هيچيك از آنان قادر بسوء قصد بر عليه ما نخواهند بود.

هنگامی كه از تنگه بيرون آمديم فتح‌اله‌خان و ملا حيدر قدری بر سرهت اسب‌های خود افزوده و مانيز طبعاً با سرعت بيشتری بحال پورتمه بدنبال آنها براه افتاديم.

نظم و انضباط افراد قشقائی نيز بهم خورد و هر کدام از يك جهت بتاخت و تاز مشغول شدند و باين ترتيب نزديك غروب آفتاب بشهر سعه رسيديم و فتح‌اله‌خان گفت يکی دوشب در اين شهر ميمانيم و بعداً به شهر ديگری كه ناصر خان برای اقامت شما در طول مدت جنگ در نظر گرفته است خواهيم رفت. از فتح‌اله‌خان در نهايت بی‌اعتنائی تشكر كردم و او كه با اين بی‌اعتنائی‌ها از ميدان در نميرفت ما را تا داخل اطاقی كه در يکی از خانه‌ها برای ما در نظر گرفته شده بود راهنمائی كرد و پس از بستن در اطاق باندسرو صورت كوراميس را باز كرد و باز بانی چرب و نرم گفت:

- دوستان من وقايع امروز را فراموش كنيد، من مثل سابق باشما دوست هستم و برای آنكه خوش خدمتی را بعداً علی‌رسانده باشد دستور داد مقدار زيادی برای ما غذا آوردند و وقتی فهميد خوش خدمتی‌هايش تأثیری در تغيير طرز فكر ما نسبت به او ندارد بادل سردی از اطاق بيرون رفت.

با خروج فتح‌اله‌خان از اطاق چون كورميس و پيونگا بمن نگاه ميكردند و معلوم بود از وقايعی كه درين راه اتفاق افتاد گيج و مبهور شده‌اند بتفصيل ماجرا را برای آنها شرح دادم و كورميس وقتی از ماجرا مطلع شد

رفت در گوشه‌ای از اطاق نشست و ساکت بنقطه‌ای نامعلوم خیره گردید مدتی بهمین حال باقی بود و هاقبت مثل آنکه فکر تازه‌ای به مغزش خطور کرده باشد باشتاب و دست پاچگی در اطاق بجو پرداخت . چند لحظه بعد وقتی زیر توده‌ای از گلیم‌های پاره و فرسوده چشمش به چند قوطی حلبی افتاد مثل بچه‌ها ذوق کرد و بایکی از آنها مشغول بازی شد هیچکدام از ما با توجه نداشتیم جز پیونکا که وقتی کورمیس را با قوطی حلبی مشغول بازی دید گفت :

— مثل اینست که از ضرب دیر و زه قفلش را از دست داده است .
همین حرف حس کنجکاوی مرا تحریک کرد وقتی خوب دقت کردم دیدم کورمیس با هزار زحمت قوطی را پاره میکند و چـون فهمیدم چه منظوری دارد پرسیدم . کورمیس چه خیالی داری ؟
کورمیس با تعجب بمن نگاه کرد و گفت حالا که کیسول‌های زهر را از من گرفته‌اند میخواهم يك چیزی درست کنم که ..

در این موقع پیونکا که گوئی تازه از خواب بیدار شده است با عجله قوطی حلبی را برداشت و مشغول پاره کردن قسمت دیگری از آن گردید گفتم مگر شماها دیوانه شده‌اید ؟

هاربر قوطی را بزمین انداخت و بانگاهی مشکوک و منحیر بمن و کورمیس خیره گردید ، کورمیس که بلا تکلیفی او را دید گفت :

جوان ، تو غصه نخور ، تو احتیاجی باین کار نداری ... آنها چیزی نمیتوانند از تو در بیاورند ... تو که اصلا چیزی نمیدانی پیونکا تا خواست حرف بزند کورمیس با خشنونتی عجیب فریاد کشید و گفت : همه شما میتوانید بروید ... شما مثل سك هسید ... بروید ، بخورید ، بنوشید ، باز نهایتان عشق بازی کنید ... همیشه میتوانید این کار را بکنید اما من ... اینطوری نیستم ... من نمیتوانم نابودی رایش سوم را تحمل کنم .



روز بعد معلوم شد که فتح‌اله خان بازم دروغ گفته است ، زیرا بمحض روشن شدن هوا يك سرباز لهستانی با او نیفورم انگلیسی وارد اطاق شد و از ما خواستی کرد که بیرون بیایم . در محوطه خارج اطاق هشت سرباز و

و يك سرهنك دوم انگلیسی به شكل نومدايره به صف ایستاده بودند. همه با تحقیق بر ما نگاه میکردند و بعضی از آنها رولورها از جلد بیرون آورده و آماده شلیک نگاه داشته بودند. در پشت سر سربازان يك سرباز پیاده نظام لهستانی با مسلسل دستی ایستاده بود و لوله آنرا به سمت ما نشانه گرفته بود من بدون آنکه خودم را بیازم مقابل سرهنك انگلیسی ایستادم و بطور رسمی گزارش دادم که میسیون نظامی جنوب ایران بنا بر میل و اراده شخصی خود را در اختیار مامورین انگلیسی میگذارد.

کلنل باقیافه سرد و خشک بدون آنکه کلمه ای حرف بزند دستش را تالمبه کلاه بالا آورد و من برای آنکه قدری محیط را از وضعیت خصوصیت آمیز خارج نمایم روبه سربازان انگلیسی کردم و گفتم: لطفا شمشیرها را غلاف کنید چون خیال آزار و اذیت شمارا نداریم چند نفر از سربازان بخنده افتادند، کلنل نیز تبسم ملیحی کرد و دندانهای گرازش را بهمه نشان داد. طلسم باین ترتیب شکسته شد و سرگرد جاکسون کنسول انگلیس در شیراز که لباس شخصی بتن داشت از جایش تکان خورد و ضمن آنکه بامن دست میداد گفت سالها بود که منتظر چنین روزی بودم، اما ناصر خان و دولت انگلیس با هم توافق کرده اند که باشما دوستانه رفتار شود.

بدنبال این حرف بایکایک سربازان دست دادم و لحظه بعد کورمیس و هاربر و پیوانکارا سوار جیب کردند و من بایک سرگرد انگلیسی در یک اتومبیل قرار گرفتیم ۲۴ ساعت تمام در حرکت بودیم و جز در چند نقطه آنهم برای مدتی بسیار کوتاه در هیچ شهری توقف نکردیم و نتیجتاً ساعت ۴ صبح روز بعد وارد تهران شدیم. پس از عبور از چند خیابان ساکت و خلوت بالاخره در مقابل يك خانه ویلا شکل اروپائی که اداره مرکزی ستون پنجم بود توقف کردیم. پیونکا و هاربر و کورمیس را یکی از اطاقها هدایت کردند و من با آن سرگرد وارد اداره مرکزی شدیم. اطاق کوچکی که در اختیار من گذاشتند فقط دارای يك تختخواب سفری و دو عدد پتو بود و بقدری تمیز و ساده بود که انسان خیال میکرد وارد یکی از اطاقهای خصوصی بیمارستان شده است.

بهر حال، بعد از آنکه تنها شدم با يك جست خودم را به تخت خواب رسانیدم و چند دقیقه بعد بخوابی عمیق فرو رفتم و هنگامی از خواب بیدار شدم که دیدم يك سرباز انگلیسی سینی صبحانه را روی میز میگذارد . قیافه اش شبیه لهستانیها بود و وقتی گفت صبح بخیر از حدسی که زده بودم مطمئن شدم و بزبان روسی از او تشکر کردم. از روسی حرف دادن من تعجب کرد و گفت شما روسی هستید؟ گفتم نه آلمانی هستم . با شنیدن این حرف بدو ابر تکیه کرد و با کنجکاوی بمن خیره شد من بدون اعتناء بصرف صبحانه که از جای و نان برشته شده و کره و مربا تشکیل یافته بود مشغول شدم. سرباز لهستانی مدتی ساکت ایستاد و بالاخره گفت :

«نگاه کن، تو نمیخواهی برای من در درس درست کنی»

منظورت چیست ؟

منظورم اینست که رفیقت ، آن یکی که دماغ درازی دارد امروز با با يك تکه حلبی شاهرگش را برید و سرباز مراقب او وقتی متوجه شد که خون از زیر در اطاق بیرون آمده بود.

— بگو ببینم مرده؟

— نه نمرده ولی حالش خیلی بد است. الان در مرصه خانه است و دارند خون باو تزریق میکنند. در این موقع در اطاق باز شد و يك گروه جان در حالیکه فقط سرش را توی اطاق کرده بود گفت:

— هنوز مطلقاً؟ زود باش باید بکارهای دیگر هم برسی.

در آن روز با چند افسر دیگر که هر کدام شکلات و سیگار و کتاب برایم می آوردند آشنا شدم. از همه جا صحبت میکردند جز ارجنك و سر نوشت من . مثل اینکه صحبت درباره این موضوعات شوم بود و نمیخواستند بر بالین مریض از بیماری او صحبتی بمیان آورند . عصر آن روز همان سرباز لهستانی اطلاع داد که مجدداً به کورمیس خون تزریق شده است و دکتر امیدوار است که حالش بهبودی خواهد یافت.

روز بعد باز هم فرصتی پیش آمد و من توانستم با عده دیگری از آقایان افسران خوش صحبت انگلیسی که خون و اشك را برای حاور میانه بارمغان آورده بودند افتخار آشنائی پیدا کنم .

روز پنجم مرا برای بازجوئی از اطاق بیرون بردند و چون قبلاً خودم را برای دوئل آماده کرده بودم باروئی گشاده گفتم :

— جناب سروان امیدوارم این انتظار را از من نداشته باشید که به

کشورم خیانت کنم؟

سروان تیسلیت ویت رئیس هیئت بازجوئی ضمن اشاره بیرونده قطوری که روی میزش بود با تبسم گفت :

هرچه درباره خودت می‌خواهی بدانی بگو تا برایت تعریف کنم
در این موقع نامه‌هاییکه برای ما برنوشته بودم - عکس من و ژاکوب
و عکس‌های هوائی از فرودگاه فراشهند و خیلی چیزهای دیگر را روی
میز گذاشت و گفت :

- متاسفم از اینکه زودتر از این باهم آشنا نشدیم . در سال ۱۹۴۱ اگر
شمارا پیدا میکردیم شاید اطلاعات شما مفید واقع میشد ولی امروز
خوشبختانه اطلاعات مادر باره برلن خیلی بیشتر از شما است و...

وقتی با طاقم برگشتم همان سرباز لهستانی مشغول نظافت کف اطاق
بود و هنگامیکه از بسعه شدن در اطاق مطمئن شد بدست روی سینه‌اش علامت
صلیب رسم کرد و گفت افسر S.S. آلمان ، رفیق شما امروز در بیمارستان
سرباز محافظش را بفل کرد و خود را از پنجره پائین انداخت.

و اما بقیه سرگذشت من !

من و پیونکا و هاربر بزدان امائوس کمب منتقل شدیم . د کتر کومل
و ما بر که تصور میکردم تیرباران شده‌اند در آن جا بودند . در سال ۱۹۴۵
ما بایک افسر اداره ضد جاسوسی انگلستان معاوضه کردند و از طریق
سوئیس به برلن نزد زن و بچه‌ام مراجعه کردم و پس از چندین سال تجربه
با این نتیجه رسیدم که ادامه سیاست گذشته با عدم موفقیت مواجه خواهد شد
و دنیای غرب اگر می‌خواهد محبوب خاورمیانه قرار گیرد باید از طرز
رفتار شوستر امریکائی و الیزابت راهبه آلمانی سرمشق بگیرد .

پایان



جنگ و صلح

اثر - نولستوی

ترجمه: کاظم انصاری

با کاغذ اعلا و جلد طلا کوب

متن کامل کتاب

بینوایان

اثر: ویکتور هوگو

ترجمه - حسینقلی مستعان

با کاغذ اعلا و جلد طلا کوب

از طرف کتابفروشی گوتمبرگ منتشر شد.

بها ۷۰ ریال



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی کونبرک

جایگاه زندگی

۱۳۳۹